

## مجنون گناهکار



"به نامِ خالقِ عشق"

رمان #مجنون\_گناهکار

ژانر : #عاشقانه\_اجتماعی\_معمايي

نویسنده : #زینب\_رحیمی

مجنون گناهکار

خالقِ رمان های :

مجازی:

#بازی\_سرنوشت

#ما\_شیطون\_نیستیم

#خاطرات\_خوب\_دیروز

#جدال\_مجنون\_وار

در حال تایپ:

#سرگذشت\_شوم

#گرگ\_زخمی

در دست تایپ:

#دلبر\_مغرور

#خلافکار

خلاصه ای از رمان :

لیلی :

روزگارا

تو اگر سخت به من میگیری

با خبر باش که پژمردن من آسان نیست

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

گرچه دلگیرتر از دیروزم

گرچه فردای غم انگیز مرا میخواند

لیک باور دارم دلخوشیها کم نیست

و زندگی باید کرد ...

داستان زندگی دختری مغرور و تودار به اسم لیلی است. لیلی یک هفته مانده به عروسیش به دلایلی ناگفته و بدون کسب اجازه از خانوادش مراسم ازدواجش رو با پسری که از اعماق وجودش دوستش داشت بهم میزنه و مورد خشم و غضب خانوادش قرار میگیره اما لیلی هیچ توضیح و دلیلی قانع کننده ای برای خانوادش نداره و همچنان به سکوتش ادامه میده تا جایی که اونو به حال خودش رهاش میکنند و از خونه بیرونش میکنند. با آق شدن از سوی خانواده و ترک کردن صفای گرم و پر از آرامش خانه ، وارد برزخی جهنمین میشه. روزگار از لیلی مهربان و صبور و عاشق دخترکی بی احساس ، بی اعصاب و سنگ شده میسازه و لیلی در آن زمان برزخین با تک تک سلول هاش مرگ احساس رو تجربه میکنه همان مرگی که همچون برزخ کاری با آدم میکند که هیچ چیز خنده به روی لبانش و اشکی بر روی چشمانش نیارود و از انسان سنگی خنثی شده میسازد. اما بازی سرنوشت لیلی رو به حال خود رها نمیکنه و اونو وارد بازی جدیدی از صفحه ی روزگار میکنه تا جایی که با خانواده ی خواننده ی معروف و سرشناس رفت و آمد پیدا میکنه و این اتفاق به ظاهر کوچیک ، زندگی جدیدی رو برای لیلی داستان رقم میزنه و اونو وارد حوادث و اتفاقات جدیدی میکنه که به کل مسیر زندگی رو عوض میکنه ... لیلی از صفر زندگی تباه شده و به باد رفته اش را شروع میکند و بنای زندگی جدیدش را انتقام گرفتن از افرادی که باعث و بانی نابود شدن خود و زندگی اش شدند ، می گذارد ...

قهوه را خورد و فنجان را شکست

چای را نوشید و لیوان را شکست

عاشقش بودم ، دل من را شکست

او نمک خورد و نمکدان را شکست

مجنون گناهکار  
حال ، او هست لایق آنچه که هست  
لایق بودن با آدمهای پست  
من هم مست از می و سیگار بدست  
زیرسیگاریم کجاست!؟

یادم آمد ، لعنتی آنرا شکست!  
پُر ز خاکستر شده این قاب عکس...  
راستی عکسمان را یادت هست؟  
این یکی به دست من خواهد شکست ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

پشت به من ایستاده بود و حواسش بهم نبود. مثل همیشه تیپ اسپورت زده بود و بوی خوبه ادکلنش مشامم رو پر کرده بود. با قدم هایی لرزون به سمتش رفتم ، با شنیدن صدای قدم هام سریع به سمتم برگشت و با لبخند مصنوعی بهم خیره شد. ناخودآگاه اخمام رفت توهم و سرجام ایستادم. با تعجب به سمتم اومد و با صدای لرزونی پرسید:

-- سلام ، خوبی لیلی؟

## مجنون گناهکار

عصبی شدم و داد زدم :

- به تو ربطی نداره.

مات و مبهوت بهم خیره شد و کم کم عصبی شد ، اینو از صورت لبو شده و دستای مشت شده اش تونستم بفهمم. از بین فک چفت شده اش و با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

-- مثل آدم حرف بزن ، چه مرگته؟

از کوره در رفتم و داد زدم:

- اینم به تو ربط نداره.

طاقتش تموم شد و عصبی عربده کشید:

-- یه بار دیگه بگی به تو ربطی نداره ربطشو بهت فیزیکی نشون میدم ، فهمیدی چی گفتم؟

عصبی چشمام رو بستم تا بتونم آرامشم رو حفظ کنم. چند بار نفس عمیق کشیدم و وقتی که آرام شدم چشمام رو باز کردم. با صدایی که خارج از هر احساسی بود زمزمه کردم:

- من و تو از هم جدا میشیم شهریار ، نامزدی ما ، امروز ، همین جا و همین ساعت به اتمام میرسه و توهم امروز سیغه رو فسخ میکنی ... دیگه برام مهم نیست یک هفته دیگه عروسیمونه ، برام مهم نیست بعد از تو چی به سرم

مجنون گناهکار

میاد و مردم بعد از این اتفاق چی میگن ... برام مهم نیست آبروی خانوادم میره و با این تصمیم ممکنه که بشکنند و به پای من پیر بشن ، من تصمیمم رو گرفتم و هرگز عوضش نمیکنم ، توهم بهتره برام دردسر درست نکنی و با این مسئله کنار بیای ، اگه بخوای لج کنی و ازم جدا نشی اون وقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

با رنگی پریده و صورتی متعجب و وحشت زده بهم خیره شده بود. هضم جملاتم براش سخت و سنگین بود اما برام اهمیتی نداشت. مردی که رو به روم ایستاده بود شباهتی به شهریاری که حاضر بودم بخاطر احساس و عشقی که بهش داشتم جونمم براش بدم نداشت. من با این مرد بیگانه بودم و از امروز برام غریبه تر از غریبه ها میشد ...

با صدایی که بشدت میلرزید گفت:

-- چی داری میگی لیلی؟ این چرت و پرت ها چیه که داری میگی؟ اصلا از این شوخی ها خوشم نمیاد لطفا دیگه ادامه نده.

عصبی خیره شدم توی چشماش و گفتم:

- ولی من کاملا جدی ام و هیچ کدوم از حرفام شوخی نبود.

زد به سیم اخر و بدون اینکه متوجه کارش باشه و موقعیت رو درک کنه به سمتم حمله کرد و محکم کوبوندم به درخت. لبم رو زیر دندون گرفتم تا بتونم صدای ناله ام رو توی گلو خفه کنم. عصبی دستام رو مشت کردم و با چشمایی اشک آلود بهش خیره شدم.

- تمومش کن لیلی ، داری دیوونم میکنی با این مزخرفات ، هیچ میفهمی داری چی میگی لعنتی؟ ... من شهریارم ، همون که قسم خوردی تو مرگ و زندگی باهام شریک باشی ، همون که عهد بستنی تا دنیا دنیا است کنارش بمونی و

مجنون گناهکار

پشتش رو خالی نکنی ، همون پسری که از ۱۸ سالگی عاشقت شد و تا الان به پات موند ، اینه جوابه اون همه عشق و صداقت من؟ اینه جوابِ عشق پنج سالمون؟ اره لیلی؟ حرف بزن لعنتی ...

بی اختیار اشکام سرازیر شد و به هق هق افتادم. تمام خاطرات بودن با شهریار مثلِ فیلمی کوتاه از جلوی چشمم رد شد. از ۱۵ سالگی به شهریار علاقه مند شدم و تا به امروز به عشقش خیانت نکردم و جا نزدَم ... اما حالا نمیتونم باهش بمونم چون شاید بتونم قلبم رو راضی کنم اما عقلم رو نه ... عصبی صورتم رو با دستاش قاب کرد و با سر انگشت هاش اشکام رو پاک کرد. خیلی خوب میدونستم که از گریه کردنم متنفره و با دیدن اشکام انگار که خون می بینه و به جنون میره.

-- بس کن لیلی ، بسه عزیز دلم گریه نکن ، فدای چشمات بشم چرا گریه میکنی؟ اخه حیفاً اون چشمات نیست که بارونیش میکنی؟ بسه عزیزم آتیشم نزن ، قلبم تیکه تیکه میشه با اشکات خانومم ، پس کم دل عاشق منو بلرزون.

عصبی هولش دادم و ازش جدا شدم. با صدای لرزون و دورگه ای جیغ زدم:

- دیگه به من نگو عزیزم عشقم خانومم ، تموم شد آقا شهریار ، تموم شد آقای پارسا ، دیگه چیزی بین من و تو نیست ... اگه دست از سرم برنداری خودم رو میکشم یا میرم یه جایی که هیچ وقت دستت بهم نرسه ، متوجه شدی یا نه؟ ... من ازت بدم میاد ، ازت بیزارم شهریار ، حتی دلم نمیخواد نگام بهت بیفته عوضی ... من حرف اول و اخرم یه جملهست ... من ، ازت ، متنفرم آقای شهریار پارسا ... حالا برو به جهنم ، امیدوارم که تقاص قلب شکستم رو بدی شهریار ... من همین امروز تو رو ، احساسم رو ، قلبم رو و عشقی که بهت داشتم رو آتیش میزنم. لیلی بمیره اگه بخواد باز قلبش با نگاه تو ، حرف های تو ، آغوش تو و دستای تو بلرزه. آتیش میزنم از امروز قلبی رو که بخواد به عشق تو بپشه. واگذاریت کردم به بالاسری ، ولی بدون هیچ وقت حلاوت نمیکنم و ازت نمیگذرم. امیدوارم هر اتفاقی که بخاطر توئه لعنتی در انتظارمه ، برای خودتم اتفاق بیفته. دیدار بعدیمون بمونه برای روز انتقام ، خدانگه دار ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا هق هقم رو خفه کنم. از مقابل چشمای اشک آلود و وحشت زده ی شهریار گذشتم اما یهو دو قدم نرفته سر جام ایستادم. دستم رو بالا آوردم و نگاهی به حلقه ی نامزدیم که توی دستِ چپم بود انداختم. بغض به گلوم چنگ انداخت و روزِ نامزدی برام مثل خاطره ای تلخ یاد آوری شد. شهریار دوستِ صمیمی برادرم اردلان بود و همیشه باهم رفت و آمد داشتن و این رفاقت باعث آشنا شدن خانواده ها شد. من از ۱۵ سالگی به شهریار دل باختم و کم کم متوجه شدم که شهریار هم از من خوشش میاد. از اون طرف اردلان هم خواهرِ شهریار رو دوست داشت و زودتر از ما نامزد کرد و بعد از چند هفته عقد کرد اما هنوز جشن عروسی نگرفتند. اسمِ خواهرِ شهریار ، شیدا بود و برخلاف شهریار اصلا ذاتِ خوبی نداشت و خیلی دوبهم زن بود ... اشکام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. اصلا باورم نمیشد که دارم از شهریار جدا میشم. خیلی تلخ که با احساس وارد یه رابطه بشی و با منطق از اون رابطه بیرون بیای. شهریار هیچ راهی جز جدایی برام نذاشته. اما کاش میشد سکوتم رو بشکنم و دردهای توی سینه ام رو فریاد بزنم. کاش میشد به همه بگم که شهریار چی به سرم آورده و چطور قلبم رو تکه تکه کرده. اما همیشه ، من مجبورم به سکوت کردن ، من محکومم به درد کشیدن اما دم نزدن. بخاطره اینکه جشن عروسی اردلان به عزا تبدیل نشه و خون کسی ریخته نشه باید دهن باز نکنم و تا آخر عمرم رازها و دردهای درون قلبم رو توی خودم دفن کنم ... انگشتر رو از میان انگشتای یخ زده ام بیرون آوردم و عصبی به سمت شهریار برگشتم. انگشتر رو پرت کردم جلوی پاش و عصبی گفتم:

- دیگه نمیخوام هیچ چیزی از تو به یادگار داشته باشم. از امروز هیچ تعهدی بهت ندارم و جز غریبه نسبتی باهام ندارم. تمامی کادوهات و چیزایی که خانوادت برام آورد رو بسته بندی میکنم که برات بیارن. باطل کردن صیغه هم با خودت ، در ضمن هر عکسی هم ازم داری پاک کن چون اصلا دلم نمیخواد عکسام دستِ مردی باشه که جز حسِ تنفر ، حسِ دیگه ای بهش ندارم ... خداحافظ جناب پارسا ...



بدون اینکه منتظر جوابی از شه‌ریار بمونم قدم تند کردم و از پارک بیرون زدم. سریع سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم. توی ماشین بغض سنگینم شکست و صدای هق هق دلخراشم توی فضا پیچید. عصبی اشکام رو پس میزدم اما لعنتی‌ها بند نمیومدند. حق هم داشتن که بند نیان. اتفاق ساده‌ای نبود، بزرگ‌ترین شوک ممکن بهم وارد شده بود... عشق شه‌ریار، غرورم رو له کرد، قلبم رو شکست، روحم رو زخمی کرد و ازم یه بازنده ساخت... ضبط رو روشن کردم تا بتونم با یه آهنگ غمگین زجه بزنم و خودم رو سبک کنم... با شروع آهنگ اشکام شدت یافت و با حال خرابی به سمت خونه راندم...

باور کنم یا نه

پشته پا زدی به عشقمون

دیگه چیزی نمونده بینمون

باور کنم یا نه کنار نیومدم باهش هنوز

با اینکه میدونستم میری یه روز

ولی چرا با اون

تو که میگفتی که بینمون

دیگه همه چی شده تموم

با من بمون

آره میدونستم آخر بهش برمیگردی

دروغ میگفتی سردی نسبت به اون

مجنون گناهکار

دیدى شدم آلوده

به این رابطه ی بیهوده

آره فکرت پیشه اون بوده

دوسم نداشتی

من دیگه روزام مته شبام تاریکه

آروم نمیشم از وقتی که تنهام گذاشتی...

بهترین بودی واسم

از ته دلم میخواستم

تا آخر عمر با تو باشم

فکرشم نمیکردم

یه روزی کاری کنی با من

که تو اوجه عاشق بودن تنهاسم

دیدى شدم آلوده

به این رابطه ی بیهوده

آره فکرت پیشه اون بوده

دوسم نداشتی

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

من دیگه روزام مته شبام تاریکه

آروم نمیشم از وقتی که تنهام گذاشتی

دیدى شدم آلوده

به این رابطه ی بیهوده

آره فکرت پیشه اون بوده

دوسم نداشتی...

عصبی ریموت رو زدم و ماشین رو داخل حیاط پارک کردم. با قدم های لرزونی از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. از توی آینه ی کنار جاکفشی نگاهی به خودم انداختم. چشمای خاکستریم سرخ شده بود و رنگم مثل گچ دیوار سفید شده بود. لبام رو روی هم فشار دادم و بغضم رو قورت دادم. سریع به سمت طبقه بالا رفتم و یکدفعه با صدای ارسالن سرجام خشکم زد. ارسالن و اردلان برادرهای دو قلم بودند اما از مادر جدا بودیم. مادر اونا وقتی که از بابام طلاق میگیره حامله بوده اما از بابام پنهون میکنه. بعد از چندین سال و دقیقا زمانی که ۱۲ سالم بود اردلان و ارسالن بابام رو پیدا کردند و همه ی ماجرا رو به بابام گفتند. گویا مادر برادرام قبل از مرگش همه چیز رو بهشون میگه و ازشون میخواد که بابام رو پیدا کنند و حقیقت رو بهش بگن ... بعد از مرگ مادرشون به خواست پدر و مادرم اومدن به خونه ی ما و با ما زندگی کردند. از اونجا که مادرم فقط من رو داشت و دیگه نمیتونست باردار بشه خیلی برادرهام رو دوست داشت و مثل من بهشون میرسید. اردلان توی کار موسیقی بود و از این رو با شهریار رفیق شد. ارسالن هم پزشکی قبول شد و الان یک سال میشه که مدرکشو گرفته و مطب زده.

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

منم همون راهی رو رفتم که ارسلان رفته بود. دانشجوی سال دوم پزشکی بودم و چند روز پیش ۲۰ سالم شده بود. شهریار ۳ سال و برادر ام ۶ سال ازم بزرگ تر بودند و خیلی روم حساس بودند. اگه دست از پا خطا میکردم خونم رو میکردن تو شیشه و انقدر روم غیرتی بودن که سر من حتی آدم هم میکشتمند. ارسلان یک سال پیش با رفیق صمیمی خودم که اونم مثل من پزشکی میخوند ازدواج کرد. برخلاف اردلان که همیشه عصبی و پرخاشگر بود و اهل جنگ و دعوا بود، ارسلان خیلی آرام و باوقار بود و سر همین من میونه بهتری با ارسلان داشتم ... آرام برگشتم و به ارسلان که پایین پله ها مونده بود خیره شدم. با دیدن حال و روزم وحشت کرد و با قدم های سریع به سمتم اومد. بازو هام رو گرفت و به نرمی تکونم داد.

-- لیلی؟ چیشده؟ این چه حال و روزیه؟

لبم رو به دندون گرفتم تا گریه نکنم. اگه یه کلمه حرف میزدم بغضم میشکست برای همین سکوت کردم و حرفی نزدم. ارسلان کلافه شد و با صدایی که سعی میکرد عصبانیتش رو پنهون کنه گفت:

-- با تو بودم لیلی، میگم چیشده که به این حال و روز افتادی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی حرفی زده؟ چیزی گفته؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم ... کلافه نالید:

-- پس بگو چیشده؟ صبر کن ببینم، نکنه با شهریار بحث شده؟ آره لیلی؟ حرفی زده؟ کاری کرده؟ نکنه دست روت بلند کرده؟ اگه غلطی کرده بگو تا برم دخلشو بیارم. از مادر زاییده نشده کسی اشک خواهر ارسلان رو در بیاره.

بخاطر حس امینتی که بهم داد از خوشحالی بغضم شکست ... خودم رو پرت کردم توی آغوشش و از ته دل توی آغوش برادری که همیشه پشت و پناهم بود زجه زدم و ناله کردم تا بتونم کمی از دردی که روی قلبم سنگینی میکرد رو کم کنم ... با صدای گریه ام همه از اتاق بیرون ریختند و وحشت زده به سمتم اومدند. عصبی خودم رو از آغوش ارسالان بیرون کشیدم و با صدای دو رگه ای جیغ زدم :

- من و شهریار از هم جدا شدیم. من امروز حلقه ی نامزدیم رو بهش پس دادم. اونم قراره امروز صیغه رو فسخ کنه. دیگه چیزی بین ما نیست. من تصمیمم رو گرفتم و هرگز عوضش نمیکنم ، بهتره هر چه زودتر مراسم رو کنسل کنید ...

تا چند لحظه سکوتِ بدی حکم فرما بود. حس کردم با گفتن حرفای تو قلبم کمی آرام شدم. با استرس سرم رو بلند کردم تا عکس العمل هاشون رو ببینم. ارسالان و زهرا همسرش سر جاشون خشک شده بودند و با دهن باز نگاه میکردند. اردلان از عصبانیت سرخ شده بود و همسرش شیدا با تنفر نگاهم میکرد. مامان اشکاش سرازیر شده بود و با چشم ازم خواهش میکرد که بگم حرفام همش یه شوخی بی مزه بود. بابا رگ های گردن و پیشونیش بیرون زده بود و نفس های ممتد و عمیق میکشید تا بتونه آرامشش رو حفظ کنه. اولین کسی که به خودش اومد و به سمتم اومد اردلان بود. عصبی فریاد زد :

-- این دری وری ها چیه که میگی لیلی؟ مگه نمیدونی بابا ناراحتی قلبی داره؟ خورش میاد اذیتش کنی؟ آره؟ این مسخره بازی ها چیه دختره ی لوس. اگه دعواتون شده یا اون تند رفته یا هر چی که شده راهش طلاق نیست. عادت کردی همه ناز تو بکشن؟ حتما کاری کردی که شهریار هم از دست لوس بازی هات و ناز کشیدن خسته شده. دیوونه شدی تو؟ زنی که اسم طلاق رو بیاره باید زنده به گورش کرد. نکنه اینطوری میکنی که باز اون شهریار بدبخت بیاد منتت رو بکشه؟ آره؟

- دهن تو ببند اردلان ، مراقب باش که چی داری میگی ، زندگی من ، زندگی منه و تو حق دخالت نداری ، فهمیدی یا نه؟

عصبی و بی پروا زل زدم توی چشمات. هردو از عصبانیت نفس نفس میزدیم و رو به روی هم گارد گرفته بودیم. عصبی دستش رو بلند کرد اما قبل از اینکه با سیلی صورتش رو نوازش کنه ارسلان از پشت دستش رو گرفت و پایین آورد. اردلان زد به سیم آخر و سرم عربده کشید :

-- دختره ی احمق تو چی با خودت فکر کردی؟ که ما دست رو دست میزاریم که تو هر غلطی که دلت خواست با ما و آبرومون کنی؟ مگه بابا آبروش رو یه روزه بدست آورده که تو دختره ی عوضی بخوای یه شبه به باد بدیش؟ مگه ما مسخره ی تو شدیم؟ مگه پسره مردم مسخره ی تو شده که یک هفته مونده به عروسی بزنی زیره همه چیز و بگی نمیخوام؟ ما هیچی فکر شهریار رو نکردی که چه بلایی سر خودش و خانوادش میاد با این تصمیم احمقانه ی تو؟

عصبی داد زدم :

- به تو هیچ ربطی نداره اردلان خان. این اراجیفتم تموم کن چون روی من اثری نداره. من تصمیم رو عوض نمیکنم ، توهم دلت برای زندگی خواهرت نسوخته. داری سنگ زنتو به سینه میزنی و به خاطر اون داری یقه جر میدی. ولی محض اطلاعات باید بگم که این مسئله اصلا به تو ربط نداره پس لطفا دایه ی مهربان از مادر نشو.

قبل از اینکه اردلان بتونه حرفی بزنه بابا داد زد :

مجنون گناهکار

-- هر دو تون خفه شین ...

بغض به گلوم چنگ انداخت و سکوت کردم. سابقه نداشت بابا احسان باهام اینطور رفتار کنه اما الان ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی :

با بغض و دلخوری به بابا نگاه کردم. عصبی به سمتم اومد و رو به روم ایستاد. از ترس و خجالت سرم رو پایین انداختم. ضربان قلبم بالا رفته بود و قلبم با بی قراری خودش رو به قفسه سینم میکوبید. با شنیدن صدای بم و گرفته ی بابا سرم رو بلند کردم.

-- حرف هایی که زدی حقیقت داشت؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که یکدفعه در کسری از ثانیه حس کردم برق از سرم پرید. یه طرف صورتتم سوخت و اشکام سرازیر شد. با ناباوری دستم رو روی گونه ام گذاشتم. باورم نمیشد که بابا بهم سیلی زد. اولین سیلی ای بود که از بابام خوردم. چقدر تلخ بود برام ... چقدر درد داشت این سیلی ... سیلیش صورتتم رو به درد نیورد ، قلبم رو شکست ... ارسالن عصبی رو به بابا داد زد :

## مجنون گناهکار

-- بابا چرا میزنی؟ چطور دلت اومد دست روش بلند کنی؟ با زدنش چیزی درست میشه؟ بس کنید تو رو خدا ، لیلی دختره عاقلیه. حتما دلیل محکم و قانع کننده ای برای خودش داره که میخواد عروسی رو بهم بزنه. با بهم خوردن این عروسی نه چیزی به ما اضافه میشه نه چیزی از من کم میشه. ما فقط مسئولیم راه رو از چاه نشونش بدیم ، تصمیم گیری نهایی و بقیه اتفاقات به عهده خودشه ...

بابا عصبی داد زد :

-- برام مهم نیست که میخواد عروسی رو بهم بزنه. این برام مهمه که لیلی بدون اجازه از خانوادش هر کاری که دلش خواسته کرده. لیلی ما رو آدم فرض نکرده ، انگار نه انگار که یه بزرگ تر داره ، مگه تو بی صاحبی دختر که خودت بریدی و دوختی؟ مگه پدر نداری؟ مادر نداری؟ که سر از خود هر کاری که دلت خواسته انجام دادی؟ تو نباید قبل از اینکه با شهریار حرف بزنی تصمیمت رو به خانوادت بگی؟ نباید از ما نظر بخوای؟ نباید با ما مشورت میکردی دختره ی خیره سر؟ ... لیلی ، تو با اینکاره امروزت به کل منو از خودت ناامید کردی. خودتو از چشمم انداختی. باورم نمیشه که همچین کاری از تو سر زده. رفتار امروزت خارج از تربیت من و مادرت بود. هرگز نمیبخشمت دختر ، تو فقط به خودت فکر کردی و خودخواهانه تصمیم گرفتی. تو باید به من و آبروم فکر میکردی که بعد از این اتفاق من میخوام چی به خانواده شهریار بگم ، چی به فامیل و مردم بگم و چطور سر و ته این قضیه رو بهم بیارم. خیلی بد شکستی پدر تو لیلی ...

بغض سنگینم شکست و به حق افتادم. فکر نمیکردم بابا تا این حد ازم ناراحت و ناامید بشه. کاش میتونستم دهن باز کنم تا شاهد حرف های تلخشون نباشم. کاش میتونستم اثبات کنم که حق با منه. اما نمیشه ، من محکوم به سکوت کردن و درد کشیدن. عقب گرد کردم و خواستم به طبقه بالا برم اما با شنیدن جمله ی بابا سرجام میخکوب شدم ...

-- از این لحظه به بعد من دختری به اسم لیلی ندارم. تو دیگه جایگاه و ارزشی در خانواده ی من نداری لیلی. تو از امروز برای من و مادرت مُردی ... وقتی که شهریار اومد خواستگاریت و من مخالفت کردم به حرفام گوش نکردی و پاتو کردی تو یه کفش که همین پسر رو میخوای. همون روز باهات ابهام و حجت کردم و بهت گفتم اگه شهریار



## مجنون گناهکار

انتخابته باید تا جهنم هم همراهش بری و تو قبول کردی. اما امروز زدی زیره اون همه قول و قرارهایی که با من گذاشتی. اصلا ناراحت نیستم که عروسیت به عزا تبدیل میشه ، تازه خوشحالم هستم چون داری تاوان اشتباهی رو میدی که فکر کردی دلیل خوشبختیت میشه ... تو روزه خواستگاریت بین من و شهریار ، اون رو انتخاب کردی ، منم امروز بین تو و آبروم ، آبرومو انتخاب میکنم ... تو دیگه توی این خونه جایگاهی نداری ، بعدظهر که برگشتم خونه نباش ، وسایلت رو جمع کن و برای همیشه برو و حتی پشت سرتم نگاه نکن ...

در ضمن یه وکالت نامه برات تنظیم میکنم که با اون بتونی با هر مردی که مده نظرت بود ازدواج کنی و رضایت منو برای ازدواج داشته باشی. هرگز دوست ندارم به هر بهانه ای دوباره پات به این خونه باز بشه ، زودتر از جلو چشم گمشو ...

دستم رو گذاشتم رو قلبم ، وحشت زده برگشتم و به بابا خیره شدم. احتمالش بود که قلبم هر لحظه ایست کنه و از این زندگی لعنتی راحتم کنه. باورم نمیشد که بابا اون حرف ها رو به من زد. من رو از خونش پرت کرد بیرون. من رو آق کرد. قبل از اینکه بتونم دهن وا کنم و از بابا گله کنم عصبی از خونه زد بیرون و در رو محکم کوبید بهم. سرم رو بین دستام گرفتم و شقیقه هام رو محکم فشار دادم. حرف های بابا مدام تو گوشم اکو میشد و اعصابم رو متشنج میکرد. با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم و با چشمای اشک آلودم بهش خیره شدم.

- دستت درد نکنه لیلی ، خوب جوابه پدر و مادرت رو دادی. این بود جوابه اون همه احترام و عشقی که بابات برات قائل بود؟ این بود جوابه زحماته مادرت؟ چطور دلت اومد من و پدرت رو اینطور بشکنی دختر؟ چرا یک هفته مونده به عروسیت دلمون رو خون کردی؟ چرا خانوادت رو به عزا نشوندی دختر؟ چرا انقدر خودخواهی لیلی ، چرا؟ ... آقت میکنم لیلی ، این نبود جوابه من و پدرت ، خیلی بی رحمی دختر ، خیلی...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

دستم رو به نرده گرفتم تا سقوط نکنم. شنیدن حرفای بی رحمشون چقدر درد داشت و چقدر راحت خانوادم شکستنم و پشتم رو خالی کردند. حالا دیگه تنها امیدم به ارسلان بود. اگه اونم شونه خالی میکرد نابود شدنم قطعی بود. آروم از پله پایین رفتم و به سمت ارسلان قدم برداشتم که یهو با شنیدن صدای خشن و عصبی سر جام خشکم زد.

-- سمت من نیا لیلی سرجات بمون. اگه جلوی بابا ازت طرفداری کردم به این معنی نبود که با تصمیم احمقانه و شتاب زده ات موافقم ، فقط میخواستم جلوی جنگ و دعوا رو بگیرم تا اتفاق بدتری رخ نده. از منم کمک نخواه لیلی چون توی این قضیه من هیچ کمکی نمیتونم بهت کنم. تو حتی این موضوع رو با منی که محرم رازات میدونستی در میون نذاستی ، حالا انتظار داری کمکت کنم؟ نه لیلی ، نمیتونم کمکی بهت کنم ، تو خیلی بد اشتباهی رو مرتکب شدی. بخشیدنت واقعا سخت و حتی غیرممکنه. وقتی که خودم رو جای شهريار میزارم تازه میفهمم که چی به سرش آوردی و چطور غرور مردونه اش رو به بازی گرفتی. من فکر کردم عاشق تر از تو وجود نداره اما امروز همه ی باورهای من رو نسبت به خودت عوض کردی. حالا که فکر میکنم می بینم حس تو به شهريار حسی جز یه حس زودگذر نبوده. خودت رو برای هر اتفاقی آماده کن لیلی ، متاسفم که اینو میگم ولی من نمیتونم در مقابل خشم و غضب بابا و تصمیمش بایستم و ازت طرفداری کنم. چون تو حتی یک دلیل قانع کننده ای برای جدایی از شهريار نداری اما اگه داشتی میتونستم پشتت باشم و جلوی فاجعه رو بگیرم.

با بغض و دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم و عقب گرد کردم. سریع از اون جو خفه کننده فاصله گرفتم و از پله ها بالا رفتم که یهو با شنیدن جمله ی ارسلان سر جام میخکوب شدم.

-- صبر کن لیلی ، بهم بگو چرا میخوای از شهريار جدا بشی؟ اگه دلیلت قانع کننده باشه همه جوره پشتت می مونم و ازت حمایت میکنم. لطفا سکوت نکن و اجازه بده کمکت کنم.

با شنیدن حرفای ارسلان تمام فکر و ذهنم بهم ریخت. چی میگفتم؟ حقیقت رو میگفتم و خودم رو خلاص میکردم؟ یا از خودگذشتگی میکردم برای آدم هایی که به راحتی توی برزخ رهام کردند و بهم پشت کردند؟ ... نه من نمیتونستم مثل اونا نامرد باشم. من نمیتونستم مثل اونا سنگدل و بی رحم باشم. من بخاطر منافعم از عزیزانم نمیگذشتم ... با صدای لرزونی گفتم:

- نه ، من هیچ دلیل قانع کننده ای برای جدایی از شهریار ندارم ... فقط میدونم ازش خسته شدم و دیگه علاقه ای بهش ندارم برای همینم میخوام مراسم ازدواج رو بهم بزنم ... حق با توه ، احساس من به شهریار جز یه حس زودگذر چیزه دیگه نبود. ولی خب جلوی فاجعه رو از هر جا که بگیری منفعته ، منم میخوام جلوی نابود شدن خودم و شهریار رو بگیرم. میدونی چیه؟ ازدواج نکردن با دختری که عاشقش بهتر از ازدواج کردن با دختری که هیچ حسی بهت نداره.

بدون اینکه منتظر واکنشی از ارسلان بمونم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. در رو پشت سرم بستم و آرام پشت به در ، روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم...

داشتم از هم فرو می پاشیدم.

از درون له شده بودم.

قلبم؟ وای از قلبم ...

عجیبه که هنوز میزنه ...

خیلی دیوونست که هنوز داره میتپه.

خیلی سگ جونم من که با وجود تمام این اتفاقات هنوز نفس میکشم ...

چی به سرت اومد لیلی؟

مجنون گناهکار

یک هفته مونده به عروس شدنت چرا قلبت به عزات نشست؟

چرا اینطور شد خدا جونم؟

چرا یهو همه چیز بهم ریخت؟

چرا مرزه بین خوشبختی و بدبختی به اندازه ی یه تاره موئه؟

سرم رو بلند کردم و با دیدن لباس عروسم که روی تخت خودنمایی میکرد اشک توی چشمام حلقه زد. آرام بلند شدم و با قدم هایی لرزون به سمت تخت رفتم. لباس رو برداشتم و جلوی آینه بهش نگاه کردم. همین چند روز پیش بود که با شهریار به مزون رفتیم و این لباس رو انتخاب کردیم. چیشد اون عشق و علاقه؟ چیشد اون شور و هیجانی که برای رسیدن به شهریار داشتیم؟ ...

لباس عروس رو برداشتم و به سمت حموم رفتم ...

بعد از اینکه دوش گرفتم و کمی زیره دوش گریه کردم حالم بهتر شد. لباس عروس رو پوشیدم و با موهای بلندی که تا پایین کمرم میرسید و خرمایی رنگ بود جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. چشمام از زوره گریه سرخ شده بود و رنگم پریده بود. لبخندی زورکی زدم و روی تخت نشستم. از توی کیفم بسته سیگار و فندک رو درآوردم. کارم به کجاها رسیده بود...

به کجا رسیدی لیلی؟

میخوای سیگار بکشی؟

اونم تویی که هیچ وقت دست از پا خطا نکردی.

حال خودم رو نمیفهمیدم ، فقط میدونستم که پسرا وقتی داغون میشن گریه نمیکنند ، سیگار میکشند تا آرام بشن ، حالا منم میخواستم این شیوه رو امتحان کنم ... با دستایی یخ کرده یه دونه سیگار از توی بسته درآوردم و با فندک روشنش کردم. پک اول رو که زدم حس کردم معدم آتیش گرفت و گلوم سوخت. چندباری سرفه کردم اما کم کم به دودش عادت کردم ...

#مجنون\_گناهکار

مجنون گناهکار

#پارت\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لپتاپ رو برداشتم و آهنگ غمگینی پلی کردم. بعدش وارد فایل ها شدم و مشغول نگاه کردن به عکس های شهریار شدم ...

اولین سیگارم که تموم شد ، دومی رو شروع کردم ، بعد از دومی ، سومی ، بعدش چهارمی و ... زمان از دستم در رفت و انقدر غرق فکر و خیال شدم که نفهمیدم چندتا سیگار کشیدم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دست از سیگار کشیدن برداشتم. معدم به شدت میسوخت و اتاق هم پر شده بود از بوی دود سیگار. لپتاپ رو بستم و آرام از روی تخت بلند شدم. رو به روی آینه ایستادم و به چهره عروسی که هیچ شباهتی به لیلی خندون و شیطون سابق نداشت ، خیره شدم. ناخودآگاه نگاهم زوم شد روی بسته ی تیغ هایی که روی میز دستشویی بود و فکری مثل جریان برق از سرم عبور کرد ...

با دستایی لرزون و یخ زده بسته ی تیغ رو برداشتم و یدونه تیغ از داخلش بیرون کشیدم. شاید این تصمیم احمقانه ترین راه بود اما چیزی به جز این راه به ذهنم نمی رسید. با قدم هایی لرزون به سمتِ حموم رفتم و روی سرامیک های سرد نشستم. تیغ رو بین انگشتانِ یخ زده و لرزونم گرفتم و آرام و چندین بار روی میچ دستِ راستم کشیدم. کم کم اون تیغه ی فلزی رو محکم تر و جنون آمیز به روی رگ های روی دستم می کشیدم چون هیچ امید و انگیزه ای برای ادامه دادن زندگیم نداشتم ...

مجنون گناهکار

من از خانواده ترد شده بودم ، یک هفته مونده به عروس شدنم نامزدم رو از دست داده بودم و زندگی کمتر از چند روز به سیاهی و تباهی کشیده شده بود. زیر لب آهنگِ موردِ علاقم رو با گریه زمزمه کردم و تیغ رو محکم و پی در پی و بی رحمانه روی دستم کشیدم ...

لعنت به من که ساده دل سپردم

لعنت به من اگه واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد ...

یکی بگه ، یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه ، چجوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد ...

لعنت به من که ساده دل سپردم

لعنت به من اگه واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد ...

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد ...

www.romanbaz.ir

چشمام رو آروم باز کردم و با دیدن دستم جا خوردم. باورم نمیشد دستم به این روز بیفته. سرامیک های حموم و لباس یک دست سفیدم از خون غلیظم قرمز شده بود. تیغ رو انداختم روی زمین و سرم رو به دیوار تکیه دادم. حس میکردم چیزی نمونده تا از حال برم و برای همیشه چشمام رو به روی این دنیای لعنتی که بدجور باهام تا کرده بود ببندم. بدنم هر لحظه ضعیف تر و سست تر میشد و دیگه توان و نیرویی برام باقی نمونده بود. چشمام سیاهی میرفت و همه چیز دور سرم میچرخید. به پشت روی زمین افتادم و چشمام رو بستم. گوشام کیپ شده بود و مرگ رو با تک تک سلول هام حس میکردم. با شنیدن صدای عربده و شیون و زاری پلکام رو بزور باز کردم. ارسالان و همسرش زهرا بالا سرم نشسته بودند و توی سر خودشون میزدند. از ترس خودشون رو باخته بودند و نمیدونستند چکار کنند. کم کم پلکام روی هم افتاد و آخرین چیزی که دیدم و شنیدم، تصویر شهریار بود که جلوی حموم زانو زده بود و با چشمای اشک آلود بهم خیره شده بود و صدای عربده و داد و فریاد ارسالان و اردلان بود که ازم میخواستند بیدار بمونم اما انقدر از بدنم خون رفته بود که بدنم بی جون شد و در نهایت پلکام روی هم افتاد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آروم لای پلکام رو باز کردم و چندبار پشت سرهم پلک زدم تا دیدم بهتر بشه. منتظر بودم که خودم رو توی جهنم ببینم اما با دیدن رخ پرستار که در حال چک کردن سرم بود فهمیدم زنده موندم و حتی شانس مردن هم ندارم ...

عصبی روی تخت نشستم و نگاه کوتاهی به دستم انداختم. بخیه شده بود و کمی سیاه شده بود. بی توجه به حال و روزم سرم رو از دستم بیرون کشیدم. هنوز هم همون لباس عروسِ نحس توی تنم بود. عصبی از روی تخت بلند شدم و بدون توجه به داد و بیداد پرستار کفشام رو که پایین تخت بود پام کردم ... کلافه پرستار رو هول دادم و از



مجنون گناهکار

اتاق زدم بیرون که یهو با شه‌ریار رخ به رخ شدم و اگه به موقع خودم رو کنار نمی کشیدم بهش برخورد میکردم. از دردی که توی دستم پیچید اخمام رو کشیدم توهم و با صورتی که بی شک شبیه میت شده بود به شه‌ریار خیره شدم. عصبی دستاش رو مشت کرد و با صدای گرفته و آرومی زمزمه کرد:

-- برو سر تخت دراز بکش تا پرستار دوباره سرمت رو وصل کنه.

با صدایی که از ته حنجره ام بیرون میومد گفتم:

- توی زندگی من دخالت نکن. اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟

عصبی به سمتم اومد و فکم رو بین دستش گرفت و محکم فشارش داد. از زور خشم و عصبانیت نفس نفس میزد و صورتش مثل لبو سرخ شده بود. با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

-- دختره ی احمق برای چی خودکشی کردی؟ هان؟ معلومه چه مرگته لیلی؟ دِ اَخه لعنتی اگه چند دقیقه دیرتر میرسوندمت بیمارستان که زبون لالم ... آه از دستِ تو لیلی.

عصبی داد زدم:

- اگه دیرتر میرسوندیم چی؟ میمردم؟ هان؟ اره میمردم و راحت میشدم از شرِ همتون ، واقعا حیف شد که زنده موندم. خیلی تلاش کردم این زندگی کوفتی تموم شه اما نشد ، میدونی چیه؟ من لیاقتِ مردن هم ندارم. حتی اون بالاسری هم منو نمیخواه و ازم بیزاره ، انقدر زیاد که راحتم نکرد و منو نبرد پیشِ خودش. اما عیب نداره ، حالا که

## مجنون گناهکار

این دنیا و آدماش با من افتادن سرِ لَج ، منم از دنده ی چپ بلند میشم و دقیقا میشم یکی عینِ خودشون. از این به بعد با هر کی مثلِ خودش اقا شهریار. من بخاطرِ توی عوضی و بی همه چیز از خانوادم طرد شدم ، پدر و مادرم من رو بخاطرِ توی بی صفت آق کردن ، من رو از خونشون بیرون کردن ، بهم توهین کردند ، منو شکستند اونم تنها و تنها بخاطرِ یه حیوون پست و ریاکار که هیچکس از ذاتِ واقعیش خبر نداره.

عصبی و با جنون خاصی فریاد کشید:

-- دِ بس کن لعنتی ، کم اتیش بزن قلبم رو نامروت ، من چکار کردم که مستحق چنین رفتار زشت و زننده ای از همسرم باشم؟ چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم؟ چی گفتم که خانوم دور برداشته و داره پشت پا میزنه به بخت و اقبال هردومون؟ حرف بزن لیلی ، حرف بزن تا منم بتونم از خودم دفاع کنم. چرا یه طرفه داری به قاضی میری؟ چرا انقدر بی رحم شدی لیلی؟ در عرض چند روز چرا انقدر تغییر کردی؟ من شهریارم لیلی ، همون پسری که بخاطرش جلوی پدرت موندی ، همون که قسم خوردی بشی سنگِ صبورِ غم هاش ، نه بلای جونش.

آروم زمزمه کردم:

- حتی بهت نمیگم به چه دلیل و چرا میخوام عذابت بدم. توی آتیشی که تو داخلِ قلبم به راه انداختی اول تو رو میسوزونم. از الان دختری که رو به روته دیگه همون لیلی عاشقی که نامزدت بود و قرار بود سرنوشتش رو با تو رقم بزنه ، نیست. از این لحظه دختری که رو به روته قراره بشه بلای جونت. قراره آوار بشه سر خودت و زندگیت. قراره آتیش بندازه توی زندگیت و خاکسترت کنه. دیگه دلم نمیخواد نگاهم بهت بیفته. من میرم و خودم رو گم و گور میکنم اما شک نکن که زهرم رو بهت میریزم حتی اگه یک روز به زندگیم مونده باشه دست از تلاش برای نابود کردن تو نمیکشم. خدانگه دار جنابِ پارسا ...

## مجنون گناهکار

نگاهم رو از چشمای خیس و وحشت زده و متعجب شهریار گرفتم و به سمت خانوادم رفتم. رو به روی بابام ایستادم و آروم زمزمه کردم:

- همیشه توی زندگیم میگفتم عشق اولم پدرمه و عشق دومم جناب شهریار پارساست. اما امروز هردوتون رو از قلبم بیرون کنم. از امروز هردوتون برام خواهید مرد. اولین مرد زندگیم من رو قربونی آبروش کرد و دومین مرد زندگیم من رو فدای هوسش کرد. همون طور که خواستی از خونه ات برای همیشه میرم بابا. میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم. اما امروز دارم بهت میگم که اگه روزی خدای نکرده از تصمیم و رفتارت پشیمون شدی هرگز دنبالم نگرد چون من هرگز نمی بخشمتون. امیدوارم هیچ وقت از تصمیمی که گرفتید پشیمون نشید. خداحافظ ...

سریع برگشتم تا شاهد گریه و بی تابی مامان نباشم. قدم هام رو تند کردم و به سمت زهرا رفتم. سوئیچ ماشینش رو ازش گرفتم و از بیمارستان بیرون زدم. با حال خرابی به سمت خونه راندم و بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم. سریع وارد خونه شدم و به سمت طبقه بالا رفتم. لباس عروس رو از تنم درآوردم و لباس های بیرونم رو پوشیدم. سریع چمدون کوچکی از زیر تخت درآوردم و درش رو باز کردم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

چند دست لباس به همراه شناسنامه ، کارت ملی ، کارت پول و طلاهام برداشتم و توی چمدون ریختم. از داخل کمد ، سند ویلایی که پدر بزرگ پدریم پارسال به نامم زده بود رو برداشتم و اونم داخل چمدون گذاشتم. بقیه وسایل مورد

## مجنون گناهکار

نیازم جمع کردم و توی چمدون گذاشتم. از روی میز قاب عکسی که مربوط میشد به عکس دسته جمعی از هممون رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم. با بغض و کینه برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم ...

امیدوارم هیچ وقت از تصمیمی که امروز گرفتم پشیمون نشم. کیف و چمدونم رو برداشتم و به سرعت از اتاق بیرون زدم. از پله ها پایین رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. لیوان آبی ریختم و یک نفس سرکشیدم تا کمی از خشم و آتیشی که توی قلبم به پا شده بود کم بشه و آرامشم رو بدست بیارم. لیوان رو روی میز گذاشتم که یهو چشمم روی برگه ای زوم شد ...

همون وکالت نامه ای بود که بابا موافقت خودش رو با ازدواج کردن من با هر مردی اعلام کرده بود. با وجود این وکالت نامه دیگه نیازی به وجودش برای عقد کردنم نبود. لبخند تلخی زدم و برگه رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم. کیف و چمدونم رو برداشتم و به سمت راهرو رفتم. از روی جاکلیدی سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. این ماشینم پارسال پدربزرگم برام خریده بود. قبل از مرگش تمامی مال و اموالش رو به نام بابا که تنها فرزندش بود زد و از اونجا که من رو بیشتر از بقیه ی نوه هاش دوست داشت برام یه پژو خرید و یه ویلا به نامم زد ... سوار ماشین شدم و به سرعت از در حیاط خارج شدم تا قبل از برگشتن خانوادم خونه رو ترک کرده باشم. دلم نمی خواست با مامان رو به رو بشم و شاهده شکستنش باشم. هنوزم باورم نمیشه که دارم برای همیشه از اون خونه و آدماش جدا میشم. انگار که داشتم با چشمای باز یه کابوس تلخ میدیدم ... گوشیم رو با دستای لرزون برداشتم و شماره ی آروشا رو گرفتم. توی آموزشگاه زبان باهمدیگه آشنا شدیم و کم کم رفیق های صمیمی شدیم. بعد از چند تا بوق جواب داد ...

-- الو؟ سلام لیلی؟ خوبی؟

با صدای لرزونی گفتم:

مجنون گناهکار

- سلام ، خوب نیستم آروشا ...

بغضم شکست و به حق افتادم:

- باید ببینمت آروشا ، حالم اصلا خوب نیست.

با صدای لرزون و گرفته ای گفت:

-- باشه باشه گلم ، مرگ آروشا گریه نکن ، فقط بگو پیام کجا؟ پیام خونتون؟

عصبی خندیدم و گفتم:

- خونه؟ هه ، من رو از خونه بیرون کردند آروشا ، بیا کافی شاپ همیشه.

با صدای متعجبی گفت:

-- باشه الان راه میفتم ، فقط مراقب خودت باش.

- باشه فعلا ...

-- فعلا عزیزم ...

سریع میدون رو دور زدم و به سمت پاتوقم با آروشا رفتم. بعد از بیست دقیقه رسیدم و جلوی کافه پارک کردم. با حال زاری از ماشین پیاده شدم و وارد کافه شدم. روی یکی از صندلی نشستم و منتظر آروشا موندم. بی توجه به مردمی که توی کافه نشسته بودند بی صدا اشک ریختم. با شنیدن صدای آروشا سرم رو بلند کردم ... با چشمایی اشک آلود و سرخ شده به آروشایی که وحشت زده و نگران نگام میکرد ، خیره شدم. سریع کنارم نشست و به آغوشم کشید. با دست جلوی دهنم رو گرفتم که صدای هق هقم بلند نشه ... با صدای ضعیفی نالیدم:

- آروشا

-- جانم؟ حرف بزن لیلی ، مردم از استرس ، چرا اینطوری شدی دختر؟ این چه ریخت و قیافه ایه؟ چه اتفاقی افتاده؟

با صدای گرفته و لرزونی همه چیز رو برایش تعریف کردم. اما به آروشا هم دلیل جدا شدنم از شهریار و بهم زدن نامزدیم رو نگفتم ... آروشا با شنیدن حرفام هر لحظه بیشتر متعجب میشد ... بعد از اینکه همه چیز رو برایش تعریف کردم با عصبانیت و ناراحتی داد زد:

-- یعنی چی لیلی؟ تو دلت خواسته نامزدیت رو بهم بزنی ، زندگی خودته ، اختیارش رو داری. به بقیه چه ربطی داره که دایه مهربان تر از مادر شدن؟ معذرت میخوام که اینو میگم اما اون اردلان بیشرف یه زن ذلیلی که من مثلش توی دنیا ندیدم. پاچه خواره بدبخت بخاطر اون زنه عجوزش به تو عصبی شده. حالا اردلان رو که همه میشناسن به زن ذلیلی ، ارسلان دیگه چرا؟ اون که همیشه هواتو داشت؟ اون که مثل کوه پشت و پناهت بود ، اون دیگه چرا؟ باورم

مجنون گناهکار

نمیشه که ارسلان به حالِ خودت رهاش کرده. الحق که باید آدما رو توی عصبانیت شناخت. از اینا گذشته ، واقعا اقا احسان چطور دلش اومد تک دخترش رو از خونه بیرون کنه؟ باورم نمیشه لیلی ، بابات که همه دین و دنیاش تو بودی ، اخه چرا یهو همشون باهات لج کردند؟

با صدای لرزونی گفتم:

– خودمم نمیدونم ، انقدر اتفاق های عجیب و تلخ توی این چند روز برام رخ داده که دیگه ضدِ ضربه شدم.

-- حالا میخوای چکار کنی لیلی؟

کلافه گفتم:

– نمیدونم ، ولی دیگه به اون خونه برنمیگردم. آروشا تو شخصی که توی بنگاه کار کنه سراغ داری؟

متعجب گفتم:

-- نه ولی میتونم از طریق داداشم برات پیدا کنم ، حالا برای چی میخوای؟

– میخوام ویلام رو بفروشم و با پولش یه آپارتمان بخرم ، دوست ندارم سربار کسی باشم..

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آروشا عصبی گفت:

-- یعنی چی لیلی؟ مگه من مردم که تنها رفیقم بره ویلاش رو بفروشه تا خونه بخره؟ مگه من میزارم تو تک و تنها توی اپارتمان زندگی کنی؟ مگه الکیه زندگی کردن توی اپارتمان لیلی؟ اگه یه پسر توی ساختمون بفهمه که تو تنها و مجردی میدونی چقدر مشکل ممکنه برات درست بشه؟ دیوونه ای تو مگه؟ از روی جنازه من باید رد بشی تا بزارم بری تنها زندگی کنی. میای خونه ما ، داداشم که با بچش میره خونه ی خودش ، پس دیگه مشکلات چیه؟

آروم زمزمه کردم:

- نه آروشا نمیتونم قبول کنم ، تو به من لطف داری ولی فکرش رو کردی اگه پیام اونجا مامانت نمیگه پس خانواده ی رفیقت کجان که دخترشونو ول کردن به امون خدا؟ تازه مامانت منو میشناسه ، اصلا دوست ندارم دربارم فکر بد کنه یا فکر کنه من دختر فراریم.

-- چی میگی دیوونه؟ مامانم همیشه تو رو میزنه تو سر من. همیشه از وقار و حجابت میگه و ازت تعریف میکنه. مطمئنم در موردت فکر بدی نمیکنه.



- نه آروشا من اگه بیام خونتون معذب میشم. لطفا درکم کن گلم.

عصبی نفسش رو بیرون داد و سکوت کرد. بعد از اینکه دوتا قهوه خوردیم از کافه بیرون زدیم و سوار ماشین من شدیم. ماشین رو روشن کردم و به سمتِ خونه ی آروشا حرکت کردم.

-- لیلی؟

- بله؟

-- حداقل تا وقتی که خونه پیدا کنی بیا خونه ی ما. اگه قبول نکنی دیگه نه من نه تو.

کلافه برگشتم و به چهره ی شیطون آروشا که الکی میخواست نشون بده ازم ناراحتی خیره شدم. از دیدن قیافش لبخندی زدم و سرم رو به معنای موافقت تکون دادم. یهو به گردنم آویزون شد و بوسه ای روی گونم کاشت. لبخند عمیق تر شد و توی دلم خدا رو شکر کردم که حداقل توی این بحران روحی یه رفیق مهربون و غم خوار دارم ... ترافیک خیلی سنگین بود و تقریباً بعد از یک ساعت به خونه ی آروشا رسیدیم. اگه تهران یه روز ترافیک نداشته باشه باید تعجب کرد. عصبی و کلافه از ماشین پیاده شدم و همراه آروشا وارد خونشون شدم. چقدر برام سخت بود که بخوام حتی یک ساعت رو توی خونه ی کسی سر کنم. از سر بار دیگران بودن همیشه متنفر بودم اما جز آروشا هیچکس رو نداشتم که بهش اعتماد کنم. با دیدن مامان و خواهر بزرگ تر آروشا که اسمش آرشین بود و چند ماهی از ازدواجش میگذشت لبخندی زدم و به سمتشون رفتم ...

مجنون گناهکار

اسمِ مادرِ آروشا مریم بود و خیلی خانوم مهربون و مهمان نوازی بود. با هردوشون سلام و روبوسی کردم و با راهنمایی مریم خانوم به سمتِ سالنِ رفتم و روی کاناپه نشستم. سرم پایین بود و دستام رو از اضطراب توی هم قفل کرده بودم. با شنیدن صدای مریم خانوم سرم رو بلند کردم ...

-- لیلی جان حالت چطوره؟ اوضاع دانشگاه خوبه خانوم دکتر؟ ... راستی نامزدیت رو تبریک میگم گلم ، خبرش رو از آروشا شنیدم ، خوشبخت بشی.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- دیگه لازم به تبریک گفتن نیست ، من و نامزدم از هم جدا شدیم.

تا چند لحظه سکوتِ بدی حاکم بود. مریم خانوم از سرِ جاش بلند شد و به سمتم اومد. آروم به آغوشم کشید و با صدای ناراحت و لرزونی گفت:

-- متاسفم دخترم ، نمیخواستم ناراحتت کنم. غصه نخور لیلی جان ، حتما مصلحتی بوده که بهم خورده. تو دختری همه چیز تمومی ، مطمئنم یکی بهتر از اون قسمتت میشه.

بی اراده منم مریم خانوم رو بغل کردم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم که بوی مامانم رو میده. اونم یه مادر بود و خیلی خوب درک میکرد که من چی میکشم. بعد از اینکه کمی توی آغوش مریم خانوم گریه کردم ، حس کردم سبک شدم ... آروشا لیوان شربتِ برام آورد و بزور بخوردم داد ... یهو با شنیدن حرفِ آرشین خشکم زد و نمیدونستم چی جوابش رو بدم.

-- لیلی جان ، خانوادتم تهران زندگی میکنند؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. بعد از چند لحظه نمودنم چرا و به چه دلیل گفتم:

- خانوادم مردن ... همشون ...

آرشین متعجب و شرمنده گفت:

-- وای عزیزم ، معذرت میخوام ، قصد نداشتم اذیت کنم ، خدا رحمتشون کنه گلم.

لبخند محزونی زدم و گفتم:

- ممنون

آروشا با دهن باز نگام میکرد و بخاطر حرفی که زده بودم فکش به زمین چسبیده بود. ولی حقیقت واقعی همون چیزی بود که گفتم. خانوادم از لحظه ای که به حال خودم رهام کردند ، برام مردند. بعد از چند دقیقه با اشاره ی آروشا بلند شدم و دوتایی به سمت طبقه بالا رفتیم. آروشا وارد اتاقش شد و منم پشت سرش وارد شدم. کیف و چمدونم رو کنار تخت گذاشتم و خسته و کوفته روی تخت افتادم. آروشا کنارم نشست و با صدایی شبیه پچ پچ گفت:

-- لیلی خره چرا گفتی خانوادت مردن؟ الان مامان و آرشین باورشون میشه.

- بایدم باورشون بشه چون من حقیقت رو گفتم.

آروشا متعجب گفت:

-- آخه یعنی چی؟

از کوره در رفتم و عصبی داد زدم:

- همون لحظه که به من پشت کردند و توی برزخ رهام کردند برام مردن ، فهمیدی یا نه؟

آروشا با نگاهی نگران و متعجب گفت:

-- آره فهمیدم ، ببخشید عصبانیت کردم.

آروم زمزمه کردم:

مجنون گناهکار

- بیخیال ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_ده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

روی تخت دراز کشیدم و ساعتی که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و روی میز گذاشتم. یهو نگاهم زوم شد روی قابِ عکسی که روی میز بود. مات و مبهوت قابِ عکس رو برداشتم و با تعجب به عکس خیره شدم. عکسِ آروشا و آرشین بود در کنارِ آرشانِ کیان که خواننده ی پاپ بود و خیلی طرفدار داشت و شخصِ محبوبِ این روزای مردم بود. عصبی بلند شدم و محکم زدم تو سرِ آروشا که کنارم دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود. وحشت زده روی تخت نشست و با چشمایی گرد شده نگاهم کرد.

عصبی و با صدایی خروسکی جیغ زدم:

- حالا بدون من میری کنسرت و با خواننده های سرشناس عکس سلفی میگیری؟ داشتیم آروشای تک خور؟

مات و مبهوت بهم خیره شده بود و چیزی نمیگفت. عصبی قاب عکس رو پرت کردم به سمتش که اگه به موقع نمیگرفتش دماغش ناکار میشد.

مجنون گناهکار

- واقعا که آروشا ، این عکس چی میگه؟ میمردی به منم خبر بدی که پیام کنسرت. تو که میدونی من چقدر عاشق کنسرتم ، خیلی نامرد و تک خوری. کوفتت شه ایشالا ، کنسرت چه خواننده ای هم رفته. آرشان خان محبوب دل ها.

یهو آروشا به قاب عکس نگاه کرد و تو کسری از ثانیه منفجر شد. دلش رو گرفته بود و از خنده تکون میخورد. انقدر بلند و از ته دل میخندید که ناخودآگاه اخمام از هم باز شد و منم به خنده افتادم. در حالیکه که از خنده ریسه میرفت با صدای بلندی گفت:

-- وای خیلی عشقی لیلی ، خیلی میخوامت ، خنگول کی بودی تو؟

عصبی داد زدم:

- مرگ میمون ، عمت خنگه بیشعور.

اومد حرفی بزنه که پشیمون شد و دوباره شروع کرد خندیدن. عصبی متکا رو پرت کرد توی سرش و داد زدم:

- کوفت ، زهرمار ، دو ساعته داری به چی میخندی که نیشت بسته نمیشه؟

با صدایی که از زور خنده میلرزید گفت:

مجنون گناهکار

-- اون آقا پسری که توی عکس دیدی برادرِ منه خنگولکم. من که قبلا بهت گفتم داداشم خواندست ولی تو کلی خندیدی و باور نکردی. حالا وقته خندیدنِ من و تلافی کردنه.

با دهنی که به اندازه ی دهن تمساح باز شده بود به آروشا نگاه کردم. ریز ریز میخندید و از خنده کبود شده بود. باورم نمیشد که آروشا کیان ، همون خواننده ی مورد علاقم ، داداشِ رفیقم از کار درومده. عصبی متکا رو برداشتم و خراب شدم سرِ آروشا. تا میخورد زدمش و کلی بد و بیراه نثارش کردم ...

- خیییی بی شعوری آروشا. چرا زودتر به من نگفتی میمون؟ من باورم نشد تو چرا لال شدی و اثبات نکردی که داداشت خواندست. من تو رو زنده نمیزارم.

آروشا در حالی که میخندید و سعی میکرد از دستم فرار کنه گفت:

-- ای بابا ، خب من چمیدونستم تو عاشقِ سینه چاکِ خان داداشِ منی؟ گناه من چیه خب؟ حالا گریه نکن اگه دختره خوبی باشی و قول بدی این جیغای بنفشه رو کنار بزاری شاید یه کاری کنم که داداشم بیاد بگیرت و از ترشیدگی نجات بده.

عصبی جیغ زدم و با دست دهنشو گرفتم. انگشت اشارم رو گذاشتم روی بینی ام و بهش اشاره کردم که لال بشه. مات و مبهوت نگاهم میکرد و خندش از تعجب قطع شده بود. با صدایی شبیه پچ پچ زمزمه کردم:

- دهن تو ببند آروشا ، شاید مامان و آجیت پشتِ در باشن و حرفامون رو بشنون. اون وقت میگن این دختره چقدر بی جنبست. در ضمن اگه قضیه امروز رو برای داداشت تعریف کنی و از سوتی های من چیزی بهش بگی زنده و مرد تو یکی میکنم ، فهمیدی؟

تند تند سرش رو به معنای باشه تکون داد. آروم دستم رو از روی دهنش برداشتم. با چشمای شیطونش بهم زل زد و لبخند خرگوشی تحویلیم داد. عصبی داد زدم:

- این اداها چیه از خودت در میاری؟

با قیافه شیطونش نگاهم کرد و گفت:

-- خب من به شرطی به داداشم و بقیه چیزی نمیگم که تو یه کاری کنی.

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- چکار کنم؟

-- باید بیای امشب یا فرداشب من و تو به همراه آجیم و شوهرش با داداشم بریم شهر بازی.

متعجب گفتم:

- همین؟



با قیافه ی مظلومی گفت:

-- بخدا فقط همین. گفتم از اون جا که تو خیلی غد و مغروری شاید قبول نکنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- حق باتوئه ، قبول نمیکنم.

آروشا جستی زد و به سمتم حمله کرد که سریع از روی تخت بلند شدم و پا گذاشتم به فرار. با خنده داد زدم:

- شوخی کردم ، شوخی کردم ، میام.

جیغ بلندی از روی خوشحالی کشید و پرید بغلم. محکم بغلش کردم و گونش رو بوسیدم. با زنگ خوردن گوشیم از آروشا جدا شدم و به سمت کیفم رفتم. گوشی رو دراوردم و به صفحه موبایل خیره شدم. اخمام توهم رفت و چشماش بی اختیار پر از اشک شد. آروشا نگران به سمتم اومد و آروم گفت:

-- کی پشتِ خطِ لیلی؟

مجنون گناهکار  
عصبی زیر لب گفتم:

- شهریار

تماس رو رد کردم و سریع گوشیم رو باز کردم. خطم رو از توش دراوردم و دوباره گوشیم رو بستم. آروشا متعجب گفت:

-- چکار میکنی لیلی؟

کلافه گفتم:

- نمیخوام هیچ راهی براشون باقی بزارم که بتونند از حالم با خبر بشن. میخوام توی بی خبری غرقشون کنم آروشا. میخوام آدم بده بشم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-- لیلی ای که من میشناسم ، هیچ وقت نمیتونه آدم بده بشه ...

#مجنون\_گناهکار

مجنون گناهکار

#پارت\_بازده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

روی تخت نشستم و کلافه به به نقطه ی نامشخص خیره شدم. آروشا کنارم نشست و مشغولِ ماساژ دادن شونه هام شد. با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

-- بین لیلی من درک میکنم که الان چقدر داغونی و از همه چیز خسته شدی و دیگه توان و شور و هیجانی برای ادامه ی زندگی نداری. اما میخوام برات یه چیزی تعریف کنم تا تو رو به خودت بیارم. این جریانی که میخوام برات تعریف کنم مربوط میشه به داداشم آرشان.

با تعجب به سمتِ آروشا برگشتم و منتظرِ ادامه ی حرفش شدم.

-- این اتفاق برمیگرده به یکسال پیش. به همون روزِ نحسی که باعث شد من بهترین رفیقم رو از دست بدم. آیناز همسرِ برادرم آرشان و بهترین رفیق برای من و آرشین بود. پدرِ آیناز رفیق صمیمی بابام بود و از این طریق روابط خانوادگی داشتیم. کم کم متوجه شدم که آیناز به داداشم علاقه مند شده. البته داداشم از آیناز خوشش میومد اما مرد بود و غرورِ خاصِ خودشو داشت. من جریان رو به مامان گفتم و مامان آیناز رو برای داداشم خواستگاری کرد. آینازم جوابِ مثبت داد و بعد از چند ماه ازدواج کردند. اون موقع که ازدواج کردند آیناز ۲۰ سالش و آرشان ۲۴ سالش بود. انقدر آرشان و آیناز باهم خوب بودند و زندگی زیبا و موفقی داشتند که عشقشون همه جا زبان زد بود. سه سال از زندگی مشترکشون میگذشت که باخبر شدیم آیناز بارداره. همه خوشحال بودیم و بخاطر بارداری آیناز تو پوستِ خودمون نمی گنجیدیم. حتی آرشانِ مغرور هم خوشحالیش رو پنهون نکرد و هر روز با آیناز به بیرون و خرید کردن بودند برای ثمره ی عشقی که قرار بود زندگیشون رو شیرین تر از قبل کنه. بعد از چند ماه فهمیدیم که بچشون دختره. آرشان دیگه از خوشحالی رو پا بند نبود. اون عاشقِ دختر بچه ها بود و همیشه میگفت دوست دارم

## مجنون گناهکار

بچه ی اولم دختر باشه. اینطورم شد اما عمر خوشبختیشون زیاد دوام نداشت. چند روزی به زایمان آیناز مونده بود که توی یه شب بارونی و نحس آیناز بطور عجیب و ناگهانی دردش شروع شد. سریع مامان و آرشان آماده شدند و آیناز رو به بیمارستان بردند. اما آینازه عزیزم بخاطر خونریزی شدید و افت فشار زیاد هرگز بهوش نیومد و حتی فرصت نکرد دختر کوچولوش رو ببینه و برای همیشه چشماش و به روی این دنیا بست. آیناز رفت و رفتنش کمر آرشان رو خرد کرد. شوک بزرگ و کابوس وحشتناکی برای داداشم بود. مدت ها طول کشید تا بتونه با مرگ آیناز کنار بیاد و قبول کنه که دیگه آینازش نیست و برای همیشه ترکش کرده. این اتفاق برای هممون دردناک بود. اون اتاقی که آیناز و آرشان با عشق برای دخترشون چیده بودند دیگه جذابیتی برای داداشم نداشت و بیشتر سوهان روحش بود. درد میکشید وقتی که پا میزاشت به خونه و اتاقش اما آیناز رو هیچ کجا پیدا نمیکرد. روزای سختی به داداشم گذشت. وجوده دخترش آیلین باعث شد که بتونه دوباره سر پا بشه و خودش رو پیدا کنه. اما خب آرشان دیگه آرشان سابق نشد. بی احساس شد، با خنده بیگانه شد، سرد و تلخ شد، درست مثل یه تیکه سنگ. داداشم بی اعصاب شد و حالا دیگه مثل گذشته صبور نیست و اگه کسی روی حرفش حرف بیاره خون به پا میکنه. حالا داداشم شده مثل کبریتی روی آتیش که هر لحظه فقط منتظر یه جرقست که فوران کنه و خشم و عصبانیتش همه رو به آتیش بکشه. اما هنوزم برای همه ی ما عزیزه. ما بهش حق میدیم که هر جور که دوست داره رفتار کنه. چون آرشان بد ضربه ای خورد، ضربه ی سختی که شاید با هیچ چیز و هیچ اتفاقی درست نشه. اینا رو برات تعریف کردم تا تو رو به خودت بیارم. بی شک تو وضعت از وضع قبلاً آرشان بدتر و حتی غیرقابل تحمل تر اما اینا نباید باعث بشن تو از زندگیت دست بکشی. ما محکومیم به زندگی کردن لیلی. زندگی مثل یه نمایش، پس بخند، گریه کن، به مسافرت برو، خوش باش، عاشق شو و زندگی کن قبل از اینکه نمایشت بدون تشویقی به پایان برسه.

سرم رو بین دستام گرفتم و شقیقه هام رو فشار دادم. باورم نمیشد که آرشان همچین زندگی تلخی رو تجربه کرده باشه. با شنیدن حرف های آرامش بخش و انرژی زای آروشا کمی از اعتماد به نفس از دست رفتم رو پیدا کردم. با شنیدن حرفای آروشا فهمیدم که من بدبختترین آدم روی زمین نیستم و آدمای بیچاره تر و درد کشیده تر از من وجود داره. حق با آروشا بود. من نباید خودم رو گم میکردم و زندگیم رو به لجن می کشیدم. زندگی من ادامه داره پس چه فایده داره که بشینم صبح تا شب به گذشته فکر کنم و حسرت بخورم؟ چی عوض میشه؟ هیچی، فقط فرصت هام رو یکی پس از دیگری از دست میدم و یه آدم افسرده و شکست خورده باقی می مونم. اما نباید این اتفاق بیفته. من باید انرژی و اعتماد به نفسم رو جمع کنم تا بتونم به خودم و اوضاعم سر و سامون بدم. باید با

مجنون گناهکار

موفقیتیم و خوشبخت شدنم از دشمنانم و اطرافیانی که بهم ضربه زدند انتقام بگیرم. تنها راه انتقامم از کسانی که در حقم بد کردند موفق شدنم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_دوازده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از اینکه آروشا رفت پایین تا به مادر و خواهرش برای شام کمک کنه منم سریع به حمام رفتم و یه دوش گرفتم. لباس های یاسی رنگم رو پوشیدم و شال مشکیمم سرم انداختم. طبق گفته ی آروشا امشب آرشین به همراه همسرش دعوت شده بود و قرار بود آرشان هم به همراه دختر یک سالش به اسم آیلین به این مهمونی بیان. آروشا گفت که آرشان برای دخترش پرستار گرفته اما مریم خانوم مخالف اینکاره و دنبال یه دختر خوب و با اصل و نسب برای آرشان تا بتونه زندگی پسرش رو دوباره سر و سامون بده. البته آروشا میگفت آرشان زیر بار ازدواج نمیره چون بعد از آیناز محال دوباره دختری قلبش رو بلرزونه ...

روی صندلی میز توالت نشستم و یه ذره آرایش کردم تا کمی از رنگ پریدگی صورتم پنهان شه. اصلاً نمیدونستم چطور باید با خانواده ی آروشا رو به رو بشم. با مادرش راحت بودم اما جلوی پدرش و پدر بزرگ پدریش خیلی معذب بودم. تازه امشب به علاوه اونا قرار بود با آرشان و همسر آرشین هم رو به رو بشم ...

عصبی گوشیم رو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم. بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد و آروشا وارد اتاق شد. با استرس از روی تخت بلند شدم و به چهره ی مهربون آروشا چشم دوختم.

مجنون گناهکار

-- لیلی جونم همه اومدند و توی سالن نشستند ، بیا بریم سلام علیک کنیم.

با استرس دستام رو توهم قلاب کردم و زیر لب گفتم:

- من خجالت میکشم آروشا ، الان نمیگن این دختره کس و کار و فامیلی نداره که اومده خونه ی رفیقش. آه همش تقصیر توئه ، اگه الان خبر مرگم میرفتم هتل از استرس و خجالت رو به موت نبودم.

آروشا عصبی به سمتم اومد و گفت:

-- بسه دیوونه این چرت و پرت ها چیه که میگی؟ خانواده ی من خیلی بروز هستند و اصلا عقاید مسخره ی چند نسل قبل رو ندارند. بیخودی انقدر نگران هستی. بابای من و بابابزرگم خیلی لارجن ، ایمان برادرشوهرمم خیلی شوخ و مهربونه ، فقط آرشان که مثل برج زهرماره که با همه همینطوره. حالا بیا بریم و کم ناز کن.

عصبی بهش چشم غره رفتم و با استرس به همراه آروشا از اتاق بیرون زدم. قبل از اینکه پایین بریم دست آروشا رو گرفتم و جلوی راهش رو سد کردم.

-- وا لیلی؟ چته تو؟

آروم گفتم:

مجنون گناهکار

- سوتی ندی آروشا؟ من خانوادم رو از دست دادم ، در ضمن حتما باید بگی که من میخوام ویلام رو بفروشم تا بتونم به آپارتمان توی تهران بگیرم و اینم میگی که من خبرِ مرگم میخواستم برم هتل اما تو نذاشتی ، باشه؟

آروم خندید و سرش رو به معنای باشه تکون داد. دوتایی از پله ها پایین رفتیم و به سمتِ سالن پذیرایی رفتیم. انگار که به پاهام آجر وصل شده بود و این آروشا بود که بزور منو دنبال خودش می کشوند ...

وارد پذیرایی که شدیم مریم خانوم به سمتم اومد و مادرانه به آغوشم کشید. لبخندی به روی صورتِ مهربونش زد و ازش جدا شدم. با قدم هایی لرزون به سمتِ آقایون رفتم و با صدای ضعیفی سلام دادم. با شنیدن صدام همه برگشتند و به جز بابابزرگِ آروشا و آرشان بقیه از سر جاشون بلند شدند. با حالِ زاری با همشون سلام علیک کردم و وقتی که به آخرین نفر یعنی آرشان رسیدم حس کردم دیگه جونی توی تنم نیست. آروشا به سمتم اومد و رو به آرشان گفت:

-- ایشون لیلی رادمهر ، رفیق عزیزتر از جانِ من هستند و ایشونم برادر بزرگ تر من ، آرشان خان هستند.

لبخندِ زورکی زدم و رو به آرشان با صدای ضعیفی گفتم:

- خوشبختم

آرشان هم سردتر از لحنِ من گفت:

-- همچین

با یه ببخشید از اون جو خفه کننده فاصله گرفتم و به بهانه ی کمک به سمت آشپزخونه رفتم. به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم با دیدن دختر بچه ای که توی بغل آرشین بود مثل مجسمه سرجام خشک شدم. یه دختر بچه ی فوق العاده خوشگل و بانمک بود. سر و چشم مشکی ، پوست سفید و لبای سرخی داشت. واقعاً که خدا چی نقاشی کرده بود. بچه یه ساله چشماش از من درشت تر بود ... بی اختیار با دیدنش لبام به خنده از هم باز شد و از توی آغوش آرشین گرفتمش و بغلش کردم. آروم گونش رو بوسیدم و به خودم فشارش دادم. با چشمای درشت و مشکی رنگش بهم خیره شده بود و با تعجب نگام میکرد. با دیدن چهره ی هنگ کردش بی اختیار زدم زیر خنده که اونم به خنده افتاد و دندون های خرگوشیش که به گمونم تازه درومده بود نمایان شد. آروشا و آرشین با لبخند نگام میکردند و مریم خانوم به طرز عجیب و غریبی به من و آیلین نگاه میکرد و نگاهش بین ما رد و بدل میشد. روی صندلی نشستم و مشغول بازی کردن با وروجکی شدم که توی چند دقیقه بدجور منو عاشق و شیفته ی خودش کرده بود ...

انقدر محو زیبایی و شیطنت آیلین کوچولو شده بودم که حواسم نبود آرشان وارد آشپزخونه شده و نگاهش روی من و دخترش زوم شده. همینکه سرم رو بلند کردم نگاهم به آرشان افتاد. بدجوری اخماش توهم بود و طلبکارانه نگاهم میکرد. سر و چشم مشکی رنگ ، دماغ قلمی ، پوست سبزه و موهای یک دست مشکی و خوش حالتی داشت و در یک کلام جذاب بود ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سیزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:



مجنون گناهکار

قدش حدود یک متر و نود سانت بود و هیکل چهارشونه و ورزیده ای داشت. از بازوهایی که داشت پیرهنش رو پاره میکرد و شکم تخت و هیکل رو فرمش میشد تشخیص داد که ورزشکاره حرفه ای هستش یا خوراک و رژیم غذایی خیلی خوبی داره. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو با آیلین گرم کردم که یهو با شنیدن جملش خشکم زد.

-- آروشا گفت که دنبال یه بنگاه داری برای فروش ویلات ، درسته؟

سرم رو بلند کردم و متعجب به قیافه ی اخمو و مغرورش خیره شدم. چقدر زود خودمونی شد؟ انگار که داره با آشنای چندین ساله اش حرف میزنه. نمیدونم چرا منم بی اختیار مثل خودش اخمام رو کشیدم توهم و با صدای محکمی گفتم:

- بله چطور؟

پوزخندی زد و با لحن بدی گفت:

-- اون وقت چرا باید یه دختره نوزده بیست ساله بخواد که ویلاش رو بفروشه؟ خانوادهت خبر دارند؟

مات و مبهوت شده بهش خیره شدم. این سن منو از کجا میدونست؟ حالا چرا یه طور حرف میزد که انگار با خلافکار طرفه و میخواد بازجوییش کنه؟! ... عصبی و بدون توجه به سئوالش گفتم:

- شما سن منو از کجا میدونی؟

لبخند کجی زد و گفت:

-- وقتی رفیقِ آروشایی باید هم سن و سالِ اون باشی پس فهمیدن سنت کارِ زیاد سختی نبود. نگفتی ، خانوادت خبر دارند میخوای چکار کنی یا نه؟

نگاهی به آروشا و مادرش که نگران و با استرس به من و آرشان نگاه میکردند انداختم و با لبخند به آرامش دعوتشون کردم. نگاهم رو ازشون گرفتم و عصبی به آرشان خیره شدم. با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم:

- مُردن ...

در کسری از ثانیه عصبانیتِ توی چهرش جاش رو به تعجب و ناباوری داد. با صدای گرفته ای گفت:

-- به هر حال خواهری ، برادری

عصبی بین حرفش پریدم و گفتم:

- من خواهری ندارم ، دوتا برادر دوقلو داشتم که به همراه پدر و مادرم مردند.

مجنون گناهکار  
با صدای بم و گرفته ای گفت:

-- خدا رحمتشون کنه.

بغض کردم و با صدایی که بشدت میلرزید گفتم:

- ممنون

آروشا سریع پی به حالم برد و یه لیوان آب بدستم داد. لیوان رو سر کشیدم و آیلین رو بدستِ آرشین دادم. با شنیدن صدای آرشان سرم رو بلند کردم و مجدداً بهش خیره شدم.

-- چرا میخوای ویلات رو بفروشی؟

آروم زمزمه کردم:

- میخوام با پولش توی تهران و نزدیک به دانشگاهم یه آپارتمان بخرم.

-- ویلات چند متره و کجاست؟

مجنون گناهکار

- هزار متر و توی لواسونه.

سری تکون داد و گفت:

-- پس حتما قیمت بالایی داره. حالا با کی میخوای توی آپارتمان زندگی کنی؟ رفیقی، آشنایی، فک و فامیلی نیست که بشه هم خونه ات؟

از اون همه سؤال و جواب عاصی شده بودم و دلم میخواست سر آرشان فریاد بکشم و بگم زندگی من به هیچ احدی ربط نداره پس دهنتمو ببند. اما به احترام آروشا سکوت کردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. کلافه گفتم:

- نه هیچکس رو ندارم، میخوام تنها زندگی کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-- تنها؟ اونم یه دختره مجرد و جوون؟ فکر کردی خودت خیلی بزرگ و عاقل شدی که میتونی تنها زندگی کنی یا گرگای این شهر رو دست کم گرفتی؟

عصبی گفتم:

مجنون گناهکار

- یعنی هر کسی بی کس و کار باشه نمیتونه تنها زندگی کنه؟ کاملاً با حرفتون مخالفم آقای کیان. من بldم چطور زندگی کنم که نگاه کسی بهم چپ نره. بldم چطور رفتار کنم که آبرو و شخصیتم حفظ بشه. اگه رفتار و طرز زندگی کردن و ظاهر یه دختر بدون نقص و حاشیه باشه هیچکس نمیتونه برایش مشکلی بوجود بیاره.

اخماش بیشتر توهم رفت و آروم گفت:

-- یعنی تو دایی ، عمویی ، فک و فامیلی نداری که بری اونجا زندگی کنی؟ اصلاً چند وقته که خانوادت فوت کردند؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- دوست ندارم سر بار دیگران باشم. دلم میخواد مستقل باشم و توی خونه ی خودم زندگی کنم. خانوادمم ، یک سال و خورده ای میشه که فوت کردند.

خودمم موندم که چی گفتم. اما خب چاره ای نداشتم و اگه میگفتم که خانوادم زنده هستند بی شک فکرای خوبی در موردم نمیکردند. حتی ممکن بود برداشت های بدی از اینکه اومدم خونشون و میخواستم ویلام رو بفروشم کنند. با شنیدن صدای آرشان کلافه سرم رو بلند کردم و با نگاه بی روحم بهش خیره شدم.

-- پس این مدت کجا زندگی میکردی؟ وقتی که خانوادت رو از دست دادی از اون موقع به بعد کجا زندگی کردی؟

بی حوصله گفتم:

- خونه ی نامزدم زندگی میکردم.

پوزخندی زد و گفت:

-- خب چرا بازم خونه ی نامزدت نمیمونی؟ چرا یهو زده به سرت که مستقل بشی و تنها زندگی کنی؟

عصبی داد زدم:

- چون از نامزدم جدا شدم و نامزدیم رو پس زدم. متوجه شدین یا بیشتر توضیح بدم؟

عصبی دستاش رو مشت کرد و سکوت کرد. با اخمایی توهم گره خورده نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع از آشپزخونه بیرون زد. مریم خانوم با لبخند مصنوعی به سمتم اومد و کنارم نشست. دستای یخ کرده ام رو توی دستاش گرفت و یه لحظه

از سردی دستام متعجب شد. با لحن مهربونی گفت:

-- لیلی جان بخدا آرشان من پسر بدی نیست. از حرفاش و سؤال و جواب کردناش هم چیز بدی برداشت نکن ...

مجنون گناهکار

#پارت\_چهارده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخند محزونی زدم و گفتم:

- ایرادی نداره مریم خانوم ، من از آقا آرشان ناراحت نشدم ، خودم این روزا بی حوصله و کم طاقت شدم و با هر حرفی بهم میریزم و عصبی میشم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-- عزیز دلم طبیعی که بی حوصله و عصبی باشی. یه مدت که بگذره بهت قول میدم نامزدت رو فراموش میکنی و این اتفاق تلخ برات عادی میشه. این طبیعتت ما آدم هاست ، سر هر اتفاق و موضوعی کلی حرص میخوریم آخرشم همه چی برامون عادی میشه. پس چرا به خودمون سخت بگیریم و زندگی رو به کام خودمون تلخ کنیم؟

سکوت کردم و حرفی نزدم. حق با مریم جون بود. من بیخودی داشتم این همه حرص و جوش میخوردم. باید هر طور شده خودم رو پیدا کنم و با این اتفاقات کنار بیام. باید زندگی رو از نو بسازم ...

بعد از اینکه شام خوردیم و یکم دورهم نشستیم و گپ زدیم آرشین و همسرش ایمان بلند شدند و قصد رفتن کردند. بعد از اینکه اونا رفتند آرشان هم بلند شد که بره اما مریم جون اجازه نداد و ازش خواست امشب رو پیششون بمونه. آرشان هم بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش قبول کرد و دوباره روی کاناپه نشست. انقدر بی

مجنون گناهکار

حوصله بودم که به بهانه ی خواب شب بخیر گفتم و با آروشا و آیلین به طبقه بالا رفتم. وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. آروشا هم آیلین و روی تخت گذاشت و مشغول عوض کردن پوشکش شد. این بچه خیلی خوش شانس بود چون همه جوهره خانواده پدریش هواس رو داشتند. یا بخاطر وجود آرشان بود که این بچه انقدر براشون عزیز بود یا آیناز رو خیلی دوست داشتند. کنار آیلین دراز کشیدم و درحالیکه موهاش رو نوازش میکردم رو به آروشا گفتم:

- من میخوام ازدواج کنم.

یهو آروشا جیغی کشید که از ترس سریع گوشای آیلین رو گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم. عصبی سرم داد زد:

-- یعنی چی که میخوای ازدواج کنی؟ یعنی میخوای دوباره به شهریار برگردی و زنش بشی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- چرا جیغ میکشی خره؟ بچه ترسید با اون صدای نکره ات. نه خیر من کی گفتم میخوام با شهریار ازدواج کنم؟

متعجب گفتم:

-- پس با کی میخوای ازدواج کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



- با دانیال فرخی ، استاد دانشگاهم ، سی سالشه و تک فرزنده. چند ماه پیش ازم خواستگاری کرد اما من بخاطر شهریار جوابش کردم. ولی بهم گفت دست از عشق و احساسی که نسبت بهم داره نمیکشه و هرگز ازدواج نمیکنه. واقعاً هم اینطور شد و ازدواج نکرد. حالا با توجه به این اتفاق هایی که افتاده میخوام باهش ازدواج کنم البته یه شرطی داره.

آروشا مات و مبهوت شده گفت:

-- چه شرطی؟

آروم لب زدم:

- چند روز پیش که رفتم دانشگاه خیلی عصبی و بی حوصله بودم و دقیقاً اون روز با دانیال کلاس داشتم. اصلاً سر کلاسش توجهی به درس و حرفاش نداشتم و خیلی بی اعصاب بودم. بعد از اتمام کلاس نگه‌م داشت و کلی سؤال جوابم کرد که چرا بی حوصله و گرفته ام. منم گفتم که قراره از نامزدم جدا بشم و دلیل حال خرابم اینه. اونم یهو و بی مقدمه دوباره ازم خواستگاری کرد و ازم خواست بهش فرصت بدم تا بتونه خودش رو بهم اثبات کنه. اما من بهش گفتم فعلاً نمیتونم به پیشنهادش فکر کنم و از دانشگاه بیرون زدم. اما حالا میخوام جواب مثبت بهش بدم اما یه شرط هایی دارم. اولیش اینکه فقط چندماه نامزد کنیم تا اون بتونه خودش رو بهم اثبات کنه و بیشتر هم رو بشناسیم. دوم اینکه اگه طی این مدت من بهش احساس و کشش خاصی پیدا کردم باهش ازدواج میکنم اما اگه حسی نسبت بهش پیدا نکنم باید ازدواج صوری کنیم.

آروشا در حالیکه از تعجب دهنش باز مونده بود گفت:

-- ازدواج صوری چه صیغه ایه؟

کلافه گفتم:

- یعنی اینکه اگه من بهش علاقه مند شدم باهاش ازدواج میکنم و میشم خانومِ خوش اما اگه حسی بهش پیدا نکردم اون باید من رو به چشم هم خونه اش ببینه و بدون اینکه ازم توقع و خواسته ی زناشویی داشته باشه باهام ازدواج کنه. اما اگه نتونه این شرایط رو تحمل کنه اون وقت من ازش جدا میشم.

آروشا عصبی خندید و گفت:

-- واقعا که خنده داره. بچه شدی لیلی؟ دیوونه شدی دختر؟ اخه مگه میشه با مردی که عاشقته ازدواج کنی و ازش بخوای به چشم هم خونه اش بهت نگاه کنه؟ کدوم عاشقی به معشوقش به چشم هم خونه اش نگاه میکنه که این اقا دانیال دومیش باشه؟ اتفاقاً از مردایی که عاشقتن باید بیشتر بترسی. تو فکر کردی میشه با مردی که بهت علاقه داره ازدواج کنی و اون بدون توقع و خواسته ای کنارت زندگی کنه ، تو یه اتاق باهات بخوابه و بهت نزدیک نشه؟ این کار غیر ممکنِ لیلی.

عصبی گفتم:

- خودمم میدونم که این کار یه ریسک بزرگه اما من چاره ای ندارم. در ضمن من کی گفتم سریع باهاش ازدواج میکنم؟ گفتم که نامزد می مونیم تا با خودم کنار بیام و بتونم بهترین تصمیم رو بگیرم.

آروشا سکوت کرد و چیزی نگفت اما بدجوری غرق فکر و خیال شد. انقدر خسته بودم که چشمام رو بستم و نفهمیدم کی و چطور خوابم برد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پانزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

صبح با سر و صدای آروشا و آیلین بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم و به همراه آروشا و آیلین به پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدیم و به همراه مریم خانوم صبحونه خوردیم. بعد از صبحونه سریع به بالا رفتم تا آماده بشم و به دانشگاه برم. آروشا چند لحظه بعد از من وارد اتاق شد و گفت:

-- احساسِ غریبی که نمیکنی؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

- نه ، از بس خانوادت مثلِ خودت خوب و مهربونند که آدم حس میکنه داره با خانواده ی خودش زندگی میکنه.

با شیطنت گفت:

-- مخصوصا داداش آرشانم. از خوش اخلاقی و مهربونی همتا نداره.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-اره ارواح عمت ، یکی داداش تو مهربون و خوش اخلاق یکی مامور ساواک. عین جلاد ها می مونه. جوری نگات میکنه که انگار زیر دستش هستی و اون اربابته.

آروشا ریز ریز خندید و گفت:

-- وا لیلی کجا اینطوره خان داداشم؟ دلتم بخواد ، پسر به این ماهی ، خوش تیپی ، خوش هیکلی ، همه دخترا براش سر و دست میشکنند. دیگه من اون صدای محشر و محبوب بودنش بین مردم رو فاکتور میگیرم ولی در کل داداشم تک.

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- خدا از من بدش میاد من از داداش تو. شاید باورت نشه ولی با اینکه فقط یکبار دیدمش و چند ساعت بیشتر کنارش نبودم اما بدجوری ازش متنفرم. جوری خودش رو دست بالا میگیره که انگار بقیه زیر دست و غلامشن. قبل از اینکه باهاش آشنا بشم خیلی از آهنگاش و صداس خوشم میومد ولی الان دلم نمیخواد نگام بهش بیفته. پسره ی چندش جوری نگام میکرد که از ترس هر چی سؤال ازم پرسید رو جواب دادم.

مجنون گناهکار

آروشا نگاهی بهم انداختم و پقی زد زیر خنده. حالا این نخنده به ریش من کی بخنده. عصبی بهش چشم غره رفتم که سریع نیشش رو بست و سکوت کرد. سریع لباس های بیرونم رو پوشیدم و مشغول آرایش کردن شدم ...

-- لیلی اگه بری دانشگاه شاید شهریار رو ببینی. شاید اصلاً اونجا برات به پا گذاشته باشه. اگه تعقیبت کنند ردت رو میزنند و میفهمن که اینجا زندگی میکنی. حالا میخوای چکار کنی با این وضع؟

کلافه گفتم:

- برای همین دارم میرم دانشگاه که یه کارایی کنم. دیگه نزدیک تعطیلات تابستونیم این مدتی هم که مونده به تابستون ، مرخصی میگیرم و دانشگاه نمیرم تا آبا از آسیاب بیفته و تکلیفم مشخص بشه.

آروشا سری تکون داد و گفت:

-- باشه منم همراهت میام. راستی لیلی امشب قراره به همراه آرشین و ایمان با داداش آرشان و آیلین بریم شهربازی. مطمئنم که خوش میگذره بهمون. یکم هیجان و تفریح برای روحیت خوبه ، باید حسابی خودت رو غرق کار و مسافرت و خوش گذرونی کنی تا همه چیز برات عادی بشه و با مشکلات کنار بیای.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه میام ولی همیشه داداشت تشیف نیاره؟ مطمئنم اگه بیاد شهربازی رو زهرمارم میکنه.

آروشا لبخند تلخی زد و گفت:

- اینطور نگو لیلی، اون هم به اندازه ی تو درد و غصه داره توی سینه اش. اما مرده و یه مرد درداش رو فریاد نمیزنه و همیشه توی خودش میریزه. آرشان قلب مهربون و پاکی داره و اگه رفتار و زبانش تنده معنیش این نیست که قبلش از سنگ و انسانیت حالیش نمیشه. آرشان بخاطر مرگ آیناز به این حال و روز افتاده. از دست دادن آیناز کمرش رو خرد کرد و بدجور توی زندگی زمین زدش. برای همین سنگ شده، چون توی این یکسال خیلی درد کشید و اون دردها خارج از توانش بود. اگه خشن و بی رحم رفتار میکنه و خیلی بی احساس شده فقط بخاطر فشارهای روحی و عصبی هستش که اذیتش میکنه و همیشه آزارش میده وگرنه من داداشم رو از خودش بهتر میشناسم. اون مهربون ترین قلب دنیا رو داره. کافیه بهش محبت کنی تا ببینی چطور مثل یه پسر بچه ی کوچولو بهت پناه میاره اما خدانکنه که کسی باهاش لج کنه و به حرفاش گوش نکنه اون وقت دیگه هیچ رقمه نمیشه رامش کرد.

شرمنده به آروشا نگاه کردم و گفتم:

- معذرت میخوام آروشا من نمیخواستم ناراحتت کنم. من آرشان رو درک میکنم که چی میکشه چون با طرد شدن از خانوادم درد از دست دادن عزیزانم رو چشیدم. من بخاطر فشارهایی که روم بی دلیل و بی جهت برادرت رو قضاوت کردم. عقلم انگار ضایه شده، بازم عذر میخوام اگه ناراحتت کردم.

لبخندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- گمشو بابا معذرت خواهیت برای چیه؟ من فقط اون حرف ها رو زدم که دیدت رو نسبت به داداشم عوض کنم نه اینکه تو ازم عذر بخوای. من مطمئنم هر چی داداشم رو بیشتر بشناسی بهتر درکش میکنی و بالعکس. حالا بیخیال این حرف ها ، سریع تر آماده شو بریم دانشگاه. باید بعد از دانشگاه بریم بازار چون کلی خرید دارم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- خرید چی داری؟

-- آخر هفته تولد آرشان. کلی مهمون داریم و قراره حسابی سوپرایزش کنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ایول خوش بگذره.

عصبی نگام کرد و گفت:

-- خوش میگذره به هممون. شما هم هستی توی تولد.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

مجنون گناهکار

-- قولت رو که یادت نرفته؟...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شانزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با تعجب گفتم:

- چه قولی؟

کلافه نگام کرد و گفت:

-- قول دادی تا وقتی که خونه بخری خونه ی ما بمونی.

بی حوصله گفتم:

- حالا من به چیزی گفتم. اومدم حالا حالاها خونه گیرم نیومد. همیشه که مدام مزاحم شما بشم. میرم هتل و ...



یهو آروشا عصبی جیغ کشید و پرید وسطِ حرفم و درمونده گفت:

-- لیلی بخدا یه بار دیگه بگی مزاحمی و میخوای بری و اسمِ هتل رو بیاری از همین تراس آویزونت میکنم.

با تعجب نگاه کردم که عصبی تر از قبل جیغ کشید:

-- فهمیدی یا نه؟

با چشمایی گرده شده از تعجب نگاه کردم و سرم رو به معنای تایید حرفش تگون دادم. لبخندِ پهنی نشست رو صورتش و از اتاق بیرون زد. عصبی روی تخت نشستم و کیفم رو برداشتم. فکر میکردم فقط جیغای من بنفش اما آروشا دستِ منو از پشت بسته ...

گوشی و مدارکم رو توی کیفم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم. جلوی آینه ایستادم و بعد از مرتب کردن مغنه ام از اتاق بیرون زدم. با قدم های آرومی به پایین رفتم و چادر مم سرم کردم. آروشا از آشپزخونه بیرون اومد و لبخندِ مهربونی بهم زد. به سمت سالن پذیرایی رفتیم و بعد از اینکه با مریم خانوم خداحافظی کردیم از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. با سرعت به سمت دانشگاه راندم و بعد از نیم ساعت جلوی دانشگاه پارک کردم. هردو پیاده شدیم و وارد دانشگاه شدیم. به آروشا گفتم توی محوطه بشینه و منتظرم بمونه. خودمم سریع وارد سالن شدم و به سمت اتاقِ رئیس دانشگاه رفتم. بعد از اینکه کلی باهاشون حرف و چک و چونه زدم ، مدتی که تا تابستون و تیرماه باقی مونده بود رو بهم مرخصی دادند. بعد از انجام دادن کارهام از سالن بیرون زدم. داشتم به سمتِ محوطه میرفتم که با شنیدن اسمم سرجام خشک شدم. با تعجب برگشتم و با دیدن زهرا مبهوت بهش خیره شدم. با گریه به سمتم

مجنون گناهکار

اومد و محکم بغلم کرد. از تعجب خشکم زده بود و دستام بدون حرکتی کنار بدنم افتاده بود. محکم فشردم و با زجه و ناله گفتم:

-- کجا رفتی لیلی؟ کجا رفتی بهترین رفیقم. هیچ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا یهو گذاشتی رفتی لعنتی؟ باید می موندی و تودهنی میزدی به اونایی که تو رو مقصر میدونستند. چرا سریع جا زدی و با رفتنت میدون رو برای دشمن خالی کردی؟ چرا لیلی؟

آروم از خودم جداش کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- بسه دارن نگامون میکنند. بریم بیرون از دانشگاه حرف بزنیم.

سری تکون داد و چیزی نگفت. به سمت محوطه رفتم و زهرا هم به دنبالم اومد. با دیدن آروشا که روی نیکمت نشسته بود و سرش توی گوشیش بود به سمتش رفتم ... با شنیدن صدای قدم هام سرش رو بلند کرد و با تعجب به من و زهرا خیره شد. زهرا رو به آروشا معرفی کردم و بعدش رو به آروشا گفتم:

- من با زهرا میرم بیرون و بعدظهر برمیگردم. خریدت رو بزار برای یه روز دیگه که منم باشم و با هم بریم. با ماشین منم برو، زهرا ماشین داره.

آروشا نگران نگام کرد و با لحن آرومی گفت:

-- میخوای منم باهات بیام؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- نه ممنون ، بهتره برگردی خونه تا مریم خانوم نگران نشه. نگران منم نباش ، زود برمیگردم.

لبخندِ زورکی زد و بعد از خداحافظی با من و زهرا ، سوئیچ رو گرفت و رفت. بعد از رفتن آروشا ، با زهرا به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم. ماشین رو روشن کرد و بی هدف و بی مقصد میروند. هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و روزه ی سکوت گرفته بودیم. بالاخره زهرا سکوتش رو شکست و گفت:

-- کجا بریم لیلی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- برو پارکِ همیشگی.

منظورم از پارکِ همیشگی پاتوقم با شهریار بود که خیلی مکانش رو دوست داشتم. زهرا آهی کشید و سرش رو به معنای باشه تکون داد. بی حوصله ضبطِ ماشین رو روشن کردم تا از اون سکوتِ خسته کننده فرار کنم. با شنیدن صدای خواننده چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. زیر لب با آهنگ هم خونگی میکردم و بی اختیار اشک میریختم ...

مجنون گناهکار

من فکر میکردم تو برمیگردی

چقدر گریه کردم کاش صبر میکردی

من پر نکردم جای خالیتو هنوزم

مثل پروانه بودم که الان دارم میسوزم

کنار عکسای تو هر روز بازم

یه دنیای خیالی ازت میسازم

من وقتی چشمای تو رو می بینم

خودمو می بازم

کاشکی یه روزی برسه تو خوابم

بینمت ببینی چه بی تابم

من تو روزای نبودن تو تا صبح بیدارم

بی معرفت تنهام گذاشت

بی معرفت دوستم نداشت

بی معرفت تنهام گذاشت

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

بی معرفت دوستم نداشت

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین متوقف شد و زهرا نگه داشت. عصبی اشکام رو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم. به محض اینکه به سمت پارک رفتم یهو همه ی خاطراتی که با شهريار توی این پارک داشتم برام یادآوری شد. بی اراده به سمت نیکمتی که شده بود جایگاه اختصاصی من و شهريار رفتم. حس میکردم هر قدمی که به اون مکان نزدیک تر میشم ، نفس کشیدن برام سخت تر و دردناک تر میشه. با درد و غصه روی نیکمت نشستم و به یه نقطه ی نامشخص خیره شدم. زهرا کنارم نشست و دستای سردم رو توی دستای گرمش گرفت ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

سرم رو بلند کردم و با چشمای بی روحم به زهرا خیره شدم.

با صدای لرزونی گفتم:

- حال مامانم خوبه زهرا؟

مجنون گناهکار

لبخند تلخی زد و گفت:

-- خیلی بهونتو میگیره. خیلی دلتنگته لیلی اما بابات حرف فقط حرف خودشه. مرغش یه پا داره و میگه هیچکس حق نداره اسم لیلی رو بیاره یا اجازه بده اون پاش رو حتی توی حیاط این خونه بزاره. اردلان و زنش شیدا هم شدند آتیش بیار معرکه و حسابی بابات رو تحریک میکنند. اما ارسلان روزه ی سکوت گرفته. هیچ حرفی ازت نمیزنه. حتی وقتی که من میخوام درباره ی تو باهاش حرف بزنم یا تفره میره و بحث رو عوض میکنه یا عصبی میشه. نمیدونم چرا سکوت کرده و کمکی برای برگشتن تو به خونه نمیکنه اما میدونم که خیلی دلتنگته. هر شب میره توی اتاق ، درِ اتاقم قفل کرده و کلیدش با خودشه. به هیچکسم اجازه نمیده که پا بزاره توی اتاق حتی به مامان هم اجازه نمیده.

با صدای گرفته ای گفتم:

- از ... از شهریار چه خبر؟

لبخند غمگینی به روم زد و گفت:

-- نمیدونم چرا و به چه دلیل دیروز رفت محضر و صیغه نامه ی بینتون رو باطل کرد. حدس میزنم یا ارسلان یا بابا مجبورش کردند ، نمیدونم شایدم به خواست خودش اینکار رو کرده.

بی اختیار زدم زیر گرفته و سرم و روی پای زهرا گذاشتم ... زهرا وحشت زده و نگران بغلم کرد و گفت:

مجنون گناهکار

-- خاک بر سرم ، چیشدی یهو؟ غلط کردم لیلی ، ببخشید تو رو خدا گلم ، من ، من احمق نباید این موضوع رو بهت میگفتم. تو رو خدا گریه نکن لیلی ، جون مامان الهامت گریه نکن ، معذرت میخوام ازت.

بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم از روی پای زهرا بلند شدم و به نیکمت تکیه دادم. با صدای محزون و گرفته ای گفتم:

- دلم برای مامانم تنگ شده زهرا. دلم برای آغوشش پر میکشه. بابام خیلی بی رحمه ، خیلی نامرده چون من و از عزیزانم جدا کرده. بابام من و بی دلیل و بی گناه داره میسوزونه. هرگز نمی بخشمش ، هرگز ازش نمیگذرم زهرا ... اگه تنها یه تار مو از سر مامانم کم بکشه اون وقت زندگیشون رو به آتیش میکشم ...

زهرا صورتم رو با دستاش قاب کرد و اشکام رو پاک کرد. با لحن گرفته ای گفت:

-- من مراقب مامانت هستم لیلی اما تا کی قراره نباشی؟ تا کی میخوای سکوت کنی؟ مامانت تا کی چشم به راهت باشه؟

عصبی گفتم:

- من محکومم به سکوت کردن زهرا. نمیتونم بهت چیزی بگم اما همین قدر بدون که سکوت من به نفع خانوادمه.

زهرا سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد از اینکه یکم دیگه حرف زدیم از پارک بیرون زدیم و به سمت یه رستوران رفتیم. یه پیتزا سفارش دادیم و دوتایی نصف پیتزا رو بزور خوردیم. تا بعدظهر باهم بودیم و نزدیک های ساعت

## مجنون گناهکار

هفت غروب ارسلان زنگ زد به زهرا و مهمونی امشب و که بابام به افتخار اردلان و شیدا گرفته بود رو یادآوری کرد. از زهرا خواستم من رو برسونه و بعدش خودش زودتر بره خونه تا ارسلان بهش شک نکنه. برای اینکه زهرا خونه ی آروشا اینا رو پیدا نکنه دوتا خیابون پایین تر از خونه ی آروشا اینا پیاده شدم و الکی به سمت یه آپارتمان مسکونی رفتم. بعد از اینکه زهرا برام بوق زد و رفت ، مسیرم رو کج کردم و به سمت خونه ی آروشا رفتم. بعد از چند دقیقه به خونشون رسیدم و زنگ در رو زدم. در که باز شد وارد خونشون شدم و در رو پشت سرم بستم. دیگه خجالت میکشیدم حتی برای یک ساعت توی خونشون بمونم. اما آدم وقتی پی پناه و بی کس و کار باشه مجبور میشه هر خفتی رو تحمل کنه. حتی اگه میخواستم به هتل هم برم بخاطر مجرد بودنم بهم اتاقی نمیدادن. قبل از اینکه بیام خونه ی آروشا اینا میخواستم از طریق دانیال که یه هتل خصوصی داشت یه اتاق بگیرم اما خب امکانش بود دانیال قبول نکنه چون اینکار بر خلاف قانون و مقررات بود. با قدم هایی آروم و لرزون وارد خونه شدم که یهو آروشا به سمتم دوید و محکم بغلم کرد. با تعجب سرجام مونده بودم که آروشا با لحن نگرانی گفت:

-- چرا انقدر دیر کردی لیلی؟ مردم از ترس و نگرانی. اون گوشیتم که خط توش نیست و نمیشد بهت زنگ بزنم.

آروم ازش جدا شدم و با لحن شرمنده ای گفتم:

- معذرت میخوام که نگرانت کردم. راستش انقدر گرم حرف زدن با زهرا شدم که زمان از دستم در رفت.

لبخندی زد و گفت:

-- فدای سرت ، راستی این خط رو بگیر. صفر و استفاده نشده. بندازش توی گوشیت تا همیشه از حالت با خبر باشم و مثل امروز نگرانت نشم.



## مجنون گناهکار

لبخندی زدم و سیم کارت رو ازش گرفتم. زیر لب تشکر کردم و به بالا رفتم. وارد اتاق آروشا شدم و یکدفعه با دیدن آرشان که یه حوله ای به دور کمرش بسته بود و جلوی آینه مونده بود جیغ خفیفی کشیدم و وحشت زده به در اتاق تکیه دادم. با جیغ کشیدن من آرشان وحشت زده برگشت و با دیدن من سر جاش خشک شد و مات و مبهوت بهم خیره شد. یهو آیلین که روی زمین نشسته بود گانگوله کنان به سمتم اومد و به پام چسبید. اما من خشک شده بودم و نگاهم زوم شده بود به چشمای به خون نشسته ی آرشان ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هجده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از هیكل خوش فرم و شکم شش تیکه و برهنه ی آرشان گرفتم. خم شدم به سمت آیلین و با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم و به آغوش کشیدمش. سرم رو انداختم پایین و با صدایی که بشدت میلرزید زیر لب گفتم:

- سلام ، معذرت میخوام که بدون در زدن وارد شدم اما فکر کردم کسی تو اتاق نیست.

با شنیدن صدای مردونه و محکمش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

-- سلام ، مهم نیست ...

مجنون گناهکار

با صدایی آروم و سر به زیر گفتم:

– من میرم بیرون تا شما لباستون رو بپوشین.

یهو با شنیدن صدایش سر جام خشک شدم.

-- نیاز نیست چون لباسام اینجا نیست ...

سکوت کردم و حرفی نزدم. یهو به سمتم اومد که از ترس آیلین رو به خودم فشردم. دستای مردونه اش جلو اومد و در مقابل چشمای وحشت زده ی من آیلین رو ازم گرفت و از اتاق بیرون زد. بعد از اینکه از اتاق بیرون رفت در رو بستم و خودم و روی تخت رها کردم. نفس های ممتد و عمیق می کشیدم تا بتونم هیجان و استرس چند لحظه پیشم رو تخلیه کنم ...

لعنتی هیکل خوش فرمی هم داشت. با اون چشمای نافذ و سیاهش جوری نگات میکرد که نمیتونستی چشم ازش برداری و ناخودآگاه و غیر ارادی مجذوب اون دو جفت تیله ی مشکی رنگ چشماش میشدی. کلافه روی تخت نشستم که یکدفعه آروشا وارد اتاق شد و با صدای لرزونی گفت:

-- زود باش آماده شو میخوایم حرکت کنیم. آرشین و ایمان هم همین الان اومدند.

با تعجب گفتم:

مجنون گناهکار

- کجا میخوایم بریم مگه؟

کلافه گفت:

-- شهر بازی دیگه.

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- آها ، کاملاً فراموش کرده بودم. باشه سریع آماده میشم اما تو چرا انقدر استرس داری؟

با تعجب گفت:

-- من؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره تو ، چرا صدات میلرزه؟

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

لبخند ساختگی زد و گفت:

-- چیزی نیست فقط هیجان دارم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. آروشا هم دوباره تذکر داد که سریع تر آماده بشم و از اتاق بیرون زد. سریع شلواریم رو به همراه مانتوی زیتونی رنگم پوشیدم. یه شالِ هم‌رنگِ مانتومم سرم انداختم و زیرِ شالِ مغنه حجاب هم زدم که بیرون راحت باشم. یه آرایش ملایم و مات هم کردم تا چهره ام بی روح و خسته نشون نده. گوشیم رو به همراه مقداری پول برداشتم و توی کیفم گذاشتم. نگاه کوتاهی از توی آینه به خودم انداختم و بعد از اینکه یکم عطر به خودم زدم از اتاق بیرون رفتم. همزمان با من آرشان به همراه آیلین از اتاق رو به رو بیرون زد. نگاهش زوم شد روی من و از بالا تا پایین بهم نگاه کرد. از شرم و خجالت سرخ شدم و قدم تند کردم تا به پایین برم که یهو با شنیدن جمله اش سرجام میخکوب شدم.

-- صبر کن

با ترس و اضطراب برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. با صدای مردونه و گیرایی گفت:

-- تو بلدی مو ببندی؟

با تعجب سرم رو به معنای مثبت تکون دادم. سری تکون داد و گفت:

مجنون گناهکار

-- خوبه ، بیا تو اتاق و موهای آیلین رو ببند و لباسشم تنش کن. آروشا رفته حاضر بشه و معلوم نیست کی میکاپ صورتش تموم میشه برای همین از تو میخوام که اینکار رو کنی.

سری تکون دادم و گفتم:

- ایرادی نداره ، من آیلین رو آماده میکنم.

با لحن محکمی گفت:

-- خوبه بیا تو اتاق.

بدون توجه به من خودش وارد اتاق شد و آیلین رو گذاشت روی تخت. با قدم هایی لرزون وارد اتاق شدم و کنار آیلین روی تخت نشستم. ناخودآگاه با دیدن قیافه ی مظلوم و شیطونش لبام به خنده ازهم باز شد و بی اراده گونه اش رو بوسیدم. آیلین هم نمیدونم رو چه حساب بود که با من گرم میگرفت و تا من رو میدید نیشش باز میشد. با خنده بهم نگاه کرد و زیر لب حرف های نامفهوم و گنگی زد که حتی شک داشتم باباشم معنی حرفاش رو متوجه شده باشه. یهو با شنیدن صدای عصبی آرشان وحشت زده سرم رو بلند کردم و با تعجب بهش خیره شدم.

-- نگفتم بیای اینجا و آیلین رو بخندونی. سریع تر کاراشو کن ، عجله داریم.

عصبی اخمام رو کشیدم توهم و شدم همون لیلی زبون دراز و بی پروا:

- اولاً من هر کاری که بخوام میکنم ، دوماً لطف کنید از اتاق برید بیرون و مثل برج زهرمار بالا سر من نمونید و عین این پیر زن ها پنج دقیقه ای یه بار به من غر نزنید.

از عصبانیت سرخ شد و رگ های گردن و پیشونیش بیرون زد. بی توجه به نگاه به خون نشستش آیلین رو به سمت خودم کشوندم و مشغول شونه زدن موهای شدم. زیر لب برای آیلین یه شعر خوندم تا آروم بگیره و بزاره که موهای رو ببندم ... موهای رو دم اسبی که اندازش یه انگشت دست هم نمیشد بستم و بعدش لباس های خوشگل و قرمز رنگش رو که روی تخت بود برداشتم و تنش کردم. لباسش یه تاپ و دامن قرمز رنگ بود که با وجود پوست سفید آیلین بدجور خودنمایی میکرد. گونه اش رو محکم بوسیدم و بغلش کردم. بی توجه به آرشان از روی تخت بلند شدم و در حالیکه از اتاق بیرون میرفتم خطاب بهش لب زدم:

- من آیلین جون رو میبرم ، شما هم هر وقت عشقت کشید تشیف بیار ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نوزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

توی جاده و در حال رفتن به شهر بازی بودیم. خواستم ماشین خودم رو بیارم که آروشا اجازه نداد و گفت همه با ماشین آرشان خان بریم. وقتی که جواب اخم و زورگویی هاش رو دادم حس کردم جگرم خنک شد و یکم آروم شدم. هیچ رقمه تحمل نداشتم که مردی بهم زور بگه و برام خط و نشون بکشه. از سکوتی که توی ماشین حاکم بود کلافه شده بودم و اعصابم بهم ریخته بود. آروشا وسط نشست به بود و آیلین توی بغلش بود ، آرشین هم کنار آروشا

مجنون گناهکار

نشسته بود و چشماش رو بسته بود و در حال آهنگ گوش دادن با هندفون بود. انگار همه به جز من به این سکوت عادت داشتند. اما من نمیتونستم این وضع رو تحمل کنم برای همین اخمام رو کشیدم و رو به آرشان گفتم:

- جناب کیان میشه ضبط رو روشن کنید و یه آهنگی بزارید؟ حوصلمون سر رفت ، مجلسِ ترحیم که نمیریم ، خیر سرمون داریم میریم شهر بازی به گشت و گذار و خوش گذرونی کردن.

همه با تعجب زل زدند به من و با دهن هایی که از زورِ تعجب باز مونده بود بهم خیره شدند. انگار جز من هیچکس نمیتونست با این خان زاده اینطور حرف بزنه و رفتار کنه. آرشان از توی آینه نگاه تند و بدی بهم انداخت و عصبی ضبط رو روشن کرد. بی اراده لبخندی روی لبام نشست که از نگاه تیز بین آرشان دور نمود. چنان اخماش رو کشید توهم که گفتم الان ماشین رو بزنه کنار و یه دل سیر کتکم بزنه. با شروع آهنگ چشمام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم ...

زندگی یک چمدان است که می آوری

بارو بندیل سبک می کنی و می بری

خودکشی مرگ قشنگیست که بدان دل بستم

دست کم هر ۲ ، ۳ شب سیر به فکرش هستم

گاه و بی گاه پر از پنجره های خترم

به سرم می زند این مرتبه حتماً بپریم

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است

بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟

با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم؟

بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند

این شب وسوسه انگیز مرا می شکند

بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟

با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم؟

بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند

این شب وسوسه انگیز مرا می شکند

قبل رفتن ۲ ، ۳ خط فحش بده داد بکش

هی تکانم بده نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم

توری از ریشه بکش بر رگ کوتاه شوم

مثل سیگار خطرناکترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد



مجنون گناهکار

یک شبه مَرَد شد و یکه به میدان زد و مُرد

من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم

و از آن روز که در بند توام آزادم

چای داغی که دلم بود به دستت دادم

آنقدر سرد شدم از دهننت افتادم

می پرم دلپره کافیسست خدایا تو ببخش

خودکشی دست خودم نیست خدایا تو ببخش

بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟

با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم؟

بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند

این شب وسوسه انگیز مرا می شکند...

آهنگ که تموم شد آرشان دوباره همون آهنگ رو پلی کرد و نفس عمیقی کشید. نمیدونم چرا ولی حس کردم این آهنگ با هر جملش داره زندگی آرشان رو توصیف میکنه و شاید دلیل اینکه آرشان این آهنگ رو دوست داشت همین بود. اما با توجه به متن آهنگ شک نداشتم که آرشان این آهنگ رو به عشق و یادِ آیناز هم گوش میداد ... بعد از نیم ساعت به شهربازی رسیدیم و همه با خوشحالی و خنده از ماشین پیاده شدیم البته جز آرشان ، چون غیر از اینکه هیچ ردی از خنده و شادی روی صورتش نبود ، تازه اخماشم توهم بود و نمیشد با یمن عسل خوردش.

کیفم و روی شوئم جا به جا کردم و مشغول بستن بندهای کتونیم شدم. در حال بستن بند کفشام بودم که یهو با دیدن آرشان متعجب شدم. یه کلاه روی سرش گذاشته بود ، عینک دودی بزرگی به چشمش زده بود و یه ماسک هم جلوی دهنش بود. حتما بخاطر اینکه مردم و طرفداراش شناساییش نکنند اینکار رو کرده بود. به آروشا لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم:

- آیلین رو بده من ، میخوام امشب با آیلین این شهربازی رو منفجر کنم.

آروشا لبخند ساختگی زد و گفت:

-- لیلی چیزه من با آرشین و ایمان میرم شهربازی ، توهم با داداشم برو. یعنی اینکه ... آه نمیدونم چطوری بهت بگم.

با تعجب به آروشا نگاه میکردم. یعنی چی که من با آرشان برم؟ اصلا کجا برم؟ تا اومدم حرف بزئم با شنیدن صدای آرشان حرف تو دهنم ماسید و رسماً خفه خون گرفتم.

-- من میدونم چطوری بهش بگم. شما زودتر برو آروشا خانوم ، مراقب پرنسس منم باش.

آروشا لبخندی رو به آرشان زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- چشم داداش بیشتر از چشمام مراقب کوچولوتم.

با نگاهی محزون این بار به من خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-- منو ببخش لیلی ...

بدون توجه به من عقب گرد کرد و سریع ازم دور شد. مات و مبهوت سرجام خشک شده بودم و نمیفهمیدم چی به چیه. کلافه برگشتم و به آرشان خیره شدم. با عصبانیت داد زدم:

- این مسخره بازی ها چیه؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-- صداتو بیار پایین احمق ... فقط لال شو و دنبال من بیا ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست

#زینب\_رحیمی

مجنون گناهکار

لیلی:

از ترس و تعجب سرجام مثل مجسمه خشک شده بودم. آرشان نگاه تندی بهم انداخت و بی توجه به من به سمت فضای سبز رفت. با قدم هایی لرزون دنبالش رفتم و با فاصله ی کمی ازش راه میرفتم. بعد از کلی پیاده روی به یه جای دنج و خلوتی که پرنده هم پر نمیزد رفت و روی نیکمت نشست. با دست به جای خالی کنار خودش اشاره کرد و با صدایی بم و گرفته گفت:

-- بشین اینجا ...

با تعجب نگاه کردم که عصبی و با جنون خاصی داد زد:

-- بیا بتمرگ اینجا ...

عصبی اخمام رو کشیدم توهم و داد زدم:

- سر من داد نزن منم بدم بلند تر از تو داد بزنم ، اصلا دلم نمیخواد بشینم ، منو آوردی اینجا که چی؟ زودتر حرفت رو بزن میخوام برم.

عصبی و با نگاهی به خون نشسته از سر جاش بلند شد. از ترس نفسم رفت و برگشت. یهو به سمتم خیز برداشت و دست یخ زدم رو توی دستای گرم و مردنه اش گرفت. فشار محکمی به دستم داد که از درد صدای ناله ام درومد. به سمت نیکمت کشوندم و کنار خودش نشوندم. با صدای وحشتناکی داد زد:

-- یه بار دیگه برخلاف حرفم کاری کنی زنده و مرد تو یکی میکنم ، فهمیدی دختره ی لجبار؟

عصبی شدم و خواستم جوابشو بدم که با دیدن نگاه ترسناک و برزخیش آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و سکوت کردم. نفس عمیقی کشید و با صدای عصبی و گرفته ای گفت:

-- از زندگی واقعیت باخبرم. واقعیت زندگیت رو از زبون آروشا شنیدم و متاسفم برات بابت خانواده ای که داری.

جوری برگشتم و بهش خیره شدم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد. مات و مبهوت به چهره ی عصبی و گر گرفته اش خیره شدم. قبل از اینکه قاتی کنم با صدای آرومی گفت:

-- وقتی که گفתי خانوادت رو از دست دادی فهمیدم دروغ میگی چون چند وقت پیش که تولدت بود و آروشا هم دعوت بود بهم گفت داره میره تولد دختری به اسم لیلی که خانوادش به همراه نامزدش براش جشن گرفتند و میخوان سوپرایزش کنند. آروشا یادش نبود که چنین حرفی رو به من زده و خیلی قشنگ با تو نقش بازی کرد جوری که همه به جز من باورشون شد که تو خانوادت رو از دست دادی. اما من بچه نیستم خانوم و به راحتی گول نمیخورم. از اینکه ما رو احمق فرض کردی و بهمون دروغ گفתי در مورد زندگیت ، خیلی عصبی شدم اما وقتی جریان زندگیت رو از زبون آروشا شنیدم کمی از عصبانیت کم شد. ولی آروشا خیلی سر بسته برام توضیح داد برای همین آوردمت اینجا که خودت کامل و جز به جز برام توضیح بدی که چه اتفاقی برات افتاده.

عصبی اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

- چرا من باید زندگی شخصیم رو برای شما تعریف کنم؟ اصلاً زندگی من و اتفاقاتی که برام رخ داده به شما چه ربطی

مجنون گناهکار

با آرامش خاصی نگام کرد و گفت:

-- چون یه بنده خدایی قصد ازدواج با تو رو داره. اما باید بدونه طرفش کیه یا نه؟ باید کامل تو رو بشناسه و از زندگی و اتفاقاتی که برات رخ داده با خبر بشه یا نه؟

عصبی داد زدم:

- من انقدر بدبخت و عاجز نشدم که تو بخوای برام شوهر پیدا کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-- من دنبال شوهر برای تو نیستم. اما یه چیزایی از آروشا درباره ی تو و تصمیمت شنیدم که شباهت زیادی داشت به زندگی رفیق من.

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- چی شنیدی؟

مجنون گناهکار

تکیه داد به نیکمت و نفس عمیقی کشید. سرش رو بلند کرد و با اون چشمای مشکی و نافذش که آدم رو مسخ میکرد ، نگام کرد.

-- اینکه از همه ی مردها حتی پدرت متنفری و میخوای ازدواجِ صوری کنی. اگه عاشقِ طرفِ بشی باهش زندگی میکنی اما اگه بهش حسی پیدا نکنی به عنوان هم خونه در کنارش می مونی و اگه طرف نخواست که تو هم خونه اش باشی ، ازش جدا میشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- جالبه ، مو به موی حرفام رو آروشا بهت گفته. فکر نمیکردم دهن لق باشه.

عصبی اخماش رو کشید توهم و گفت:

-- آروشا باید میگفت چون من ازش خواسته بودم که جریان رو بگه. در ضمن هیچکس حق نداره روی حرفِ من نه بیاره یا چرت و پرت تحویل بده. برای همین آروشا حقیقت رو گفته جز اینم نمیتونست کاری کنه.

کلافه گفتم:

- حرفِ حسابت چیه؟

مجنون گناهکار

صداس آرومتر شد و کمی اخماش از هم باز شد:

-- برام تعریف کن همه چیز رو.

عصبی گفتم:

- چرا باید اینکار رو کنم؟

یهو با جنون خاصی عربده کشید:

-- چون اون شخصی که من میشناسم شرایطش مثل توئه. چون اونم هیچ دختری به چشمش نمیاد. چون اونم خانوادش دارن بهش فشار میارن که ازدواج کنه اما اون هرگز نمیتونه به هیچ دختری احساس پیدا کنه. چون قلب نداره چون احساس نداره چون به هیچکس جز عشق اول و آخرش فکر نمیکنه. برای همین دنبال دختری میگرده مثل تو. اما اون عشق و عاشقی تو کارش نیست. یعنی مطمئن باش که هرگز عاشقت نمیشه. تو میگی اگه به طرف علاقه مند بشی باهش ازدواج میکنی اما از الان بهت بگم که اون شخص جز یه اسم تو شناستامه ات و یه سرپناه برای زندگیت چیز دیگه ای نمیتونه برات باشه. حالا میل خودته که اون مرد رو با شرایطی که گفتم قبول کنی یا نه...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_یک

#زینب\_رحیمی



لیلی:

کلافه و عصبی گفتم:

- من یک هفته مونده به جشنِ عروسیم ، نامزدیم رو با شهریارِ پارسا بهم زدم. دلیلِ اینکه چرا از شهریار جدا شدم به خودم ربط داره و قرار نیست هیچکس دلیلش رو بفهمه. وقتی جریان رو به خانوادم گفتم همشون بهم پشت کردند و من رو از خودشون طرد کردند ... پدرم از همون اول با ازدواجِ من با شهریار مخالف بود برای همین همون روز خواستگاری باهام ابهام و حجت کرد که حالا که انتخابم تنها شهریاره باید همه جوره پشتِ شهریار بمونم و حتی تا جهنم هم همراهش برم ولی من به دلایلی که تنها به خودم ربط داره نتونستم با شهریار ادامه بدم و باهاش ازدواج کنم ... بابام از خونه بیرونم کرد و بهم گفت من روزِ نامزدیم بین اون و شهریار ، شهریار رو انتخاب کردم و حالا خودش بین من و آبروش ، آبروشو انتخاب میکنه و به من پشت میکنه ... پدر و مادرم بخاطر اینکه مراسم عروسیم رو بدون مشورت کردن باهاشون بهم زدم ، آقم کردند. دوتا برادرِ دوقلو و ناتنی به اسم های اردلان و ارسلان دارم که از مادر جداییم و شش سال ازم بزرگ ترند. اردلان با خواهرِ شهریار عقد کرده و سرِ موضوعِ بهم خوردن نامزدیم اون اولین نفر بود که بخاطرِ همسرش شیدا به من پشت کرد. ارسلان هم طبقِ گفته ی همسرش زهرا که رفیقِ خودمه ، سکوت کرده و هیچ تلاشی برای خاموش کردن آتیش و عصبانیتی که اردلان و زنش توی قلبِ بابام نسبت به من انداختند ، نمیکنه. انگار اونم خوشحال از اینکه بابام منو از خونه بیرون کرده. در کل همه بهم پشت کردند و توی درد و بدبختی رهام کردند. منو شکستند ، غرورم رو له کردند ، قلبم رو به آتیش کشوندن ، همون کسایی که بخاطرشون از خودم و زندگیم گذشتم ... اونا بخاطرِ منافعشون از منی که جزئی از وجودشون بودم گذشتند ... حالا من میخوام زندگیم رو از نو بسازم. میخوام تلاش کنم برای موفق شدن و با بدست آوردن یه زندگی رویایی تودهنی بزنم به همه ی دشمنام چون میدونم هیچی مثلِ موفق شدنم اونا رو نمیسوزونه و به زانو در نمیاره. من از پدرم و برادرم و نامزدم متنفرم شدم ، از مردهایی که توی زندگیم پشت و پناهم بودند متنفر شدم. چون فقط حرف از غیرت و تعصب زدند و توی عمل نشون دادند مثلِ سیب زمینی بی بخارند. ازشون متنفرم چون من ناموسشون بودم اما خودشون من رو آواره ی کوچه و خیابون کردند. ازشون متنفرم چون باعث شدن از عشق و داشتن یه قلبِ مهربون و عاشق توی سینه ام متنفر بشم. ازشون متنفرم چون باعث شدن از خودم متنفر بشم. حالا من توی این زندگی ، دیگه دنبالِ عشق و پیدا کردن شاهزاده ی رویاها و تشکیل دادن خانواده و به دنیا آوردن بچه نیستم. من خانوادم رو از دست دادم پس تشکیل دادنِ خانواده برام بی معنی. خانواده ی من ، عزیزانِ من ، کسایی که از پوست

## مجنون گناهکار

و استخونشون بودم ، کسایی که هم خونشون بودم من رو توی باتلاقِ زندگی رها کردند حالا چطور ممکنه یه مردی عاشق من بشه؟ با این اوضاعِ داغونم چطور ممکنه من آرزوی کسی باشم؟ از کجا مطمئن باشم هر روز بخاطرِ نداشتن خانواده تحقیر و خوار و ذلیل نشم؟ از کجا دلم قرص باشه که اون مرد به منی که هیچکس رو ندارم همیشه متعهد میمونه؟ ... خانواده ریشه و اصل و نسب یه دختره ، دختری که خانواده نداره مثل گلی می مونه که ریشه نداشته باشه. وقتی ریشه نباشه هیچ گلی رشد نمیکنه و بزرگ نمیشه. من نمیخوام تو سری خور باشم آقا آرشان ، نمیخوام بهم بگن بی کس و کار و قضاوت بشم. کی باورش میشه که من خودم نامزدم رو پس زدم؟ کی باورش میشه خانواده بخاطرِ بهم زدن نامزدیم رهام کردند؟ هیچکس باورش نمیشه. هرکسی بفهمه فکر میکنه من دختر فراریم یا مشکلی داشتیم که نامزدیم بهم خورده. برای فرار از قضاوت ، من از عشق فرار میکنم ، برای فرار از شکستی دوباره ، من از احساساتم فرار میکنم ، برای اینکه غرورم بیش از این خورد نشه در قلبم رو به روی هر مردی می بندم. به آتیش می کشونم قلبی رو که بخواد دوباره بلرزه. وقتی از انتخاب خودم ، از کسی که فکر میکردم خوشبخت شدنم توی یکی شدن و ازدواج کردن با اونه ، ضربه خوردم ، فهمیدم که عشق یه بازی خطرناک و غیر قابل پیش بینی. اما من دیگه شور و اشتیاقی برای بازی کردن ندارم ، توانی برای عاشق شدن ندارم و انگیزه ای برای جنگیدن و تصاحب کردن فردی که شاید یه روزی عاشقت بشم رو ندارم.

سرم رو بلند کردم و با لبخندِ تلخی به آرشان خیره شدم. با آرامش خاصی تکیه داده بود به نیکمت و یه جورایی انگار همه ی وجودش شده بود چشم و گوش ... تک سرفه ای کرد و با صدایِ مردونه ای گفت:

-- از این حرفات به چه نتیجه ای برسم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من میخوام با شخصی ازدواج کنم که توقعِ عشق و عاشقی و مهر و محبت رو از من نداشته باشه. انگار نه انگار که من توی خونه اش زندگی میکنم و همسر قانونی و شرعیشم. نباید هیچ توقع و خواسته ای ازم داشته باشه و هرگز به فکر رابطه ی زناشویی با من نباشه ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

دستای لرزونم رو توهم قلاب کردم و با صدای ضعیفی ادامه دادم:

– من میخوام با شخصی ازدواج کنم که هیچ عشق و علاقه ای نسبت بهم نداشته باشه اما باغیرت و بامرام باشه. مرد باشه و جوری روم تعصب داشته باشه که کسی جرعت نکنه بهم چپ نگاه کنه. ازش عشق و محبت نمیخوام اما باید برام زندگی ای بسازه که وجود آرامش رو توی زندگیم با تک تک سول هام احساس کنم. جوری پشت و پناهم باشه که هیچکس نتونه بی کس و کار بودنم رو به رخم بکشه. من یه حامی میخوام ، یه سنگِ صبور که وقتی دلم گرفت باهش حرف بزنم و سبک بشم. یه دوستِ واقعی که تحت هیچ شرایطی پشتم رو خالی نکنه. یه همدم و همراه میخوام که تا ته خط کنارم باشه. توی انتقام گرفتن کمکم کنه تا بتونم شهریار رو نابود کنم ، کمکم کنه تا تقاص قلب و غرورِ له شدم رو از دشمنام بگیرم ...

همه ی شرط و شروط های من همین بود ...

آروم زمزمه کرد:

-- و من مطمئنم اون شخصی که تو با وجود این شرایط میتونی قبولش کنی ، همون کسی که من در نظر دارم.

مجنون گناهکار

سری تکون دادم و گفتم:

- باید حتما رو در رو باهش صحبت کنم. در ضمن باید چند وقت نامزد باشیم تا بهتر و بیشتر همدیگه رو بشناسیم چون از کجا مطمئن باشم که اون بعد از ازدواج ، عاشق من همیشه و نمیزنه زیر همه ی قول و قرارهاش؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- به موقعش باهش حرف میزنی. در ضمن یه چیز دیگه ...

با تعجب بهش خیره شدم ...

- دیگه چیه؟

اخماش رو کشید توهم و گفت:

-- فکر این پسره دانیال رو از سرت بیرون کن. اگه باز هم دور و برت پلکید جواب رد بهش بده.

با تعجب گفتم:

مجنون گناهکار

– ماشالله از همه چیزم با خبری شما ، اما چرا اینکار رو کنم؟ اگه رفیقِ شما یه وقت پشیمون بشه اون موقع من چکار کنم؟ دانیال کیس خوبیه ، نمیتونم بی گذار به آب بزوم.

پوزخندی زد و گفت:

-- هم خونه شدن با مردی که عاشقته منطقی تره یا مردی که هیچ حسی بهت نداره؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم که باعث شد جری بشه و با لحنِ بدی بگه:

-- شایدم این آقا دانیال بر و روی قشنگی داره و به دلتون نشسته که سرکار خانم نمیتونی بی گذار به آب بزنی.

عصبی داد زدم:

– چرت و پرت نگو. من از همه ی مردها بدم میاد استثنا هم نداره.

لبخندِ کجی زد و گفت:

-- اگه اینطوره به اون پسره جوابِ رد بده.

مجنون گناهکار

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- برای اینکه بهت ثابت کنم که اون پسر برام ارزشی نداره بهش جواب منفی میدم. اما از کجا مطمئن باشم که رفیق تو بعداً به من حسی پیدا نمیکنه؟

پوزخندی زد و گفت:

-- اون شخصی که من میشناسم تو که سهله ، از تو خوشگل تر و جذاب تر هم نمیتونه قلبش رو نرم کنه. پس از این بابت که نسبت به تو احساسی پیدا نمیکنه خیالت راحت باشه.

لبخند بانمکی زدم و گفتم:

- پس توهم قبول داری که من خوشگل و جذابم؟

با تعجب و یکه خورده بهم نگاه کرد. انتظار نداشت همچین چیزی رو ازش بپرسم. پوزخندی زد و گفت:

-- فکر نمیکردم انقدر بی جنبه باشی.

عصبی گفتم:

- من بی جنبه نیستم آقا ، شما هم از گفتن حقیقت نمیخواود بسوزی چون جذاب بودن من فقط حرف تو نیست حرف  
یه ملته.

لبخندِ مسخره ای زد و گفت:

-- آره خب ، سرکار خانم بخاطرِ جذاب بودن و خوشگل بودنشونه که نامزدشون دورشون زده و نامزدی رو پس زده.

بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک توی چشمام حلقه بست. با شنیدنِ صدای گرفته و نادامش سرم رو بلند کردم :

-- شوخی کردم ، ناراحت نشو.

زهر خندی زدم و گفتم:

- برای همین حرفاست که قلبم رو آتیش زدم و از عشق دوری میکنم. از کجا معلوم فردا همون مردی که قراره  
باهاش زندگی کنم این حرف ها رو بهم نزنه؟ هیچکس حرفای من رو در مورد نامزدیم و اتفاقاتی که افتاده باور  
نمیکنه.

با صدای بم و گرفته ای گفت:

مجنون گناهکار

-- من واقعا قصدم شوخی بود. در ضمن من همه ی حرفاتو باور کردم پس نگرانیت بیخوده.

با تعجب بهش نگاه کردم و حرفی نزد. از سر جاش بلند شد و کلافه گفت:

-- دیگه بهتره برگردیم ، توهم تا چند روز منتظر باش ، احتمالاً هفته ی دیگه اون شخص بیاد خواستگاریت.

آروم از سر جام بلند شدم و گفتم:

- پس شما باید کمک کنید که هر چی زودتر یه آپارتمان بخرم. بیشتر از این نمیخوام مزاحم خانوادتون بشم.

-- تو که قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنی پس دیگه آپارتمان گرفتنت چه صیغه ایه؟

با صدای لرزونی گفتم:

- اون وقت اونا برای مراسم خواستگاری بیان خونه ی شما؟ من بی کس و کار شدم و از اسب افتادم ولی از اصل نیفتادم. من برای خودم غرور دارم ، دوست ندارم اون آقا و خانوادش فکر کنند من سر بار کسی هستم. هیچکس حق نداره شخصیت من رو ببره زیر سؤال و قضاوت کنه. پس لطفاً کمک کنید تا بتونم یه آپارتمان توی این هفته بخرم.

بی توجه به حرفم نگاهش رو ازم گرفت و به سمت خروجی حرکت کرد. سریع به دنبالش رفتم و کنارش ایستادم و

شونه به شونه اش قدم برمیداشتم ...



مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

یهو سر جاش موند و بهم خیره شد. با تعجب بهش نگاه میکردم که بی مقدمه گفت:

-- من برات یه آپارتمان جور میکنم.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

- ممنون ولی من از ترحم کردن بیزارم. پس لطفا هیچ وقت به من ترحم نکنید.

عصبی گفت:

-- من بخاطر اینکه رفیق خواهرمی اینکار رو میکنم وگرنه من بی رحم تر از اونم که بخوام به کسی ترحم کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- حتی اگه اینطور که میگین باشه بازم نمیخوام زیر دین کسی باشم.

کلافه گفت:

-- تو اگه با اون شخص به توافق برسی که سرِ یک ماه نشده میری خونه ی اون و اونجا زندگی میکنی ، پس دیگه چه کاریه که ویلات رو بفروشی و آپارتمان بخری؟

عصبی و با لحن تندی گفتم:

- کی گفته من سرِ یک ماه با اون شخص ازدواج میکنم؟ اگه بعد از حرف زدن به تفاهم رسیدیم و من ایشون رو به عنوان همسرم قبول کردم ، عقد میکنیم و بعد از یکسال مراسم ازدواج میگیریم. منم توی این یکسال توی خونه ی خودم زندگی میکنم. بعدشم من اگه با اون آقا بخوام ازدواج کنم جهاز نمیخوام؟ نکنه فکر کردین من تا نامزدت کنم میشم هم خوابِ اون آقا و توی خونه ی مادر شوهر زندگی میکنم و تمام خرج و مخارجم رو به گردن اون آقا میندازم؟ اگه فکر کردید من همچین دخترِ فرصت طلب و بی بخاریم خیلی سخت در اشتباهید. اگه میخوایید به رفیقِ خواهرتون کمک کنید برام هر چه زودتر یه آپارتمان پیدا کنید و ویلام رو بفروشید ، همین.

عاصی شده گفت:

-- خیلی خب بسه ، همون طور میشه که میخوای.

مجنون گناهکار

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم از روی آرامش زدم ... از فضای سبز دور شدیم و به سمت جایی که ماشین پارک شده بود برگشتیم. با سوئیچ در ماشین رو باز کرد و روی صندلی جلو نشست. منم در عقب رو باز کردم و روی صندلی نشستم. با شنیدن صدای سرم رو بلند کردم و از توی آینه بهش خیره شدم.

-- از حرف هایی که امشب زدیم نمیخوام هیچکس با خبر بشه حتی آروشا.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

با لحن تندی گفتم:

-- چون من میگم ، در ضمن هیچ وقت من رو سؤال جواب نکن.

عصبی دستام رو مشت کردم و سکوت کردم. مثل برج زهرمار می موند. یه دقیقه آرام بود یه دقیقه طوفانی. هیچکس نمیدونست چطوری باهاش سر کنه و اخلاق گند و مزخرفش رو تحمل کنه. بعد از دقایقی بچه ها برگشتند و آرشان حرکت کرد. عصبی به بیرون خیره شدم و تا رسیدن به خونه یک کلمه هم با آروشا حرف نزد ...

بعد از اینکه به خونه رسیدیم به بالا رفتم و وارد اتاق شدم. بی حوصله لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. یکدفعه آروشا وارد اتاق شد و دستپاچه به سمتم اومد. روی تخت نشست و با صدای آرومی گفت:

-- باور کن من دهن لق نیستم اما داداشم خیلی تیزه و تا وقتی که حقیقت رو نفهمه دست از سرت برنمیداره. انقدر باهوشه که هرگز همیشه بهش دروغ گفت و پیچوندش ، برای همین مجبور شدم هر چی که از تو میدونم رو بهش بگم.

عصبی گفتم:

- دوتا داد سرت زد توهم از ترس خودتو باختی و همه چیزو گذاشتی کف دستت؟

شرمنده نگام کرد و گفت:

-- الان نمیتونم چیزی بهت بگم اما خودت آخر هفته دلیل کارم رو میفهمی.

با تعجب بهش نگاه کردم که لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. کلافه و سردرگم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. فردا باید به دانشگاه میرفتم و با دانیال حرف میزدم و برای همیشه از خودم نا امیدش میکردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که پلکام روی هم افتاد و در نهایت خوابم برد ...

صبح زود از خواب بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم و بدون سر و صدا لباسام رو پوشیدم تا آروشا بد خواب نشه. سریع یه شکلات گذاشتم توی دهنم و از اتاق بیرون زدم. چادرم رو سرم کردم و از پله ها خرامان خرامان به پایین رفتم. آروم در رو باز کردم و از خونه بیرون زدم. در حال بستن بندهای کتونیم بودم که یهو با شنیدن صدایی مردونه جیغ خفیفی کشیدم و وحشت زده برگشتم.

مجنون گناهکار

-- اوقور به خیر ...

مات و مبهوت به آرشان خیره شدم و مثل مجسمه سر جام خشک شدم ... یهو عصبی داد زد:

-- چته دختره ی دیوونه؟ مگه جن دیدی؟

من من کنان گفتم:

- س سلام ... من فکر کردم همه خوابن برای همین با شنیدن صداتون ترسیدم.

نفس عمیقی کشید و از سر تا پا براندازم کرد. با لحنی کنجکاو و مشکوک پرسید:

-- کجا تشیف میبرن سرکار خانم کله ی سحر؟

با تعجب گفتم:

- به شما چه ربطی داره؟

مجنون گناهکار

عصبی انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-- ببین دختره ی چموش تو در حال حاضر اینجا زندگی میکنی و جزئی از خانواده ی من محسوب میشی. غیرتی بودن یه مرد تنها به همسر و مادر و خواهرش اختصاص نداره ، من حتی روی تک تک خدمتکار های زن اینجا تعصب و غیرت دارم چون تو خونه ی من زندگی میکنند و اگه حرفی پشت سرشون زده بشه به من توهین شده. با این حساب دیگه روی تو ، که رفیق خواهرمی و قراره بزودی فامیل هم بشیم حساس ترم فهمیدی؟

با تعجب سری تکون دادم و گفتم:

- فهمیدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

نگاهم و از آرشان گرفتم و با صدای آرام و ضعیفی گفتم:

- خب دیگه من برم.

مجنون گناهکار

کلافه گفت:

-- نگفتی کجا داری میری؟

کلافه تر از خودش جواب دادم:

- میرم دانشگاه تا با دانیال صحبت کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-- و بهش بگی که جوابت منفی درسته؟

سری تکون دادم و سکوت کردم که ادامه داد:

-- باشه من میرسونمت.

بی حوصله گفتم:

- خودم ماشین دارم ، نیازی نیست شما به زحمت بیفتید.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-- باشه بسلامت ...

مات و مبهوت بهش خیره شدم که پوز خندی زد و به سمت ماشینش رفت. جون به جونش کنند گند اخلاق و غد بود. حالا من خواستم یکم ناز کنم تو چرا انقدر جدی گرفتی؟ کلافه به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. ماشین و روشن کردم و بعد از رفتن آرشان از خونه خارج شدم. بی حوصله به سمت دانشگاه راندم و بعد از نیم ساعت رسیدم. ماشین رو پارک کردم و وارد دانشگاه شدم. پشت در منتظر موندم تا کلاس دانیال تموم بشه ... آخر وقت که همه ی بچه ها رفتند و خودش تنها توی کلاس بود وارد کلاس شدم ...

سرش توی کتاب بود و بدون اینکه به من نگاه کنه با صدای خسته ای گفت:

-- عزیزان گفتم که امروز خستم ، هر سؤال و حرفی دارید لطفاً بمونه برای جلسه ی بعد.

با صدای آرومی گفتم:

- سلام استاد ...



مجنون گناهکار

با شنیدنِ صدام سریع سرش رو بلند کرد و مات و مبهوت بهم خیره شد. کم کم به خودش اومد و سریع از سر جاش بلند شد و به سمتم اومد. با لحن شادی گفت:

-- به به ببین کی اینجاست ، سلام لیلی خانم ، خوبی؟ آفتاب از کدوم ور درومده که بالاخره شما یه سری به ما زدید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شرمنده ام استاد ولی واقعاً درگیر بودم.

لبخند محزونی زد و در حالیکه در رو می بست بهم اشاره کرد که روی یکی از صندلی ها بشینم. کلافه روی صندلی نشستم و دانیال هم روی صندلی کناریم نشست. با صدای لرزون و گرفته ای گفتم:

- من اینجام استاد تا جواب پیشنهادتون رو بدم.

پلکی زد و با استرس بهم خیره شد. با صدایی که بشدت میلرزید گفتم:

- شما خیلی مردِ خوب و همه چیز تمامی هستید آقا دانیال ولی من نمیتونم باهاتون ازدواج کنم ... من مشکلی با شخص شما ندارم اما دلایل شخصی خودم رو دارم که من رو مجبور کرده تا به شما جواب منفی بدم ... مطمئنم یکی بهتر از من گیرتون میاد و خوشبختتون میکنه ... امیدوارم من رو ببخشید ...

تمام مدت که حرف زدم سرم پایین بود. با استرس سرم رو بلند کردم و با دیدن صورت خیس از اشک دانیال جا خوردم. سریع از سر جاش بلند شد و پشت به من شروع کرد به قدم زدن. دستی توی موهای پر پشت و خوش حالتش کشید و کلافه پنجره رو باز کرد. سرش رو از پنجره بیرون برد و نفس های ممتد و عمیقی کشید. با استرس دستام رو توهم قلاب کرده بودم و به عکس العمل های دانیال نگاه میکردم. یهو برگشت و با قدم های سریع و محکمی به سمتم اومد. از ترس و وحشت توی صندلی مچاله شدم که یکدفعه جلوی پام زانو زد و چادرم رو توی دستش گرفت. با چشمای سرخ و اشک آلودش بهم خیره شد و با بغض گفت:

-- چرا لیلی؟ چرا باز ردم میکنی؟ چرا میخوای خونه خرابم کنی؟ چکار کنم که دلت به رحم بیاد لیلی؟ بهم حتی فرصت هم نمیدی تا خودم رو بهت اثبات کنم. بهم زمان نمیدی تا تو رو عاشق خودم کنم. چرا؟ چرا عشقم رو باور نداری لیلی؟

با صدای لرزونی گفتم:

- من تو و عشقت رو باور دارم.

با جنون خاصی فریاد کشید:

-- پس چرا ردم میکنی لامصب؟

بغضم شکست و به هق هق افتادم. با گریه گفتم:

- چون بعد از شهریار هیچکس نمیتونه جاش رو توی قلبم بگیره ... چون من هنوز اون لعنتی رو فراموش نکردم ...  
چون دیگه به هیچکس اعتماد ندارم ... فهمیدی؟؟؟

لبخند تلخی زد و چادرم رو کشید روی چشماش ... با تکون خوردن شونه هاش فهمیدم که داره گریه میکنه ...  
چادرم رو بو میکرد و میبوسید و چقدر سخت بود برام دیدن اشک ها و بی تابی های یک مرد عاشق و خرد شدن  
غرور مردونش ...

عصبی و کلافه بلند شدم و چادرم رو از توی دستش کشیدم. به سمت در رفتم و با صدایی که از زور بغض میلرزید  
زمزمه کردم:

- منو ببخش دانیال ...

سریع از اتاق بیرون زدم و با شنیدن صدای هق هق مردونه و دلخون کنندش اشکام سرازیر شد. سریع قدم تند  
کردم و از دانشگاه بیرون زدم. به محض اینکه توی ماشین نشستم به هق هق افتادم و زجه زدم ... تحمل نداشتم  
هیچکس از دستم برنجه و دلخور بشه اما امروز این اتفاق افتاد ... من خواه ناخواه امروز قلب دانیال رو شکستم و  
غرورش رو خرد کردم ... فقط امیدوارم بتونه من رو ببخش و آهش دامانم رو بگیره ... هر چند من گناه و تقصیری  
توی این جریان نداشتم ... مطمئن بودم عشق دانیال یک طرفست و یک طرفه می مونه برای همین بهش فرصت  
ندادم چون خودم و قلب سنگ شدم رو میشناختم و میدونستم هرگز دوباره عاشق نمیشم ...

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم که یکدفعه گوشیم زنگ خورد ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

کلافه ماشین رو نگه داشتیم و گوشیم رو برداشتم. با دیدن اسم آروشا صفحه ی سبز رنگِ گوشی رو لمس کردم و جواب دادم.

- الو؟ سلام ... جانم آروشا؟

-- سلام لیلی خوبی؟ کجایی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- دانشگاه بودم الان دارم برمیدرم خونه.

با لحن مشکوکی پرسید:

-- گریه کردی؟

مجنون گناهکار

سکوت کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

-- حالت خوبه؟

لبام رو روی هم فشار دادم تا بغضِ سنگینم نشکنه. آروشا آهی کشید و گفت:

-- بیا دنبالم تا دوتایی بریم بازار.

با تعجب گفتم:

- بازار چه وقت؟

عصبی گفتم:

-- فردا شب تولدِ خان داداشمِ اما هیچ لباسی ندارم. کلی مهمون و آشنا دعوته برای همین باید یه لباس شیک و قشنگ بخرم.

بی حوصله گفتم:

مجنون گناهکار

- باشه میام سراغت.

خوشحال گفتم:

-- قربونت بشم من ، مهربون کی بودی تو؟ ... سریع برم آماده بشم تا وقتی که میای معطل نشی ، فعلا گلم ...

- خدا حافظ ...

گوشی رو پرت کردم روی صندلی کناریم و ماشین رو روشن کردم و به سمتِ خونه راندم .....

ساعت نزدیک ۱۰ شب بود که خسته و کوفته به خونه رسیدیم ... انقدر راه رفته بودم و توی بازار چرخ زده بودم که انگشتای پام زخم شده بود. از صبح که با آروشا رفتیم بیرون تا ۹ شب خرید کردنمون طول کشید. البته من سریع یه لباس مجلسی شیک و پوشیده برای مهمونی فردا شب خریدم اما آروشا خیلی وسواس به خرج میداد و همین باعث شد تا ۹ شب توی بازار بچرخیم. وارد خونه شدیم و بعد از حال و احوال با پدر و پدربزرگ آروشا ، با مریم خانوم به آشپزخونه رفتیم. یکدفعه با دیدن آرشان که روی صندلی ناهار خوری نشسته بود سر جام خشک شدم و با صدای لرزونی گفتم:

- سلام

مجنون گناهکار

زیر لب سلام داد و سکوت داد. زورش میومد بلند تر حرف بزنه و یه ذره از صدای محشر و خوش طنینش رو برای ما خرج کنه. روی صندلی نشستیم و آروشا هم کنارم نشست. آرشان نگاه کوتاهی بهم انداخت و از سر جاش بلند شد. در حالیکه از آشپزخونه بیرون میرفت با صدای بم و گرفته ای و خطاب به آروشا گفت:

-- شامت رو خوردی آیلین رو ببر بالا و خوابش کن. امروز اصلا نخوابیده ...

آروشا سری تکون داد و گفت:

-- چشم داداش ...

بعد از اینکه آرشان از آشپزخونه رفت ، مریم خانوم شاممون رو کشید و کنارمون نشست ... بعد از خوردن شام و کلی حرف زدن در مورد مهمونی فردا شب ، با آروشا بلند شدیم تا ظرف ها رو بشوریم که مریم خانوم اجازه نداد و گفت خدمتکار میشوره و ازمون خواست به بالا بریم و استراحت کنیم ...

بعد از گفتن شب بخیر به همه ، با آروشا و آیلین به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. انقدر خسته و کوفته بودم که با همون لباس ها به زیر پتو خزیدم و چشمام رو بستم. بعد از چند لحظه با شنیدن صدای خنده ی آیلین چشمام رو باز کردم. آروشا در حال عوض کردن پوشکش بود و آیلین بی دلیل برای خودش غش غش میخندید. بعد از اینکه آروشا شلوار آیلین رو پاش کرد از سر جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت تا دستاش رو بشوره. با خنده گونه ی آیلین رو بوسیدم که باعث شد اخماش بره توهم. بی توجه به اخمش و لبای آویزونش که نشون میداد ازم ناراحت شده ، به آغوش کشیدمش و روی شکمم خوابوندمش. دستم رو نوازش گونه روی موهای کشیدم و کنار گوشش براش لالایی خوندم ...

مجنون گناهکار

لالا لالا ، گل پونه

گل زیبایِ بابونه

بپوش از برگ گل ، پیراهن

هوا گرمه ، تابستونه

لالا لالا ، شب تیره

بخواب آیلین جون خیلی دیره

تموم ماهیا دیگه خوابن

پس چرا خوابت نمی گیره؟

لالا مهتاب از اون بالا

تو رو می بینه و حالا

می گه این بچه ی شیطون

نکرده پس چرا لالا؟

لالا لالا خبر اومد

پرنده از سفر اومد

یکی بال و پرش واشد

یکی بی بال و پر اومد

www.romanbaz.ir



مجنون گناهکار

لالا دنیا گذرگاهه

گذرگاهی که کوتاهه

یکی رفته یکی مونده

یکی الان تو راهه

لالا لالا ، گل پونه

که دنیا یک خیابونه

یکی رفت و یکی اومد

چرا؟ هیچ کس نمی دونه!

لالا لالا ، گل تازه

که شبها چشم تو بازه

ببین دنیا پر از رنگه

ببین دنیا پر از رازه

لالا دنیا پر از رنگه

یه جا صلحه یه جا جنگه

لالا هر جا که آشوبه

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
دلا غمگینه و تنگه

لالا دنیا پر از نوره  
پر از عشقه پراز شوره  
ولی گاهی تو می بینی  
دلا از همدیگه دوره

لالا لالاشب تاره  
درخت سیب بیداره  
لپ سیبا همه سرخه  
درخت انگار تب داره!

لالالالاگل گندم  
لالاخوابن همه مردم

لالالالاگل صدپر

گل نیلوفر

گل مادر ...

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

اشکام سرازیر بود و بغض سنگینم شکسته شده بود. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم من و آیلین یه درد مشترک داریم ... یه درد عذاب آور که درمانی نداشت و اسمش دردِ دوری از مادر بود ...

همیشه معتقد بودم اگه از مادرت ، از صداس و آغوشش به هر دلیلی محروم باشی دیگه زنده بودن و مردنش فرقی به حالت نداره ... و چه تلخ و غم انگیزانه من و آیلین گرفتار این مصیبت شده بودیم ...

نمیدونم ساعت چند بود که از زور سردرد از خواب بیدار شدم. آیلین روی شکمم و آروشا کنارم به خواب عمیق فرو رفته بودند ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آروم آیلین رو از روی شکمم بلند کردم و بین خودم و آروشا خوابوندم. کش و قوسی به بدنم دادم و با لبخند به آیلین خیره شدم. بی اراده خم شدم روی صورتش و گونه اش رو بوسیدم که یکدفعه از گرمای صورتش خشکم زد. وحشت زده دستم رو گذاشتم روی پیشونیش که یه لحظه حس کردم دستم از گرمای تنش سوخت. شالم رو سریع انداختم روی سرم و سریع آیلین رو به حموم داخل اتاق بردم. شیر آب یخ رو باز کردم و تشت رو زیر آب گذاشتم تا پر بشه. یکمی آب داغ هم توی تشت ریختم که آیلین از سرمای زیاد آب یخ نکنه. سعی کردم با لحن آرومی بیدارش کنم که خواب زده نشه و لج نکنه.

مجنون گناهکار

- آیلین جونم؟ خانوم موش؟ چشمتو باز کن ببینم ... پاشو عروسکم میخواییم دوتایی آب بازی کنیم ...

آروم لای پلکاش رو باز کرد ، با چشمای سرخ و خمارش بهم نگاه کرد و لبخند کم جونی زد. روی چارپایه نشستم و آروم آروم پاهای آیلین رو توی تشت گذاشتم. قبل از اینکه بزنه زیر گریه و لجبازی کنه از خودم شکلک و ادا و اطوار در آوردم تا خانوم موش یه وقت گریه نکنه. یکم که دست و پاش رو زیر آب گرفتم تبش کمتر شد اما بازم زیاد بود و احتمالش بود که تشنج کنه. سریع از حموم بیرون رفتم و با دیدن آروشا که هنوزم مست خواب بود نفسم رو با حرص بیرون دادم. توی خواب سنگینی به خرس گفته بود زکی ... سریع و دستپاچه لباسای آیلین رو تنش کردم و بعد از برداشتن چادر از اتاق بیرون زدم. به اتاق رو به رو که مخصوص آرشان بود رفتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم. یهو با دیدنش اونم با نیم تنه ی برهنه که فقط یه شلوارک پاش بود و روی تخت به شکم خوابیده بود ، سر جام خشک شدم. موهای خوش حالتش روی پیشونیش ریخته بود و نفس های آروم و منظمش سکوت اتاق رو بهم میزد. بالاخره به خودم اومدم و کلافه به سمت تخت رفتم. با صدایی صداس زدم:

- آقا آرشان پاشو آیلین تب کرده ... با شمام لطفاً پاشین ... آقا آرشان ...

هیچ عکس العملی نشون نداد و همچنان خواب بود. مثل اینکه خواهر و برادر توی خواب سنگینی بهم رفته بودند ... بخاطر حال و روز آیلین مظلوم و معصوم و با فکر به اینکه اگه مادرش الان زنده بود دلسوزانه بالای سرش بود و اجازه نمیداد اتفاقی برای آیلین بیفته اعصابم بهم ریخت و طاقتم تموم شد ... عصبی خم شدم روی آرشان و کنار گوشش داد زدم :

- بهت گفتم پاشو مرتیکه ...

چشماش از زور وحشت تا آخرین حد باز شد و وحشت زده و مبهوت روی تخت نشست ... عصبی و بی پروا توی چشماش خیره شدم و داد زدم:

- پرنسست داره توی تب میسوزه پدرِ وظیفه شناس و مهربون ... من میرم پایین ، در ضمن فقط ۵ دقیقه فرصت داری و اگه یک ثانیه دیرتر بیای پایین خودم آیلین رو به بیمارستان میبرم ...

عصبی نگاهم رو از صورتِ هراسون و وحشت زدش گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم. آرام از پله ها به پایین رفتم و روی کاناپه نشستم ... چند لحظه نگذشته بود که آرشان وحشت زده پله ها رو دوتا یکی کرد و به پایین اومد ... یه شلوارِ مشکی با یه پیراهنی که هنوز دکمه هاشو نبسته بود تنش کرده بود ... سوئیچ رو از روی جاکلیدی چنگ زد و سریع از خونه بیرون زد ... با قدم های تند دنبالش رفتم و سریع سوارِ ماشین شدم ... وحشت زده نگاهی به آیلین که توی آغوشم به خواب فرو رفته بود انداخت و سریع ماشین رو روشن کرد ... با صدایی که بشدت میلرزید زمزمه کرد:

-- خیلی تب داره؟

با بغض گفتم:

- آره ، تبش بالاست ...

عصبی داد زد:

-- چرا زودتر بیدارم نکردی لعنتی؟

مجنون گناهکار

عصبی تر از خودش با زجه داد زدم:

- حالش خوب بود یهو اینطور شد ... نمیدونم کی بود که از زور سردرد بیدار شدم و فهمیدم که تب داره ... سریع بردمش توی حموم و پاشویش کردم و بعدشم تو رو بیدار کردم ...

عصبی پاش و روی پدال گاز فشار داد و مشت محکمی توی فرمون زد ... یکدفعه با لرزیدن بدن آیلین توی آغوشم و بهم خوردن دندون هاش بهم دیگه جیغ بلندی از روی ترس کشیدم و با هق هق گفتم:

- داره میلرزه ... تو رو خدا تند تر برو ، داره تشنج میکنه لعنتی گاز بده ...

وحشت زده نگاهی به آیلین انداخت و یکدفعه ماشین پرواز کرد ... توی صندلی مچاله شدم و محکم آیلین رو در آغوش گرفتم ... دیوانه وار رانندگی میکرد و سبقت های خطرناک و بی دقتی میگرفت ... بعد از بیست دقیقه به یه بیمارستان رسیدیم ... دست فرمونش عالی بود و خیلی مسلط بود و گرنه امکان نداشت با اون سرعت زیادی که داشت ، زنده به بیمارستان برسیم ... سریع از ماشین پیاده شدم و هق هق کنان به دنبال آرشان وارد بیمارستان شدم ... یهو آرشان با داد و فریاد دکترها و پرستارها رو صدا زد ... انقدر عصبی و غیر قابل کنترل شده بود که هیچکس جرعت نمیکرد سرش داد بزنه و ازش بخواد که صداس رو پایین بیاره ... سریع آیلین رو به دکتر دادم و به سمت آرشان رفتم ... بی اراده بازوش رو گرفتم و به سمت صندلی کشوندمش ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آرشان بی رمق و وحشت زده خودش و رویِ صندلی رها کرد و سرش رو بینِ دستاش گرفت ... آرام کنارش نشستم و با لحنِ محکمی گفتم:

- من مطمئنم چیزیش همیشه آرشان ... هر چی نباشه آیلین دخترِ آرشان خانِ پس مطمئن باش مثلِ خودت قوی و محکم و هیچ اتفاقی براش نمیفته ...

سرش رو بلند کرد و با چشمایِ سرخس نگاهم کرد. لبخندِ تلخی زد و گفت:

-- مرگِ آیناز انقدر منو از خودم و زندگیم دور کرده که کم کم داشتم دخترمم فراموش میکردم ...

با صدایِ لرزونی گفتم:

- تا کی قراره بخاطرِ آدمی که دیگه نیست و هرگز برنمیگرده زندگیت رو تباه کنی؟ زندگی تو فقط مالِ خودت نیست که بخوای با بی رحمی و خودخواهی نابودش کنی. تو در مقابلِ دختری، مادرت و خانوادت وظایفی داری. اونا مانع های بزرگی برای نابود شدنِ زندگیت و خودت هستن، اگه تونستی ازشون بگذری و بیخیالشون بشی، اون وقت هر بلایی که خواستی سر خودت و زندگیت بیار ...

سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد از یه ربع دکتر از اتاق بیرون اومد ... آرشان هراسون و من وحشت زده از سرجامون بلند شدیم و به دکتر چشم دوختیم. لبخندی رو به آرشان زد و گفت:

-- حال کوچولو تون خوبه آقای کیان ... خدا روشکر به موقع رسوندینش و جلوی تشنج رو گرفتید. البته مجبور شدیم براش سرم تزریق کنیم اما مشکل خاصی نداره. انشالله همیشه تنش سلامت باشه و هیچ وقت پاتون برای همچین اتفاق هایی به بیمارستان باز نشه ...

آرشان زیر لب تشکر کرد و سریع وارد اتاق شد. لبخندی از روی خوشحالی و تشکر به دکتر زدم و سریع به اتاق رفتم. آرشان کنار آیلین نشست و دستای کوچولو و سفیدش رو توی دستای مردونش گرفته بود. با صدای گرفته ای گفتم:

- تو اینجا کنارش بمون ، منم میرم داروهاش رو بگیرم.

سری تکون داد و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. به سمت داروخونه رفتم و بعد از چند دقیقه داروهای آیلین رو گرفتم. شانس آوردم که توی جیب مانتوم پول داشتم و گرنه باید از خجالت میمردم ... انقدر هول هولکی و دل نگران از خونه بیرون زدیم که یادم رفت حتی گوشیم رو بیارم چه برسه به کیف پولم ... دوباره به بیمارستان برگشتم و به اتاقی که آیلین داخلش بود رفتم. یهو با دیدن آیلین که توی آغوش آرشان بود و برای خودش داشت حرف میزد لبخند پهنی زدم و به سمتشون رفتم. با لبخند رو به آرشان گفتم:

- بابای مهربون میشه یه لحظه این خانوم موش رو به من قرض بدین؟

آیلین با دیدن من با خنده سرش رو توی سینه آرشان پنهان کرد. آرشان لبخند کمرنگی زد و آیلین رو بدستم داد. محکم گونه های ملتهب و تب دارش رو بوسیدم و روی تخت نشستم ... با شنیدن صدای بم شده و گرفته ی آرشان سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم ...



-- بابتِ امشب ازت ممنونم ، اگه تو بیدار نمیشدی و به دادِ دخترم نمیرسیدی معلوم نبود چه اتفاقی واسش میفتاد.  
تو بهونه ی زندگیم رو به من برگردوندی ، نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

لبخندِ پهنی زدم و گفتم:

- ویلام رو بفروش و کمک کن تا به آپارتمان بخرم. این بهترین راه برای تشکر کردن از زحماتم ...

لبخندِ کجی زد و گفت:

-- حالا من به تعارف کردم تو چرا جدی گرفتی؟ دختره ی پرو ...

بخاطر اینکه لحنش شوخ بود به دل نگرفتم و بی صدا خندیدم ... بعد از اینکه دکتر مجدداً آیلین رو دید و معاینه کرد ، خیالِ آرشان راحت شد و بالاخره به خونه برگشتیم. واردِ خونه که شدیم همه با نگرانی جلوی در صف کشیده بودند. مریم خانوم با گریه به سمتِ آرشان رفت و گفت:

-- مادر کجا رفتی یهو؟ نگفتی من از نگرانی دق میکنم؟

آرشان کلافه گفت:

مجنون گناهکار

-- گریه نکن مامان ، آیلین حالش خوب نبود و تب کرده بود ... نصف شب خانوم رادمهر متوجه تب آیلین میشه و پاشویش میکنه ... بعدشم منو از خواب بیدار کرد و به بیمارستان رفتیم ... خداروشکر خطر رفع شد و دکتر گفت دیگه جای نگرانی نیست.

مریم خانوم و آروشا با گریه به سمتم اومدند و آیلین رو ازم گرفتند. سر و صورتش رو بوسه بارون کردند و به خودشون بد و بیراه میگفتند که چرا بیشتر حواسشون به آیلین نبود. بعد از اینکه همه آیلین رو زیارت کردند آرشان بغلش کرد و رو به مریم خانوم گفت:

-- من میرم خونه ی خودم مامان. میخوام امروز رو فقط با آیلین باشم.

مریم خانوم لبخندی زد و در جواب حرف آرشان سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد ...

یهو آروشا دستپاچه و نگران گفت:

-- داداش باید بعدظهر حتما بیای اینجا.

آرشان مشکوک نگاش کرد و گفت:

-- برای چی؟

مجنون گناهکار  
آروشا من من کنان گفت:

-- خب ، خب چیز ، آها یادم اومد ... آیدا دیروز از خارج برگشته ... شب بهم پیام داد که بعدظهر میاد اینجا تا تو و آیلین رو ببینه.

آرشان کلافه سری تکون داد و گفت:

-- باشه میام ...

بعد از اینکه آرشان رفت با مریم خانوم و آروشا به همراه آقا محمد پدر آروشا و جلال خان پدر بزرگ آروشا به آشپزخونه رفتیم تا با همدیگه صبحونه بخوریم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

ساعت ۷ غروب بود ... تقریبا همه ی مهمون ها اومده بودند و در حال بزن و برقص بودند ... لباس مجلسی زیتونی رنگم رو پوشیده بودم و یه شال مشکی هم سرم انداخته بودم ... موهام رو اتو کشیدم و یه آرایش مات و کمرنگ هم کردم ... روی کاناپه های داخل سالن نشسته بودم و به رقص دختر پسرا نگاه میکردم. تا حالا مهمونی مختلط نرفته

مجنون گناهکار

بودم اما انگار یه همچین مهمونی هایی برای آروشا و خانوادش طبیعی و تکراری بود. از همون لحظه ای که وارد سالن شدم نگاه های پسرایِ جوون روم بود و اذیتم میکرد اما چاره ای نداشتم جز تحمل کردن ... بعدظهر از بنگاه زنگ زدند و گفتند برای ویلام مشتری پیدا شده ... خوشحال از اینکه ویلام داره بفروش میره به بنگاه رفتم ... باورم نمیشد که قیمتِ ویلام ۶ میلیارد تومان باشه ... البته فقط ۲ میلیاردش برای من بود و بقیش مالِ برادرام بود ... درسته که پدربزرگم این ویلا رو فقط برای من در نظر گرفته بود اما بی انصافی بود که برادرام و نادیده بگیرم ... بعد از کلی چک و چونه زدن خریدار نصف مبلغ رو پرداخت کرد و بقیش رو یه چک به مدتِ یه هفته دیگه داد ... به بنگاه دار سپردم که یه واحد توی آپارتمان ، اونم اطرافِ خونه ی آروشا اینا برام پیدا کنه ... درسته که من خیلی شجاع و نترس بودم اما خب اگه خونه ام به یه آشنا نزدیک باشه خیالم راحت تره ... با شنیدن صدای آروشا سرم رو بلند کردم ... یه دختری چشم سبز و با نمک کنارش بود و با لبخند نگاهم میکرد ... سریع بلند شدم و با تعجب به آروشا اشاره کردم که این دختره کیه ... آروشا لبخندی زد و رو به اون دختر گفت:

-- ایشون آیدا جون هستند ... خواهرِ آیناز و خاله ی آیلین کوچولو ...

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و باهاش دست دادم ... با صدای آروم و ضعیفی گفتم:

- سلام ، من لیلی رادمهر هستم ، دوستِ صمیمیِ آروشا ، از آشنایی باهاتون خوشبختم ...

لبخندی زد و دستم رو فشرد ... با صدای نازک و پر عشوه ای گفت :

-- منم از آشنایی با شما خوشبختم عزیزم ...

آروشا لبخندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- لیلی جونم پاشو بریم برقصیم ...

با تعجب گفتم:

- آروشا؟ من جلوی این همه مرد چطور برقصم؟ اصلاً فکرشم نکن ...

آروشا با لبای آویزون شده گفت:

-- بخاطر منم نمیشه؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- نه خیر نمیشه ...

پوقی زد زیر خنده و گفت:

-- درد بگیری الهی ، حالا نمیشد جلوی آیدا تخریب شخصیتیم نکنی؟

مجنون گناهکار  
آیدا لبخندی زد و گفت:

-- چرا انقدر اصرار میکنی آروشا؟ حتما رقص بلد نیستند ...

به سختی لبخندم رو حفظ کردم ... منو باش فکر میکردم دختره خوبیه اما اینطور که معلومه از اون دخترایِ پُر ادعا و خود شیفتست ... با صدای محکمی که کمی حرص هم چاشنیش بود گفتم:

- نه آیدا جان ، من انواع رقص ها رو بلدم ، اما خب محرم و نامحرم سرم میشه و جلوی هر کس و ناگسی عشوه گری هام رو به نمایش نمیزارم ...

در جا سرخ شد و به بهانه ی تلفن زدن ازمون دور شد. با شنیدن صدای خنده ی آروشا عصبی بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- رو آب بخندی ، چه مرگنه؟

خندش رو بزور قورت داد و گفت:

-- دمت گرم خوب حالشو گرفتی.

با تعجب گفتم:

مجنون گناهکار

- یعنی تو ناراحت نشدی؟

با خنده گفت:

-- نه بابا ، آیدا خیلی ذاتِ بدی داره و انگار که از دماغ فیل افتاده ... تازه کلی ناز و عشوه خرکی میاد برای خان داداشم که یه نیم نگاهی بهش بندازه ...

عصبی گفتم:

- چه نکبتی ، اگه یکم دیگه ادامه میداد کارمون به گیس و گیس کشی میرسید. حالا واسه چی ناز و عشوه میاد برای داداشت؟

آروشا عصبی گفت:

-- فکر کرده میتونه آرشان رو رام کنه و جای آیناز رو بگیره ... آخه آیدا عاشقِ داداشم ، اما خب داداشم از آیدا و اخلاق و رفتارش بشدت بیزارِ و به هر طریقی از خودش ناامیدش میکنه البته اینم بگم که بابا و مامانم خیلی دوست دارند که آرشان ، آیدا رو بگیره ولی من و آرشین مخالفیم ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس بگو چرا از خارج بساطش رو جمع کرده و دقیقاً روزی تشیف آورده که تولدِ آرشان باشه ... پس میخواد برای داداشت تور پهن کنه.

آروشا دندون قروچه ای کرد و گفت:

-- مگر اینکه از روی جنازه ی من رد بشه.

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... دختر پسرا انقدر زدن و رقصیدن و به شکم های گرسنشون رسیدند که بالاخره آرشان اومد ... سریع برق ها رو خاموش کردند و از همه خواستند زیر پله ها یا توی آشپزخونه قایم بشن ... صدای چرخش کلید و قدم های آرشان که اومد یکدفعه همه یکصدا جیغ زدند و برق ها رو روشن کردند ... با بادکنک هایی که دستشون بود به سمت آرشان رفتند و شعر تولدت مبارک رو براش میخوندند. حالا دیدنِ قیافه ی آیلین و آرشان دیدنی بود ... آرشان با چشمایی از حدقه بیرون زده به اینور و اونورش نگاه میکرد و آیلین کوچولو توی بغلش غش غش میخندید ... هر کسی جای اون بچه بود باید از ترس ، گریه و زاری میکرد اما خب آیلین بچه ی عجیبی بود ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_بیست\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:



مجنون گناهکار

بعد از اینکه همه به آرشان تبریک گفتند آیدا با لبخند به سمتش رفت و خودش رو پرت کرد توی بغل آرشان ... دهنم به اندازه ی تمساح باز موند که یهو حس کردم پهلوام سوراخ شد. با ابروهایی توهم گره خورده برگشتم و با تعجب به آروشا که عصبی نگاهم میکرد خیره شدم ... سرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت:

-- چرا دهنتمو انقدر باز میکنی؟ آیدا همیشه سبک و چندانش آور رفتار کرده پس اصلاً از حرف ها و رفتاراش تعجب نکن ... بالاخره باید یه جوری خودش رو لوس کنه و ناز و عشوه بیاد تا داداشم بخاطر رضای خدا یه نگاهی بهش بندازه.

عصبی گفتم:

- منو باش تو نگاه اول گفتم چه دختر فروتن و مهربونیه ... خبر نداشتم طرف مار هفت خط ...

آروشا ریز ریز خندید و چیزی نگفت. به آرشان که سرخ شده بود و عرق روی پیشونیش نشسته بود نگاه کردم. کلافه آیلین رو به آیدا داد و به سمت ما اومد. با پدر و مادرش حال و احوال کرد و بخاطر جشن و مهمونی که تدارک دیده بودند تشکر کرد. مشکوکانه به سمت آروشا اومد و حینی که بغلش میکرد گفت:

-- پس دلیل اینکه باید امشب حتما میومدم اینجا ، جشن تولدی بود که زلزله خانوم تدارک دیده بود.

آروشا لبخند پهنی زد و حینی که گونه ی آرشان رو میبوسید گفت:

-- تولدت مبارک قهرمان من ، انشالله تولد صدسالگیت رو بگیریم ... بعدشم مگه بد کاری کردم؟ بالاخره باید غم و ناراحتی از این خونه و آدماش دور بشه و خنده و شادی جاشو پر کنه ...

آرشان لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. دستپاچه جلو رفتم و با صدای آروم و لرزونی گفتم:

- سلام ، تولدتون مبارک ، انشالله هزار ساله بشین.

نگاه عمیقی بهت انداخت و زیر لب تشکر کرد. وقتی که از من جدا شد و به سمت رفیقاش رفت نفسم رو با صدا بیرون دادم. نمیدونم چرا تا این حد از آرشان میترسیدم و هر بار با دیدنش به هیجان میفتمادم ... یکم که گذشت یک تولد آرشان رو آوردند ... یک تولدش عکس خودش و آیلین بود و چقدر خوشگل شده بود ... یک و روی میز گذاشتند و آرشان و پشت میز کشوندن. انقدر غد و مغرور بود که باید بزور و التماس جشن تولدش رو اجرا میکردند ... همه دورش حلقه زدیم و براش دست میزدیم ... شمع تولد ۲۸ سالگیش رو روی یک گذاشتند و روشنش کردند ... یهو آیدا چاقو رو برداشت و با پخش آهنگ ، رقص چاقو رو با ناز و عشوه اجرا کرد ... نمیدونم چرا ولی ظرف همین مدت کوتاه بدجوری از این دختر متنفر شده بودم ... با ناز و عشوه به سمت آرشان رفت و بعد از اینکه آرشان یه تراول پنجاه تومانی شاباشش کرد چاقو رو به دست آرشان داد تا یک رو بیره ...

آرشان نفس عمیقی کشید و شمع هاش رو فوت کرد ... همه براش دست زدند و شعر تولدت مبارک رو دوباره براش خوندن ... کلافه چاقو رو به سمت یک نزدیک کرد که یهو آیدا دستش رو روی دست آرشان گذاشت تا باهمدیگه یک رو ببرند ... با دیدن این صحنه همه برای آیدا جیغ زدند اما آرشین و آروشا با اخم هایی توهم شاهد این صحنه بودند ... بعد از اینکه یک رو دوتایی بریدند آیدا یه تیکه یک با دستش برداشت و جلوی دهن آرشان گرفت ... آرشان با نگاهی یخ زده که هیچ چیز نمیشد از توش خوند به آیدا خیره شد و دهنش رو باز کرد ... آیدا هم با کلی ناز و عشوه اون یه تیکه یک رو توی دهن آرشان گذاشت ... اما برخلاف فکر آیدا و بقیه آرشان کیکی توی دهن آیدا نذاشت و با یه ببخشید از اون جو فاصله گرفت و به بهانه ی شستن دستاش به دستشویی رفت ... یک رو بردند و سریع بساط شام رو پهن کردند ... برای شام غذا از بیرون گرفته بودند و میز و صندلی های چهار نفره کرایه کرده

## مجنون گناهکار

بودند و توی حیاط گذاشته بودند ... همه به داخل حیاط رفتند و روی صندلی ها نشستند ... خدمتکارها به داخل حیاط اومدند و مشغول پخش کردن پرس های غذا شدند ... متاسفانه من و آروشا و آرشین با آیدا روی یه میز نشسته بودیم و هیچ کدوم از اینکه آیدا کنارمون بود خوشحال نبودیم ... کلافه فقط با غذا بازی میکردم و غرق افکارم بود ... ذهنم ناخودآگاه کشیده شده بود به شهریار و خاطرات قشنگ دوران نامزدیمون ... چه روزهای خوبی بود ... چقدر اون روزها خوشحال و سرزنده بودم ... چقدر از اینکه بالاخره مال هم شده بودیم خوشحال بودیم و برای آینده و زندگیمون برنامه می ریختیم ... شهریار میگفت دوست دارم خدا بهم دختری بده که شبیه تو باشه و اسمش رو شهرزاد بزارم ... منم میگفتم دلم میخواد یه پسر داشته باشم که به تو بره و اسمش رو شادمهر بزارم ... اما هیچ کدوم از رویاهامون به حقیقت تبدیل نشد و مثل یه خاطره ای تلخ و درد آور توی دور ترین نقطه از قلب و ذهنمون هک شد ... کلافه قاشق رو توی بشقاب پرت کردم و از سر جام بلند شدم ... بی توجه به نگاه متعجب آرشین و آروشا و آیدا شنلم رو برداشتم و به سمت پشت حیاط قدم تند کردم ... خداروشکر هیچکس اونجا نبود و همه اونور حیاط در حال شام خوردن بودند ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی

#زینب\_رحیمی

لیلی:

کلافه به سمت تاب بزرگی که اونجا بود رفتم و روش نشستم ... عصبی تاب رو تکون میدادم و به یه نقطه خیره شده بودم. سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمام رو با عصبانیت روی هم گذاشتم ... چیزی نگذشت که حس کردم کسی کنارم نشست ... سریع چشمام رو باز کردم و با تعجب به کنار دستم نگاه کردم ... با دیدن آرشان که توی چشمام خیره شده بود از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم ... سریع سرم رو بلند کردم و سیخ سر جام نشستم ... با تعجب گفتم:

مجنون گناهکار

- شما اینجا چکار میکنی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و به جلو خیره شد ... با صدای محکم و مردونه اش گفت:

-- مگه بهت نگفتم آخر هفته میان خواستگاریت؟

با تعجب سرم و در تایید حرفش تکون دادم که ادامه داد:

-- خب الان اومدم خواستگاریت ...

مات و مبهوت به چهره ی جدی و اخموش خیره شدم و سرجام مخکوب شدم ... از هیجان بدنم میلرزید و قلبم با بی  
قراری خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید ... درک و هضم جملش زیادی سخت بود ... یعنی اون شخصی که قرار  
بود از من خواستگاری کنه خودش بود؟ ... یعنی اون شخصی که گفت زندگیش به من شباهت داره و هرگز دختری به  
چشمش نمیاد خودش؟ ... وای خدا باورم نمیشه ... یعنی آرشان کیان ، خواننده ی معروف و سرشناس میخواد با من  
ازدواج کنه؟ ... آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و کلافه گفتم:

- یعنی منظورتون از اون شخصی که در موردش حرف میزدید ، خودتون بود؟

سرش رو تکون داد و گفت:

مجنون گناهکار

-- آره ، منظورم از اون شخص خودم بود.

با تعجب گفتم:

- اما چرا من؟ چرا برای ازدواج من رو انتخاب کردید؟ این همه دختر دور و برتون پره که از هر لحاظ از من بهترن و خانواده دارند ، اما شما میخوایید با من ازدواج کنید اون وقت چرا؟

کلافه گفتم:

-- چون اونا از من عشق و محبت میخوان ... چیزی که وظیفه ی هر مردی نسبت به همسرشه اما من قلبی ندارم که بخوام احساساتم و برای کسی خرج کنم ... وقتی باهات حرف زدم تو همون اول گفتی نه عشق میخوای ، نه مهر و محبت و فقط یه حامی میخوای. یه مرد میخوای که بشه پشت و پناحت و تودهنی بزنه به هر کس و ناگسی که کمتر از تو بهت بگه ... و حالا من میخوام اینکار رو برات کنم ... میخوام بشم پشت و پناحت لیلی ، بشم سنگ صبورت و مرحمی به روی زخم های تازه و کهنه ات ... نمیزارم هیچ کس بهت بگه بالای چشمت ابروئه و به هیچکس اجازه نمیدم بهت توهین کنه یا بخواد قضاوت کنه ... من همه جوهر پشتت می ایستم و حمایت میکنم ... بهترین خونه رو برات میخرم و بهترین ماشین رو بدون منت میندازم زیر پات ... هر سال بهترین مسافرت ها میبرمت و هر چیزی که بخوای در اختیار قرار میدم اما دو شرط دارم ... اولین شرطم اینه برای دخترم مادری کنی ، بهش محبت کنی و با عشق بزرگش کنی. میخوام انقدر بهش نزدیک بشی که آیلین هیچ وقت حس نکنه که مادر نداره و تو رو مادرش صدا بزنه نه نامادری ... و دومین شرطم اینه که هرگز از من عشق و علاقه و رابطه ی زناشویی نخوای و انتظار هیچ مهر و محبت همسرانه ای ازم نداشته باشی. اگه این دو شرط رو قبول کنی ، هر شرطی که بزاری قبول میکنم و به جون دخترم قسم که همه کار میکنم تا خوشبختی و آرامش رو توی زندگیت با تک تک سلول هات حس کنی.

مات و مبهوت شده از روی تاب بلند شدم و ایستادم. آرشان هم بلند شد و رو به روم ایستاد. با صدای آرومی گفتم:

-- جوابت چیه لیلی؟

گیج و سردرگم سرم رو بلند کردم و گفتم:

- از کجا مطمئن باشم عاشقم نمیشی؟ از کجا خیالم راحت باشه که من رو مجبور به رابطه ی زناشویی نمیکنی؟  
چطور بهت اعتماد کنم؟

پوزخندی زد و گفت:

-- آیناز عشق اول و آخره منه و می مونه ... هیچکس قرار نیست جاش رو بگیره و نمیتونه بگیره ... عشق و علاقه ای که به آیناز دارم حتی بعد از مرگش هم کمرنگ نشده و تازه بیشترم شده ... هیچکس و هیچ دختری برای من آیناز نمیشه ... تو یا حتی زیباترین و جذاب ترین دختر دنیا هم نمیتونه قلبی که فقط اسم آیناز توش هک شده رو بلرزونه ... تو باید بفهمی که چی میگم چون اون شب که حرف زدیم توهم مثل من گفتمی که هرگز نمیتونی دوباره عاشق بشی و از عشق دوری میکنی ... پس فکر میکنم با توجه به اینکه هر دو زخم خورده ایم و از عشق دوری میکنیم ، می تونیم شریک های خوبی به عنوان هم خونه برای همدیگه باشیم ...

سری تکون دادم و گفتم:

- پیشنهادت رو قبول میکنم چون میتونم شرط هایی که گذاشتی رو انجام بدم ... من میتونم برای دختری مادری کنم چون آیلین درد و زخمی داره که منم دارم ... من و اون مادر نداریم و این درد مشترک میتونه بهمون کمک کنه

مجنون گناهکار

تا بهم دیگه نزدیک بشیم ... شرطِ دومت هم شرطِ اصلیِ من برای این ازدواجه ... منم مثل تو عشق و علاقه نمیخوام و نمیتونم به هیچ مردی محبت کنم ... اما من یه شرط دیگه دارم که اگه اون رو قبول کنی بهت جوابِ مثبت میدم ...

با تعجب گفت:

-- چه شرطی؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

پوزخند زنان گفتم:

- مربوط همیشه به نامزدِ سابقم ، شهریارِ پارسا ... باید کمکم کنی به هر قیمتی که شده ازش انتقام بگیرم ... میخوام آتیش بندازم توی زندگیش و خراب بشم روی خودش و آرزوهایش ... میخوام جوری آتیشش بزنم که خاکستر بشه ... کمکم میکنی؟

با صدای گرفته ای گفت:

مجنون گناهکار

-- کمکت میکنم اما حداقل بهم بگو برای چی انقدر ازش کینه و نفرت داری؟ اصلاً چرا نامزدیت رو بهم زدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اونم به وقتش بهت میگم ...

سری تکون داد و گفت:

-- باشه ، در ضمن هر اتفاقی امشب افتاد خیلی عادی و طبیعی رفتار کن ، فهمیدی چی گفتم؟

با تعجب گفتم:

- مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

بی حوصله گفت:

-- خودت میفهمی ، در ضمن دلم نمیخواد هیچکس حتی آروشا به اینکه عشق و علاقه ای بین ما نیست پی ببره ...  
جوری باید رفتار کنیم که همه فکر کنند ما عاشقانه داریم ازدواج میکنیم ...



مجنون گناهکار

مبهوت پرسیدم:

- وا؟ مگه حالا بفهمند چی میشه؟

کلافه و عصبی گفت:

-- تو یه دختری ، اگه هر پسری از فک و فامیل خودم یا خودت بفهمه که چیزی بین ما نیست ممکنه برات مشکل درست کنند و سعی کنند بهت نزدیک بشن و اذیتت کنند ، متوجه شدی؟

با تعجب سرم رو تکون دادم و سکوت کردم ... چقدر با تعصب و غیرتی بود! باورم نمیشد که بخاطر من میخواد نقش آدمای عاشق رو بازی کنه ... با شنیدن صدایش به خودم اومدم و بهش خیره شدم ...

-- من میرم داخل خونه ، توهم پنج دقیقه دیگه بیا ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و با قدم هایی محکم و سریع ازم دور شد ... امیدوار بودم که ازدواج با آرشان باعث بشه خوشبخت بشم و زندگیم رو از نو بسازم ... شاید ازدواج با آرشان تولد دوباره ی من و زندگیم بود ...

پنج دقیقه که گذشت به سمت خونه رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم. آروشا سریع به سمتم اومد و با لحن نگرانی گفت:

-- کجایی تو؟ حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبم ...

خواستم چیزی بگم که یهو با دیدن آرشان که داشت به سمتون میومد حرف تو دهنم ماسید ... فکر کردم با آروشا کار داره اما برخلاف تصورم به سمت من اومد و در کمال تعجب دستم رو گرفت ... مبهوت بهش نگاه کردم و سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم که دستم رو ول کنه اما بی توجه به حال و روز من به وسط سالن کشوندم و دستم رو فشار خفیفی داد ... حالا اگه کسی دور و برمون نبود چنان میخواستوندم تو گوشش که یاد بگیره هیچ نامحرمی حق نداره به من دست بزنه یا لمس کنه ... کلافه و عصبی نگاهش میکردم که یهو روی زانو نشست و جلوی پام زانو زد ... همه ی مهمون ها با تعجب دورمون حلقه زدند و با دهن باز به آرشان و من خیره شدند ... از شرم و خجالت مثل لبو سرخ شدم و با چشمایی گرد شده نگاهش میکردم ... از توی جیب کتش حلقه ای دراورد و با چهره ای مصمم و مطمئن نگاهم کرد ... آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به اطرافم اصلاً نگاه نکنم تا کمتر سرخ و سفید بشم ... با شنیدن صدای محکم و مردونه اش سرم رو بلند کردم و به چشمای مشکلی و نافذش خیره شدم ...

-- با من ازدواج میکنی؟؟؟

نفسم رفت و برگشت و قلبم کم مونده بود سینه ام رو بشکافه و خودش رو آزاد کنه ... آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و گیج و گنگ به آرشان چشم دوختم. سری تکون داد و با بستن چشماش به آرامش دعوتم کرد ... با صدای آروم و ضعیفی که بشدت میلرزید لب زدم:

- بله

به ثانیه نکشید که سالن از صدای جیغ و دست زدن مهمون ها منفجر شد ... آرشان با حساسیت و ظرافت خاصی ، حلقه ی طلا سفیدی که نگین های کوچک و قشنگی روش داشت رو داخل دستم کرد و محکم دستم و بین دستای مردونه و گرمش فشرد ... آهسته از روی زمین بلند شد و مقابلم ایستاد ... قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم سرم به روی سینه ی مردونه و عضلانش فرود اومد ... دیگه رسماً سکتته ناقص رو زدم و هیجان زده توی آغوشش میلرزیدم ... سرش رو به گوشم نزدیک کرد و زیر لب گفت:

-- آروم باش لیلی چرا داری میلرزی؟

چیزی نگفتم و سرم رو به سینه اش فشردم ... از خودش جدام کرد و با دستاش صورتم رو قاب کرد ... لبخند کمرنگی به روم زد و با لباس پیشونیم رو داغ کرد ... از هیجان دیگه نفسم بالا نمیومد و بین این همه اتفاق های سریع و پشت سرهم ، اونم توی یه شب ، گیج و گم شده بودم ... از آرشان که جدا شدم مریم خانوم با گریه به سمتم اومد و محکم به آغوشم کشید. در حالیکه از خوشحالی هق هق میکرد و اشک شوق میریخت توی گوشم گفت:

-- باورم نمیشه که پسرم میخواد ازدواج کنه ... باورم نمیشه که دوباره عاشق شده ... اونم عاشق یه دختر باوقار و همه چیز تموم که آرزوی هر مردی ... مبارکت باشه دخترم ، از امروز پسرم رو اول به خدا بعد به تو میسپارم ...

از مریم جون جدا شدم و لبخندی به صورت مهربونش زدم. گونه اش رو آروم بوسیدم و با خجالت زدگی گفتم:

مجنون گناهکار

- ممنونم مریم جون ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از اینکه با پدر و مادر آرشان به همراه پدر بزرگش صحبت کردم و بهم تبریک گفتند سریع از اون جو سنگین فرار کردم و به اتاق آروشا پناه بردم ... روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ... باورم نمیشد که آرشان جلوی همه ازم خواستگاری کرد و حلقه به دستم انداخت ... دستم رو بالا آوردم و نگاهی به حلقه انداختم ... حلقه ای ساده اما شیک و زیبا پسند بود ... حس میکردم دستم از لمس دستای آرشان بی حس شده ... نفس عمیقی کشیدم و خودم و روی تخت رها کردم ... هنوز گیج و منگ بودم و نمیدونستم چرا بدون فکر و سریع به آرشان جواب مثبت دادم ... اما از یه چیز مطمئن بودم ... مطمئن بودم آرشان اگه چند قرن هم عمر کنم بازم به من علاقه مند نمیشه و این شاید همون چیزی بود که من به دنبالش بودم ... زندگی کردن زیر یه سقف با مردی که هرگز به چشمش نیمای برای من عاقلانه تر بود تا ازدواج با پسری مثل دانیال که برای من گریه میکرد و دیوونه وار عاشقم بود ... نمیدونم چرا ولی حس کردم بودن با آرشان امنیت و آرامش بیشتری توی زندگی بهم میده و برای همین بدون فرصت خواستن برای فکر کردن به پیشنهادش ، جواب مثبت دادم ... با باز شدن در اتاق سراسیمه روی تخت نشستم و با تعجب به آروشا و آرشین که با کل کشیدن وارد اتاق شدند خیره شدم ... در رو بستن و یهو به سمت حمله ور شدند ... محکم بغلم کردند و با جیغ و خنده بهم تبریک میگفتند ... خجالت زده از شون جدا شدم که یهو آروشا نیشگول محکمی از بازوم گرفتم ... از درد اخمام رفت توهم و صدای ناله ام رو توی گلوم خفه کردم ... با ابروهایی توهم گره خورده به آروشا نگاه کردم اما اون بی توجه به عصبانیتم با خنده گفت:

مجنون گناهکار

-- خیلی بی شعوری لیلی ، ناسلامتی من رفیقتم اون وقت باید الان بفهمم که داداشم چشمش تو رو گرفته؟ یعنی لیلی دندونم روی جگرته فقط دعا کن تنها نشیم که خونت رو میریزم ... چه ناز و عشوه ای هم میومدی برای خان داداشم ناقولا ... حالا بگو ببینم از کی مخ داداشم رو زدی؟

عصبی گفتم:

- من کی ناز و عشوه اومدم برای داداش تو؟ ... بعدشم همه چیز انقدر یهویی اتفاق افتاد که خودمم شوکه شدم پس لطفاً ازم ناراحت نباش ...

آرشین پرید بین حرفمون و با لبخند گفت:

-- اون لحظه که داداشم بغلت کرد و پیشونیت رو بوسید فکر کردم واقعاً دارم خواب می بینم ... چون بعد از آیناز امکان نداشت داداش اجازه بده دختری بهش نزدیک بشه جز آیدا که با حيله و نیرنگ سعی میکرد خودش رو به داداشم نزدیک کنه ... شاید باورت نشه لیلی ولی ما همه شوکه شدیم چون داداشم زیر بار ازدواج نمیرفت اما امشب جلوی همه از دختر مورد علاقتش خواستگاری کرد و حلقه بهش داد ... این یعنی اینکه داداشم با مرگ آیناز کنار اومده و میخواد زندگیش رو از نو بسازه و این همون چیزی که ما همه آرزوش رو داریم ... ازت خیلی ممنونم لیلی که باعث شدی داداشم به خودش بیاد و بالاخره تصمیم بگیره که یه سر و سامونی به زندگیش بده ... در واقع تو فرشته ی نجات خانواده ی مایی و از امروز یکی از عزیزترین و مهم ترین عضوهای خاندان کیان خواهی بود ... به جمع ما خوش اومدی زن داداش خوشگله ...

لبخندی به روی آرشین زدم و محکم بغلش کردم ... کم کم داشتم حس میکردم که بهترین تصمیم رو گرفتم چون آرشان جدا از مردونگی و صفات قابل ستایش خودش ، خانواده ای بسیار فروتن و رعوفی داشت ...

بعد از اینکه یکم با آروشا و آرشین گپ زدم به پایین رفتیم و توی آشپزخونه نشستیم ... سه تایی در حال چایی خوردن بودیم که یهو آیدا هم به جمعمون اضافه شد ... آروشا و آرشین با لبخند پیروزمندانه ای نگاهش میکردند و آیدا با نگاهی به خون نشسته که سعی میکرد با لبخندی ساختگی عصبانیتش رو مخفی کنه بهم خیره شده بود ... با لحنی مشکوک که کمی هم حرص چاشنیش بود گفت:

-- لیلی جون از کی با آرشان در ارتباطی؟ یعنی منظورم این از چه زمانی بهت پیشنهاد ازدواج داد؟

لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود به روش زدم و با لحن محکمی گفتم:

- خب من یکی از دوستای صمیمی آروشا بودم و همیشه باهم در ارتباط بودیم ... این رفاقت کم کم باعث شد که من و آرشان بیشتر باهم برخورد داشته باشیم و طی این برخورد ها بهم دیگه علاقه مند شدیم ...

آیدا پوزخندی زد و گفت:

-- عجیب ... آخه عقاید آرشان خیلی سفت و سخت تر از اون بود که بخواد به راحتی یاد و خاطره ی آیناز رو فراموش کنه و به یه دختر دل ببازه ...

تا خواستم دهن باز کنم و جوابش رو بدم با شنیدن صدای محکم و مردونه ی آرشان سر جام خشک شدم ... سریع برگشتم و با نگاهی متعجب به آرشان خیره شدم ...

مجنون گناهکار

-- آخه لیلی انقدر صفت های خوب و قابل ستایش توی وجودش هست که همیشه عاشقش نبود ... انقدر خاص و دست نیافتنی که بی شک آرزوی هر مردی میتونه باشه ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با تعجب به آرشان نگاه میکردم و حتی پلک هم نمیزدم ... میدونستم که حرفاش ذره ای واقعیت نداره اما باورم نمیشد که بخواد در مقابل آیدا ازم حمایت کنه ... پوز خندی به روی آیدا زد و با لحن محکمی ادامه داد :

-- دختری که روی پای خودش ایستاده و طرز زندگی و رفتارش به گونه ای که هیچ مردی جرعت نمیکنه بهش چپ نگاه کنه ، قابل ستایش و تحسین ... من چادر مقدسی که لیلی به سرش میندازه رو با هزارتا از دخترایی که بزور آرایش و گریم میشه نگاهشون کرد ، عوض نمیکنم ...

مات و مبهوت به آرشان خیره شده بودم و از جملات سنگین و نیش دار آرشان به آیدا ، بیش از اندازه خوشحال شده بودم ... آیدا با صورتی گر گرفته از عصبانیت گفت:

-- من واقعاً باورم نمیشه که آیناز رو انقدر سریع فراموش کردی ... حداقل میزاشتی یکسال از سالگرد مرگش بگذره بعد مجنون لیلی خانوم میشدی و بساط عشق و عاشقی راه مینداختی ...

مجنون گناهکار

با ترس و اضطراب نگاهم رو از آیدا گرفتم و به آرشان خیره شدم ... از فرطِ عصبانیت مثلِ لبو سرخ شده بود و رنگِ صورتش به کبودی میزد ... رگ های گردن و پیشونیش متورم شده بود و از نفس های ممتد و عمیقی که می کشید میشد پی به حالِ خرابش برد ... عصبی به سمتِ آیدا رفت و روی صورتش خم شد ... از بینِ دندان های بهم قفل شده اش به آیدا غرید:

-- تو در حد و جایگاهی نیستی که بخوای من رو قضاوت کنی یا توی زندگیم دخالت کنی ... دختری که سال هاست بخاطرِ خوش گذرونی و جاه طلبی های خودش دور از خانواده و خارج از کشورش زندگی میکنه و درکی از عشق و خانواده نداره بهتره زبونش رو کوتاه کنه و به پارتی رفتن های شبونه اش برسه. از این به بعد هم پات به خونه ی من باز نشه ... اگر هم خواستی آیلین رو ببینی یه روز و ساعتی میای که من خونه نباشم چون اصلاً خوش ندارم نگاهم بهت بیفته و هیچ رقم نمیتونم تحملت کنم ...

آیدا مات و مبهوت به آرشان خیره شده بود که یهو آرشان عربده کشید:

-- فهمیدی چی گفتم؟؟؟

از ترس و وحشت چشماش تا آخرین حد باز شد و تند تند سرش رو در تایید حرفِ آرشان تگون داد ... با صدایی لرزون و بغض دار زمزمه کرد:

-- فهمیدم ، فهمیدم ...

سریع از سر جاش بلند شد و با چشمایی گریون از آشپزخونه بیرون زد ... آرشان نفس عمیقی کشید و بی رمق خودش و رویِ صندلی ای که کنار من بود رها کرد ... انقدر عصبی و غیرقابل کنترل شده بود که جرعت نداشتم دهن



مجنون گناهکار

باز کنم و چیزی بگم ... آرشین به آروشا چشمی انداخت و یهو هردو بلند شدند و از آشپزخونه بیرون زدند ... حس کردم برای این تنهامون گذاشتند که من بتونم راحت تر با آرشان حرف بزنم و آرومش کنم ... کلافه بلند شدم و از توی یخچال لیوان آبی براش ریختم ... سرش پایین بود و چشماش رو بسته بود ... آروم به سمتش رفتم و لیوان آب رو جلوی دهنش گرفتم ... با صدای ضعیف و آرومی لب زدم:

- یکم آب بخور ...

چشماش رو باز کرد و سرش رو بالا آورد ... با چشمایِ مشکلی و نافذش که به سرخی میزد بهم خیره شد و حرفی نزد ... بی اراده لیوان آب رو به لباش نزدیک کردم که دهنش رو آروم باز کرد و لیوان آب رو یک نفس سر کشید ... لیوان رو از لباش جدا کردم و روی میز گذاشتم ... با یه گوشه از شالم لباش رو خشک کردم و کنارش نشستم ... در حالیکه به چشمایِ نافذش خیره بودم با صدایی آروم و لرزون زمزمه کردم:

- خودت رو بخاطر حرفای آیدا ناراحت نکن ... فقط من میتونم بفهمم و درک کنم که تا چه حد مجنونِ آینازی و به عشقی که نسبت بهش داری خیانت نکردی ... لازم نیست خودت رو به بقیه اثبات کنی ... کسایی که تو رو واقعاً میشناسن هرگز بدت رو نمیگن و قضاوت نمیکنند اما اونایی که همیشه میخوان زمینت بزنند مدام قضاوت میکنند تا تو رو بهم بریزند و فکر و ذهنش رو درگیر و مشغول کنند ... پس هرگز زندگیت رو صرفِ ثابت کردن خودت به اشخاصی که از تو و کارات هر جور که به نفعشون باشه برداشت میکنند ، نکن ...

پوزخندی زد و گفت:

-- من اصلاً اون دختر رو آدم حساب نمیکنم چه برسه بخوام خودم یا حرفام رو بهش اثبات کنم. از این بهم ریختم که الان خانواده ام فکر میکنند من واقعاً عاشق شدم و از این به بعد اونا سعی میکنند هر چیزی که از آیناز برام به یاد مونده رو از بین ببرند تا بتونم با وجودِ تو ، آیناز رو برای همیشه از زندگیم بیرون کنم و به فراموشی بسپارم.

لبخندِ محزونی زدم و گفتم:

– شاید بتونند وسایل شخصی و یادگاری های آیناز و هر چیزی که از اون به جای مونده رو نابود کنند اما نمیتونند آیناز رو از قلب تو بیرون کنند ... پس فکرت رو الکی درگیر نکن ... قلب تو تمام و کمال مال آیناز و به عشقِ اون میتپه و این بزرگ ترین و مهم ترین خاطره و یادگاری از آیناز که هیچکس نمیتونه نابودش کنه. وجود آیلین و قلبی که توی سینه ات به عشقِ آیناز میزنه ، بهترین امید و بهونه برای ادامه دادن به این زندگی ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخندی به روی آرشان زدم و از سرجام بلند شدم ... قبل از اینکه بتونم یه قدم بردارم از پشت مچ دستم رو توی دستای مردونه اش اسیر کرد ... با لمس دستاش بدنم به رعشه افتاد و ضربان قلبم بالا رفت ... کلافه برگشتم و با تعجب بهش خیره شدم ... به سمتِ خودش کشوندم و وادارم کرد که روی صندلی بشینم ... جدی نگاهم کرد و با صدایی محکم و کوبنده گفت:

-- از امشب تو رسماً نامزدم محسوب میشی ... مراسم عقد رو میزاریم برای هفته ی دیگه تا وقتِ کافی برای انجام کارامون داشته باشیم ... در ضمن یه سری حرف ها و نکاتی هست که باید از الان بهت گوشزد کنم ...

## مجنون گناهکار

با تعجب تکیه دادم به صدلی و منتظر ادامه ی حرفش شدم ... انقدر جدی بود که جرعت نداشتم لام تا کام حرفی بزنم ... نگاه عمیقی بهم انداخت و ادامه داد :

-- بین لیلی مهم نیست که بین ما احساسی نیست و ازدواجمون یه ازدواج مصلحتی برای بهتر شدن زندگیمونه ... از وقتی که رسمی و قانونی همسرت بشم و تو به عقدم در بیای ، یه سری وظایفی نسبت بهم خواهی داشت ... حالا با دقت به حرفام گوش کن چون هرگز دوباره تکرارشون نمیکنم ... اگه به هر دلیلی با یه مرد غریبه در ارتباط باشی از گناهت نمیگذرم و از نظر من خونت حلاله. هرگز اینطور فکر نکن که چون آرشان بهم حسی نداره پس غیرت و تعصبی روی کارام ، طرز رفتارم و لباس پوشیدنم نداره ... اتفاقاً برعکس ، من روی کوچک ترین کاراتم حساسم و همیشه زیر نظر دارم ... هر چند طی این مدت متوجه شدم که تو دختر سنگین و باوقاری هستی و نیازی به محدود کردن و زیر نظر داشتن نیست ... ولی خب در کل از الان همه چیز رو میگویم که فردا بهونه ای برای کارات نداشته باشی ... باید از ارتباطت با هر مردی به من خبر بدی و اگه من صلاح دونستم تو اجازه داری باهاشون همکلام بشی ... هرگز بهم دروغ نگو ، اگه نمیتونی حرفی رو بهم بزنی سکوت کن اما هرگز دروغ و اراجیف تحویلیم نده ... برای اینکه اذیتم کنی یا حرصم رو دربیاری هرگز غیرتم رو به بازی نگیر چون تنفر خاصی از این حرکت مسخره دارم و هرگز کسی که این خطا از سر بزنه رو به راحتی نمی بخشم ... تحت هیچ شرایط چیزی رو ازم پنهون نمیکنی و هر اتفاقی که برات رخ داد باید من اولین نفر باشم که ازش با خبر میشم ... خونه ی رفیق رفتن هم ممنوع نیست اما اگه یک دقیقه دیرتر از هفت شب به خونه بیای سخت تنبیه و مجازات میشی ... هر جا که میری به من خبر میدی و حتی ساعت حدودی رفت و برگشتت هم باید بهم بگی ... احترام به خانوادم برام از هر چیزی با ارزش تر و مهم تره ... خدا اون روز رو نیاره که به یکی از اعضای خانوادم توهین کرده باشی چون در این صورت هر بلایی ممکنه سرت بیاد البته برعکسش هم وجود داره ... خدا نکنه کسی هم به تو بی احترامی کنه چون همه میدونند آرشان سر ناموسش حتی آدم هم میکشه ... و در ضمن خیلی بدم میاد کسی رو حرفم ، حرفی بیاره چون همیشه حرف اول و آخر رو من میزنم پس هرگز با من یکه به دو نکن ... خلاصه این حرف هایی که بهت زدم برام خیلی مهم بود و مطمئنم تو هرگز برخلاف حرفای من کاری نمیکنی ... حالا اگه توهم حرفی داری بزن ...

عصبی نگاهی بهش انداختم اما حرفی نزدم ... یه جور حرف میزد که انگار پادگان و منم سربازشم ... اما خب حالا که زندگی کردن با آقا آرشان این همه قانون و مقررات داره بد نیست منم مثل خودش یه قانون هایی بزارم و محدودش کنم ... با صدای آروم اما محکمی گفتم:

- خب منم یه حرف هایی رو میزنم و به عنوان همسر آیندم ازت انتظار دارم که انجامشون بدی ... اول از همه اینکه خیلی بدم میاد با زنایِ دیگه راحت بگیری ... درسته که حسی بهت ندارم اما خب همون جور که تو روی ناموست غیرت داری منم روی همسر آیندم غیرت دارم و اصلاً خوشم نمیاد حتی دستِ زنی رو که نامحرمش باشه ، لمس کنه ...

سری تکون داد و گفت:

-- حرفت منطقیِ پس مطمئن باش چنین اتفاقی هرگز نمیفته ...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- ولی آیدا با تو

سریع جلم رو قطع کرد و گفت:

-- آیدا باهام راحت بود چون من مجرد بودم ... اما من از امروز نامزد دارم و از هفته ی دیگه بطور رسمی مجدداً متاهل میشم پس مطمئن باش دیگه کسی جرعت نمیکنه بهم نزدیک بشه ...

مجنون گناهکار

کاملاً جا خوردم ... حتی فکرش نمی‌کردم که آرشان بدون چک و چونه زدن حرفم رو قبول کنه ... خودم رو زدم به اون راه تا متوجه ی بهت و تعجبم نشه و کلافه ادامه دادم:

- هرگز نباید دستت روم بلند بشه ... من تا به امروز دست هیچ مردی جز بابام اونم فقط یک بار ، روم بلند نشده ... هرگز حق نداری جلوی بقیه سرم داد و بیداد کنی یا بهم توهین کنی. باید همیشه جلوی بقیه حرمتت رو نگه داری و توی خلوت خودمون سرزنش یا تنبیه ام کنی ... در مورد آیلین هم باید جوری رفتار کنی که همه بپذیرند از این به بعد من مادرشم و حق ندارند توی رابطه با آیلین دخالت کنند ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

سری تکون داد و گفت:

-- وقتی بین این همه دختر به تو پیشنهاد ازدواج دادم و از تو خواستم که برای دخترم مادری کنی یعنی اینکه بهت اعتماد کامل دارم و نمی‌خوام هیچکس به جز تو برای زندگی دخترم تصمیم بگیره یا توی تربیت تو دخالت کنه ...

لبخندی زدم و گفتم:

مجنون گناهکار

- ممنون از اینکه حمایتم میکنی ... فقط یه خواسته ی دیگه هم ازت دارم ...

در حالیکه خونسرد نگام میکرد گفت:

-- چه خواسته ای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچ وقت ازم نخواه که دلیل جدا شدنم از شهریار رو بهت بگم ... شاید این راز رو بخوام با خودم برای همیشه به گور ببرم پس تحت فشار قرارم نده ... و اگه روزی سر و کله ی شهریار یا خانوادم پیدا شد قسم بخور که رهام نمیکنی و همه جوره از من در مقابل اونا حمایت میکنی ...

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- به جون آیلین قسم میخورم که هرگز پشتت رو خالی نمیکنم و همه جوره حمایتت میکنم ... در مورد شهریارم چیزی ازت نمی پرسم چون اتفاقاتی که بین تو و اون افتاده به گذشته ی تو برمیگرده و به من مربوط نمیشه اما از امروز نامزد منی و اگه روزی خدای نکرده بفهمم که باهاس در ارتباطی یا پشیمون شدی و میخوای دوباره به سمتش برگردی ، اون وقت هر اتفاقی که بیفته مسببش خودتی ...

سری تکون دادم و گفتم:

- انقدر از اون مرد بیزارم که هرگز نمیخوام حتی برای یک ثانیه نگاهم به چشماش بیفته چه برسه به اینکه بخوام ببخشمش و دوباره قبولش کنم ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و از سر جاش بلند شد ... دستپاچه بلند شدم و با صدای کلافه ای گفتم:

- راستی من ویلام رو فروختم ، به بنگاه دار هم سپردم که زودتر برام یه آپارتمان جور کنه ...

عصبی اخماش رو کشید توهم و بهم تشر زد:

-- الان دیگه استخونت جا افتاد؟ تو از هفته ی دیگه قراره بیای خونه ی من زندگی کنی دیگه آپارتمان خریدنت چه صیغه ای؟

با تعجب گفتم:

- از هفته ی دیگه قراره پیام خونه ی تو؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

مجنون گناهکار

-- پس چی؟ فکر کردی میزارم تنهایی توی آپارتمان زندگی کنی؟

کلافه گفتم:

- مگه من نگفتم حتی اگه عقد هم کنم یکسال خونه ی خودم می مونم؟

پوزخندی زد و گفت:

-- اون در صورتی بود که طرفت رفیق من باشه ... اما حالا متوجه شدی منظورم از حرفای اون شیم توی شهر بازی به خودم بود و هرگز رفیقی در کار نبود ... تا الان باید فهمیده باشی که من تا چه حد عاشق اینازم و هرگز نمیتونم به هیچکس جز اون حتی فکر کنم ... تو میتونی جشن عقد و عروسیت رو یکی کنی یا اینکه عقد کنیم و یکسال بعد جشن عروسی بگیریم ... این مراسم ها به عهده و اختیار خودته اما اینو بدون چه دوران عقد چه دوران ازدواجمون ، قرار نیست بین ما اتفاقی بیفته و من همیشه فقط یه سایه رو سر خودت و زندگیتم ... پس دلیلی نداره که بخوای خونه بخری و توی این شهر بی در و پیکر تنهایی زندگی کنی. حتی اگه بخوای یکسال عقد بمونیم باز باید بیای خونه ی من و توی این یکسال میتونی طبقه ی پایین زندگی کنی یا بری بالا پیش آیلین ... اما بعد از ازدواجمون میای طبقه بالا و هم اتاقی من میشی ... چون هرگز دلم نمیخواد بقیه چیزی از زندگیمون بفهمند برای همین باید جوری رفتار کنیم که کسی شک نکنه چون توی اون خونه خدمتکار هست و خدمتکارها هم جاسوسای خیلی خوبی برای مادرم هستند ...

با تعجب گفتم:



مجنون گناهکار

- پس آروشا چی؟ اون از همه چیز من با خبره و میدونه که من از مردا متنفرم ، در حدی که میخواستم ازدواج  
صوری کنم.

خونسرد نگام کرد و گفت:

-- بهش گفتم از تو خوشم اومده و قراره هر طور شده تو رو عاشق خودم کنم اما اگه بهم علاقه مند نشدی همخونه  
هایِ همدیگه خواهیم بود. البته آروشا هرگز نباید بفهمه که من و تو احساسی بهم نداریم و قراره همیشه همخونه  
هایِ همدیگه باقی بمونیم ...

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه حواسم هست اما میشه یکسال عقد بمونیم؟ آخه میخوام توی این مدت خودم رو جمع و جور کنم و فکر و  
ذهنِ شهریار رو از سرم بیرون کنم ... از طرفِ دیگه میخوام این مدت به آیلین نزدیک بشم و رابطه رو باهاش بهتر  
کنم ...

سری تکون داد و گفت:

-- همون طور میشه که تو میخوای اما لازم نیست خونه بخری ... اون پولی که از فروشِ ویلاتِ گِیرت اومده رو برای  
خودت پس انداز کن ... تا زمانِ عقد هم توی یه آپارتمان که من بهت میدم زندگی میکنی تا به قولِ خودت این مدت  
مستقل باشی و معذب نشی اما بعد از اینکه عقد کردیم باید بیای خونه ی من ، متوجه شدی؟

مجنون گناهکار  
لبخندی زدم و گفتم:

– آره متوجه شدم اما اگه میشه فردا برم همون آپارتمانی که تو میگی ... دیگه نمیتونم بیشتر از این خونه یِ پدرت  
بمونم چون واقعا خیلی معذبم ...

سری تکون داد و گفت:

-- درکت میکنم ... فردا میام سراغت و میبرمت اونجا ... نیاز به چیزی نداره و یه واحد آماده و چیده شدست ... لازم  
هم نیست بگی آپارتمان منه ، بگو خریدی چون اینطوری بهتره ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخندی زدم و گفتم:

– ممنون ... راستی آقا آر

مجنون گناهکار  
عصبی پرید بین حرفم و گفت:

-- آرشان

با تعجب گفتم:

- چی؟

کلافه گفتم:

-- بگو آرشان ... اون آقا چیه هی میچسبونی بهش؟ انگار با حاج آقا یا یه مرد ۷۰-۶۰ ساله طرفی ...

لبام به خنده از هم باز شد و کم مونده بود قهقهه بزنم اما سریع خودم رو جمع و جور کردم ... تک سرفه ای کردم تا  
صدام صاف بشه و گفتم:

- میگم در مورد خانوادم چی میخوای به خانوادت بگی؟

عصبی نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید تا بتونه خشمش رو کنترل کنه ... از عکس العملش حدس میزدم بخاطر  
اینکه اسمش رو به زبون نیوردم ، عصبی و کلافه شد ...

-- همون چیزی که بهشون گفتمی رو تکرار میکنم ... خانوادت برای تو مردن ، درسته؟

ناخودآگاه بغض به گلوم چنگ انداخت ... سری در تایید حرفش تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- به جز مادرم همشون برام مردن ...

کلافه گفتم:

-- باشه ، من فعلاً به خانوادم چیزی نمیگم ... اما اگه یه زمانی خانوادت پیدات کردند ، اون وقت من مجبورم به خانوادم همه ی حقیقت رو بگم ...

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ... ممنون ...

با چهره ای متفکر نگام کرد و گفت:

مجنون گناهکار

-- یه مسئله ی مهمی رو فراموش کردیم ... ما برای عقد به اجازه ی پدرت نیاز داریم ... حالا با این شرایط میخوای چکار کنی؟ چون تا اونجا که آروشا بهم گفت خودت رو ازشون مخفی کردی و هر راه ارتباطی رو به روشون بستى ، درسته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره ... اما پدرم برام وکالت نامه ای تنظیم کرده که با وجود اون وکالت نامه اجازه ی پدرم رو برای ازدواج کردن با هر مردی دارم و نیازی به وجودش برای عقد کردن ندارم ...

پوزخندی زد و گفت:

-- خوبه ... دقیق و حساب شده کار کرده ، یه جووری که پای تو هرگز به هیچ بهانه ای به خونش باز نشه ...

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم ... نگاهش رو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید ... دستش رو برد توی جیب شلوارش و گوشیش رو درآورد ... در حالیکه سرش تو گوشى بود خطاب به من گفت:

-- شمار تو بگو ...

با صدای گرفته ای شمارم رو گفتم و سکوت کردم ... چند لحظه بعد سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد ... با صدای بم و مردونه ای گفت:

-- فردا صبح زود به بهانه ی آزمایشگاه رفتن میام دنبالت تا ببرمت به همون آپارتمانی که گفتم ...

با تعجب گفتم:

- یعنی ما آزمایش نمیدیم؟

نیشخندی زد و گفت:

-- مگه میخوای برام بچه بیاری که بریم آزمایشگاه ؟

گیج و مبهوت به چهره ی خندونش نگاه کردم ... از جمله ی احمقانه و بدون فکری که به زبون آورده بودم ، حرصی شده بودم و دلم میخواست با ناخنام چشمای آرشان رو از حدقه در بیارم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-- من دیگه برم ، در ضمن فردا زود بیدارشو چون اگه یه دقیقه معطل بشم ، میزارم و میرم ... خداحافظ ...

زیر لب خداحافظی کردم و دنبالش رفتم ... بعد از اینکه از خانوادش بخاطر مهمونی امشب تشکر کرد به سمت آروشا رفت و آیلین رو ازش گرفت ... بی حوصله خداحافظی کرد و از خونه بیرون زد ... به محض اینکه آرشان رفت به بهانه ی خواب از بقیه عذرخواهی کردم و به طبقه بالا رفتم ... وارد اتاق آروشا شدم و روی تخت نشستم ... خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم و به انگشتر توی دستم خیره شدم ... نمیدونستم تصمیم درستی گرفته بودم یا نه اما امیدوار

## مجنون گناهکار

بودم زندگی با آرشان شروع جدیدی برای منی که زندگی کمتر از چند روز به تباهی و نابودی کشیده شده بود ،  
باشه ... گوشیم رو گذاشتم روی ساعت ۶ صبح و بدون عوض کردن لباسام به زیر پتو خزیدم ... انقدر خسته و کوفته  
شده بودم که تا سرم و روی بالشت گذاشتم خوابم برد ...

با صدای گوشیم از خواب پریدم و کلافه صدای زنگش رو قطع کردم ... نگاهی به کنارم انداختم و برخلاف تصورم  
آروشا رو ندیدم ... یا من دیشب خیلی بد روی تخت خوابیدم که آروشا اینجا نخوابیده یا اینکه آرشین شب مونده و  
آروشا پیش اون خوابیده ... عصبی بالشت رو کوبیدم روی تخت و از سرجام بلند شدم ... اگه بهم میگفتند سخت  
ترین کار تو دنیا چیه میگفتم کله ی سحر بیدار شدن ... کلافه به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم  
... عصبی به اتاق برگشتم و سریع لباس پوشیدم ... وسیله هام رو جمع کردم و روی تخت نشستم تا آرشان تشیف  
بیاره ... از توی کیفم شکلاتی دراوردم و توی دهنم گذاشتم ... مشغول نگاه کردن به در و دیوار اتاق بودم که گوشیم  
زنگ خورد ... با دیدن شماره ناشناس که به رند گفته بود زکی و حدس میزدم که آرشان باشه ، جواب دادم:

- بله؟

-- دمِ درم ... بیا پایین ...

عصبی تماس رو قطع کردم و شمارش رو سیو کردم ... شکر خدا سلام کردن هم بلد نبود ... پسره ی غد و مزخرف ...  
سریع از روی تخت بلند شدم ، کیفم رو انداختم روی شونم و چادرمم سرم کردم ... چمدونم رو برداشتم و بعد از  
اینکه نگاه کوتاهی از توی آینه به خودم انداختم از اتاق بیرون زدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_هفت

لیلی:

بدون سر و صدا، خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم ... آرام در رو باز کردم و بعد از پوشیدن کتونی هام از خونه بیرون زدم ... ماشینش توی حیاط نبود و مشخص بود که بیرون پارک کرده و منتظرمه ... کلافه به شن های زیر پام ضربه میزد و به سمت در حیاط میرفتم ... آهسته در رو باز کردم و با دیدن پورشه ی آرشان از حیاط بیرون زدم و در رو آرام پشت سرم بستم ... در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم ... ساک و کیفم رو جلوی پام گذاشتم و در ماشین رو بستم ... به صندلی تکیه دادم و زیر لب سلام دادم اما نگاهش نکردم ... بعد از چند لحظه جوابم رو داد ...

-- سلام ...

حرف دیگه ای نزد و سکوت کرد ... ماشین رو روشن کرد و سریع حرکت کرد ... سکوت بدی حاکم بود اما هیچ کدوم تلاشی برای شکستنش نمیکردیم ... بعد از اینکه مسافت کوتاهی رو طی کردیم توی یه خیابون و جلوی یه ساختمان مسکونی نگه داشت ... فاصله اش تا خونه ی پدرش دور نبود اما خیلی نزدیک هم نبود ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و با صدای مردونه و کلفتش گفت:

-- پیاده شو ...

سری تکون دادم و بعد از برداشتن ساک و کیفم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ... با قدم های آرام و لرزونی به دنبالش رفتم ... از توی جیب شلوارش کلیدها رو درآورد و در رو باز کرد ... بدون توجه به من سرش رو انداخت پایین و به داخل رفت ... عصبی نفسم رو با حرص به بیرون دادم ... کاریش نمیشد کرد ... این آقا زاده غیر از اینکه بیش از حد مغرور بود، درک و شعور درست و حسابی هم نداشت ... اما خب بسه هر چی مقابلش سر تعظیم فرود آوردم ...



## مجنون گناهکار

آرشان خان باید بفهمه طرفش کیه ... باید بدونه من لیلی ام و مثل بقیه ی دخترا عاشقِ سینه چاکش نیستم و در مقابلِ احم و زورگویی هاش سکوت نمیکنم ... اگه از الان لال بمونم تا آخر عمر ازم سواری میگیره و بهم زور میشه ... برای همین باید اون رویِ قشنگم و براش رو کنم تا حسابِ کار دستش بیاد ... انقدر ازش عصبی شده بودم و غرق فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی سوار آسانسور شدیم و به داخل خونه رفتیم ... خونه ای که ازش حرف میزد طبقه ی دوم بود و خداروشکر هر طبقه فقط یک واحد داشت ... شاید بخاطر امنیت و آرامشِ بیشترِ من یه آپارتمان تک واحده رو برام در نظر داشت شایدم بخاطر این بود که کمتر توسط بقیه دیده بشه و گرفتارِ طرفداراش نشه ... بی توجه به آرشان کیف و چمدونم رو یه گوشه گذاشتم و یه نگاه کلی به خونه انداختم ... تقریباً صد متری بود و دو تا خواب داشت ... یه آشپزخونه نسبتاً کوچیک داشت با یه هالِ نه چندان بزرگ ... دستشویی توی راهروی ورودی بود و حموم بینِ دو اتاق قرار گرفته بود ... در کل نمای خوبی داشت و وسایل نو و جدیدی هم داخلش چیده شده بود ... با شنیدنِ صدای سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به چشماش دوختم ...

-- خونه ی بدی نیست ... حداقلش میشه تا زمان عقد توش سر کنی ... اما اگه بازم بابِ میلِت نبود میتونی بهم بگی تا جایِ دیگه ای رو برات آماده کنم ...

لبخندی زدم و گفتم:

- نه ممنون ... خونه ی نقلی و با صفایی ... دوستش دارم.

-- اگه خوشت اومده حرفی نیست ...

- ممنون بابتِ لطفت ...

مجنون گناهکار

-- خواهش ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-- من باید برم ... موقع ناهار میام سراغت و میبرمت خونه ی پدرم ...

با تعجب گفتم:

- وا برای چی؟ مگه قرار نشد اینجا زندگی کنم؟

کلافه گفتم:

-- من تو رو به بهانه ی آزمایشگاه آوردم بیرون الان برم بگم چی؟ بگم خانوم تشیف بردند خونه ی خودشون اونم بدون خداحافظی و یه تشکر درست و حسابی از کمک های این مدت خانوادم؟

بخاطر منتهی که سرم گذاشته بود و از طرف دیگه واسه اینکه منو یه دختر بی چشم و رو و نمک شناس تصور کرده بود ، اخمام توهم رفت و عصبی گفتم:

- تو نمیخواد به من وظایفم رو گوشزد کنی ... من خودم یکی دو ساعت دیگه میرم بهشون سر میزنم و ازشون خداحافظی میکنم ...

به درِ خونه اشاره کردم و گفتم:

- حالا برید و به کاراتون برسید ...

عصبی و با قدم های محکمی به سمتم اومد ... بی توجه به اخمِ وحشتناکش از سرِ جامِ تکون نخوردم و با بی پروایی به چشمش خیره شدم ... دستش رو به سمتِ دستم برد و محکم دستِ ظریف و یخ کرده ام رو بینِ دستِ گرم و مردونه اش فشرد ... اخمام از درد توهم رفت اما صدایِ ناله ام رو تویِ گلویم خفه کردم ... عصبی از بینِ دندان های قفل شده اش بهم غرید :

-- اون شب بهت گفتم ، حرف اول و آخر رو من میزنم و تو فقط میگی چشم ... کمتر زبون درازی کن برای من دختر خانوم ، من صبرم طاقتی داره و خدانکنه صبرم لبریز بشه ... چون اون موقع دیگه هیچی جلودارم نیست ... فهمیدی چشم خاکستری؟

عصبی دستم رو از تویِ دستش کشیدم بیرون و محکم به عقب هولش دادم ... انقدر حرکتیم ناگهانی و تند و فرز بود که آرشان با اون هیكل و عضلات ورزیده اش قدمی به عقب رفت ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

در حالیکه از زورِ خشم میلرزیدم داد زدم:

- چرا مدام دستِ منو میگیری؟ مگه من محرمتم مرتیکه؟ چی با خودت فکر کردی تو؟ که این دختره بی کس و کاره؟ ضعیفه؟ بدبخته؟ ... با خودت فکر کردی چون هیچکس رو نداره، چون خانواده نداره، به هر خری میگه چشم و در مقابل حرفا و رفتاراش سکوت میکنه؟ اگه اینطور فکر کردی باید بگم سخت در اشتباهی ... اون شب هم که حلقه انداختی دستم و منو بغل کردی و پیشونیم رو بوسیدی حقت بود که یه سیلی بخوابونم توی گوشت تا بفهمی محرم نامحرم یعنی چی ... من محرم شما نشدم آقای خواننده که هر غلطی که دلت میخواد میکنی ... هر چند از آدمی که بخاطر شهرت و معروفیت خودش رو گم کرده بیش تر از اینم انتظار نمیره ... تو بخاطر جایگاه و مقامی که بدست آوردی، دختر خودتم کم کم داشتی فراموش میکردی، دیگه فراموش کردن اعتقادات و خدا، فکر کنم چیز زیاد عجیبی نیست ...

توی صدمِ ثانیه به سمتم اومد و دستش رو بالا برد ... چشمام رو بستم و خودم رو برای یه سیلی برق آسا آماده کردم ... اما هر چی منتظر موندم اتفاقی نیفتاد ... با ترس و اضطراب لای پلکام رو باز کردم و به آرشانی که از زورِ خشم و عصبانیت نفس نفس میزد و سرخ شده بود خیره شدم ... یکدفعه جوری بلند و رعدآسا فریاد کشید که یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد ...

-- زبونتو غلاف کن دختره ی احمق تا نزدم ناکارت کنم ... برام کاری نداره که زیر دست و پام لهت کنم و جوری تنبیهت کنم که هر وقت اسمم رو شنیدی از ترس لالمونی بگیری و خودتو گم و گور کنی ... اما دست روی زن بلند کردن توی مرام و مردونگی من نیست ... اون قدر بی وجود نشدم که قدرت دستم و روی یه دختر نشون بدم اما توهم جایگاهت رو بدون و زبونتو کوتاه کن چون اگه باز مثل امروز عصبیم کنی نمیتونم تضمین کنم که زنده ات میزارم یا نه ... به روح آینازم قسم یکبار دیگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی و برای من شاخ و شونه بکشی اون وقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... فهمیدی احمق؟

بدون حرفی خیره نگاش کردم و حتی سرم رو به معنای باشه هم تکون ندادم ... عصبی تر از قبل عربده کشید:

-- در ضمن تو کوچیک تر از اونی که بخوای من رو قضاوت کنی یا در مورد رفتارام به من امر و نهی کنی ... اگه مجبور نبودم بخاطر این ازدواج صوری نمایش بازی کنم و جوری جلوه سازی کنم که مثلاً از توی بی لیاقت و بی کفایت خوشم اومده ، هرگز دستم رو به یه دختر دست دوم نمی‌زدم ...

مات و مبهوت بهش خیره شدم ... پوزخندی زد و بی توجه به حرفای بی رحم و تلخی که نثارم کرد به سمت در رفت و از خونه بیرون زد ... با بهم خوردن در به خودم اومدم ... بخاطر حرفای آرشان بغض به گلوم چنگ انداخت و حس خفگی بهم دست داد ... به سمت کیفم رفتم و از روی زمین چنگش زدم ... روی کاناپه نشستم و از توی کیفم یه دونه قرص پروپانول بدون آب خوردم ... از زمانی که با شهریار بهم زدم دچار ناراحتی قلبی شدم ... هر وقت عصبی میشدم این درد به سراغم میومد و خیلی آزارم میداد ... برای اینکه ضربان قلبم و به پایین بیارم از قرص پروپانول خودسرانه و بدون تجویز دکتر استفاده میکردم ... عصبی به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم ... باورم نمیشد که آرشان اون حرف ها رو بهم زد ... اون بهم گفت دست دوم؟! ... چطور تونست بهم اون حرف بی رحمانه رو بزنه؟! ... البته اون گناه و تقصیری نداشت ... اینا همش تقصیره شهریار ... اون عوضی باعث شد دید و باور همه نسبت به من خراب بشه ... اون باعث شد بخت و اقبال من به سیاهی کشیده بشه ... اون باعث شد زندگیم به داخل باتلاقی فرو بره که تلاش برای درست کردنش بی ثمر باشه ... همه چیز تقصیر اون بی شرف ... عصبی جیغ زدم و لیوان رو پرتاب کردم به روی سرامیک ها ... صدای شکستنش اعصابم متشنج تر کرد ... دیوونه وار جیغ زدم:

- لعنت به تو شهریار ... لعنت بهت عوضی ... لعنت به ذات کثافت ... خدا ازت نگذر هه ... خدایا ... صدامو میشنوی؟ منو می بینی؟ خدایا من فقط بیست سالمه ... این همه درد و مصیبت خارج از توانم ... این همه امتحان پس دادن خارج از سنمه ... این همه قضاوت شدن خارج از عدالت خدایا ...

## مجنون گناهکار

بی رمق روی زمین نشستم ... از عصبانیت به خودم می‌لرزیدم و دندون هام بهم می‌خوردن ... احساس سرمای شدید می‌کردم و از طرف دیگه درد بدی رو توی سرم احساس می‌کردم ... عصبی شیشه خورده های لیوان رو جمع کردم ... یه تیکه شیشه ی نسبتاً بزرگ از بین شیشه خورده ها برداشتم و میون دستم گرفتم و بی اراده دستم رو محکم مشت کردم ... ناخودآگاه بغض سنگینم شکست و به هق هق افتادم ... با بغض و دلتنگی مامانم رو صدا می‌زدم و بلند بلند گریه می‌کردم ... اما یهو با شنیدن صدای مردونه ای مو به تنم سیخ شد و هق هقم از ترس و وحشت قطع شد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_سی\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

-- لیلی؟

وحشت زده برگشتم و با دیدن قامت آرشان گریه ام قطع شد و با بهت و تعجب بهش خیره شدم ... با قدم هایی سریع به سمتم اومد و کنارم زانو زد ... دستش رو به سمت دست مشت شده و غرق در خونم برد و آرام دستم رو باز کرد ... شیشه رو ازم گرفت و یه گوشه پرتش کرد ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع از سر جاش بلند شد ... به سمت کابینت رفت و از توی کشو یه پارچه درآورد ... عصبی یه تیکه از پارچه رو پاره کرد و کنارم نشست ... دستم رو توی دستاش گرفت و با پارچه دست آسیب دیده ام رو بست ... نگاهم رو ازش گرفتم و به سرامیک های آشپزخونه خیره شدم ... با صدای بم و گرفته ای گفت:

-- لیلی؟

سکوت کردم و جوابشو ندادم ... انقدر ازش دلخور بودم که سرم بلند نکردم ... با صدای کلافه و عصبی ای گفت:

-- لیلی نگام کن ...

عصبی اشکام رو پس زدم اما بازم عکس العملی به حرفش نشون ندادم و به یه نقطه ی نامشخص نگاه میکردم ... یهو با دستاش صورتم رو قاب کرد و سرم رو بالا گرفت ... اما باز به چشماش نگاه نکردم و نگاهم رو به پایین بود ...

-- لیلی نمیخوای نگام کنی؟

بازم سکوت کردم ...

-- باشه ، بهت حق میدم حتی نخوای بهم نگاه کنی ... راستش من خیلی از حرفات عصبی شدم ، برای همین یهو کنترل زبونم رو از دست دادم و حرف های بیخودی زدم ... من نباید اون حرف رو بهت میزدم ، متاسفم ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا حرفت حقیقت داشت ... یه حقیقت تلخ ... آره خب ، من یه دختر دست دومم ... دست دومم چون نامزد داشتم ، چون چندین وقت صیغه اش بودم اما یک هفته مونده به عروسیم ، مراسم رو بهم زدم و ازش جدا شدم ... آره ، حق با توئه ...

کلافه گفت:

-- من عصبی بودم و به چیزی گفتم اما لطفاً دیگه تو کشش نده ... واقعا ذهنیت من از تو اون چیزی نبود که توی عصبانیت به زبون آوردم ... تو حتی اگه دختر هم نباشی معنیش دست دوم بودن نیست چون شهریار همسرت محسوب میشده و به دلایلی خودت ازش جدا شدی ... اگه بدونِ محرمیت با شهریار رابطه داشتی و شهریار ولت میکرد ، اون وقت یه دختر دست دوم بودی ... من حرف خوبی نزدم و توهم بد برداشت کردی وگرنه من به پاکیت ایمان دادم ...

بی اراده اشکام روی صورتتم جاری شد ... با شنیدن حرفاش تقریباً آروم شده بودم اما نمیدونم چرا هنوز دلم گرفته بود و دوست داشتم انقدر گریه کنم تا سبک بشم ... یهو گرمایی به دور بدن یخ زده ام منتقل شد و به آرامش رسیدم ... باورم نمیشد که آرشان به آغوشش کشیدم ... دستاش محکم به دورم کشیده شده بود و سرم روی سینه اش قرار گرفته بود ... سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم لب زد :

-- اگه گریه کردن آرومت میکنه ، هر چه قدر که دلت میخواد گریه کن تا سبک بشی ... خودتو رها کن لیلی ، محکم بودن خوبه اما نه به ازای گیر کردنِ یه بغض سنگین توی گلوت ... گریه کردن مقابل من به معنای شکستنِ غرورت نیست ... بهت گفتم سنگِ صبورت میشم تا مرحمی به روی زخم های کهنه اما عمیقت باشم ... پس منو دشمن خودت ندون و باهام راحت باش ... من شاهد بی قراری هات بعد از رفتنم بودم ... دیدم که چطور شهریار رو نفرین میکردی و بی قرار اسمِ مادرت رو فریاد میزدی ... من میدونم این همه درد و مصیبت خارج از توان و صبرِ یه دختر ، پس جلوی من تظاهر نکن و کاری که باعث میشه آروم تر بشی رو انجام بده ...

سرم رو به سینش فشردم و گریه کنان و با صدایی لرزون و بغض دار گفتم:



## مجنون گناهکار

- دلم برای مامانم تنگ شده ... دوست داشتم الان به جای تو اون بغلم میکرد ، اشکام رو پاک میکرد و بهم دلداری میداد ... من برای جنگیدن خیلی ضعیفم ... برای انتقام گرفتن خیلی خام و بی تجربیم ... توی یه برزخ بزرگ گرفتار شدم ... هیچ چیز باعث نمیشه یه خنده ی واقعی روی لبم بیاد ... هیچ انگیزه ای به جز انتقام گرفتن توی وجودم نیست ... هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارم ... گیجم آرشان ، انقدر اتفاقای عجیب افتاده که نمیدونم باید چکار کنم ... از یه طرف دلتنگ خانوادمم ، از یه طرف ازشون بیزارم چون به راحتی منو طرد کردند ... از یه طرف از شهریار متنفرم اما از یه طرف وقتی یاد خاطرات با اون میفتم از حسرت اشکم در میاد ... دیگه واقعا نمیکشم ، بریدم ... تمام آرزوهای دختروم کمتر از چند روز دود شد و رسیدن بهشون دست نیافتنی و غیر ممکن شد ... حالا من تنها خودم رو دارم ... تنها و ناتوان توی این دنیای بی رحم و با وجود آدمای غیر قابل اعتماد چطور میخوام زندگی کنم؟ چطور میتونم به اهداف و آرزوهایم برسم؟ ... چطور آرشان؟ ... تو جوابی برای سئوال های بی پاسخ من داری؟

سرم رو بلند کرد و با سرانگشتاش اشکام رو پاک کرد ... دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

-- من برای تمام سئوالات جواب دارم اما اول باید بهم بگی شهریار چکار کرده که تنها انگیزت شده انتقام گرفتن از اون؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با لبایی لرزون زمزمه کردم:

مجنون گناهکار

- نمیتونم بهت بگم ...

-- چرا؟

کلافه نالیدم:

- نمیتونم آرشان ، بیخیال شو ...

دستی به روی سرم کشید و گفت:

-- باشه نگو ... بهتره فعلا به چیزی فکر نکنی و الان سعی کنی فقط استراحت کنی ... بعداً و توی یه وقت مناسب در مورد حرفای امروزت صحبت می کنیم و جواب سئوال هات رو تک به تک میدم ، باشه؟

سری به معنای باشه تکون دادم و چیزی نگفتم ... آرام بلند شد و کمکم کرد تا منم بلند بشم ... کلافه و عصبی گفت:

-- اجازه هست بلندت کنم؟ البته اگه بهم نمی پری و خونه رو روی سرت نمیزاری چون با این حال و روزت یه قدم برداری از حال میری ...

مجنون گناهکار

سری در تاییدِ حرفش تکون دادم و چیزی نگفتم ... آروم دستش رو به دورِ شونه هام حلقه کرد و اون یکی دستشم به زیرِ پاهام برد و با یه حرکت بلندم کرد ... سرم رو توی سینه اش پنهان کردم تا نگاهم بهش نیفته و از خجالت آب نشم ... با صدایِ محکمی گفت:

-- دستت درد نمیکنه؟ اگه اذیتی بگو تا ببرمت بیمارستان ...

آروم گفتم:

- نه درد نمیکنه ... زخمش سطحی بود.

-- باشه ... دستات رو دورِ گردنم حلقه کن تا بتونم تعادل رو حفظ کنم ...

دستای لرزون و یخ کرده ام رو بالا آوردم و دورِ گردنش حلقه کردم ... این همه نزدیکی به یه مردی جز شهریار برام سخت و دردناک بود اما آرشان برخلاف رفتار و اخلاقش که نشون میداد آدم مغرور و بی احساسی، قلبِ مهربونی داشت و جووری کلمات رو به بازی میگرفت که اعتمادت رو جلب میکرد و به آرامش دعوت میکرد ... و شاید این محکم ترین دلیلی بود که باعث شده بود از نزدیکی به آرشان، احساسِ بدی بهم دست نده و عذابِ زیادی نکشم ... شایدم به این دلیل بود که میدونستم حسی بهم نداره و یه آدمِ فرصت طلب و ضعیف النفسی نیست ... آروم روی تختی که داخل اتاق بود گذاشتم و ازم جدا شد ... پتو رو کشیدم و یهو بطور ناگهانی روی صورتم خم شد ... در حالیکه به چشمایِ گرد شده از تعجبم خیره شده بود، آروم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با صدایِ محکم و قاطعی زمزمه کرد:

-- امروز، اولین و آخرین باری بود که آرشان باعث شد اشکِ چشم خاکستری در بیاد ...

قبل از اینکه فرصتِ عکس‌العملی رو بهم بده ، پیشونیم رو با لباش مهر کرد و بلافاصله ازم جدا شد ... مات و مبهوت از حرکتِ آرشان روی تخت نشستم ... با قدم های محکم و تندی به سمتِ در رفت اما یهو توی چارچوبِ در ایستاد ... بدون اینکه برگرده با صدایِ مردونه و محکمی گفت:

-- من چندجا کار دارم ، یه سر میرم بیرون و موقع نهار میام سراغت تا ببرمت خونه ی مامانم اینا ... توهم تا اون موقع استراحت کن در ضمن اگه حالت بد شد یا کاری داشتی به گوشیم زنگ بزن ...

با صدایِ ضعیفی گفتم:

- باشه مرسی ...

زیر لب گفت :

-- خداحافظ

- سلامت

بعد از اینکه درِ خونه بهم خورد و از رفتنِ آرشان مطمئن شدم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم ... واقعا شناختنِ شخصیتِ آرشان برام سخت و غیرممکن بود ... مثلِ آسمون بود ، یه روز صاف و آروم ، یه روز طوفانی ...

## مجنون گناهکار

هیچ رقم نمیشد عکس العمل هاش رو پیش بینی کنی و واقعاً نمیشد حدس زد که یک دقیقه بعد چه رفتار و اخلاقی داره ... اما راست یا دروغ قسم خورد که امروز آخرین باری بود که باعث شد اشکم در بیاد و چقدر این حرفش به دلم نشست و به یکباره تموم دلخوری و ناراحتی ای که بخاطر حرفش ازش به دل گرفته بودم رو تموم کرد ... کلافه از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم ... به سمتِ حال رفتم و بعد از برداشتنِ کیف و چمدونم مجدداً به اتاق برگشتم ... از توی کیفم هندفری و گوشیم رو درآوردم و بعد از برداشتنِ قاب عکسِ خانوادگیم از توی چمدون ، روی تخت دراز کشیدم ... هندفریم رو توی گوشام زدم و بعد از پلی کردنِ آهنگِ موردِ علاقم ، قاب عکس رو بینِ دستام گرفتم و با نگاه کردن به مامانم و ارسلان که بیشتر از بقیه دلم براشون تنگ شده بود ، بی صدا اشک ریختم تا کمی سبک و آروم بشم ...

خیلی وقته تو هر جمع

تنها یه گوشه میشینه

هیچکسی هم خبردار نیس

دارم بی تو میمیرم

خیلی ساله تو فکرم من

خیلی وقته همینم

اصلاً انگار بد شانس ترین

آدم رو کل زمینم

مجنون گناهکار

خیلی اشک خیلی درد

خیلی تنهام روزام چه سرده

حرف مردم حرف دوستانم

و رفیقام منو دوره کرده

انگار هنوز همینجاست

انگار هیچوقت منو ول نکرده

هی استرس دادم وای اگه برنگرده

باز خاطرات و طعم نگات

و رنگ صدات و حال و هوات

حک شدن رو مغز منه

یه لا قبای بی اعتبار

بازم منو تنهایی و

عشقی که مونده یادگار

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

من دیگه خسته شدم

از خودم و این روزگار

باز خاطرات و طعم نگات

و رنگ صدات و حال و هوات

حک شدن رو مغز منه

یه لا قبای بی اعتبار

بازم منو تنهایی و

عشقی که مونده یادگار

من دیگه خسته شدم

از خودم و این روزگار ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

www.romanbaz.ir

لیلی:

سر ظهر آرشان اومد دنبالم و دوتایی به خونه ی پدرش رفتیم ... آرشین هم اونجا بود و به همراه آروشا سه تایی گپ زدیم ... آروشا گفت سر صبح آیدا عصبی و بدون خداحافظی گذاشته و رفته ... نمیدونم چرا ولی خوشحال بودم که حالش گرفته شده ... به نظرم واقعاً ذاتِ خوبی نداشت و دخترِ سبک و حسودی بود ... بعد از نهار آرشان با پدر و مادرش درباره ی رفتنم به آپارتمانی که خودش بهم داده بود ، صحبت کرد و بالاخره بعد از کلی چک و چونه زدن تونستم راضی‌شون کنم که اجازه بدن تا زمان عقد اونجا زندگی کنم ... به نظر میومد که مریم جون بخاطر این تصمیمم ازم ناراحت و دلخور شده چون نگام نمیکرد و کلافه تو فکر بود ... یهو رو به آرشان گفت:

-- حالا که لیلی اینجا غریبی میکنه پس باید تا زمان عقد بینتون صیغه نامه خونده بشه ...

مات و مبهوت به مریم خانوم خیره شدم ... آرشان هم به نظر میومد از حرفِ مادرش جا خورده چون کلافه و با لحنی مشکوک پرسید:

-- صیغه نامه خونده بشه که چی بشه؟

مریم خانوم عصبی تشر زد:

-- نکنه میخوای اجازه بدی لیلی تک و تنها توی اون خونه بخوابه؟ غیرتت در همین حد؟ آرشانی که من میشناسم امکان نداره همچین کاری کنه ...



مجنون گناهکار  
آرشان عصبی گفت:

-- رسماً به من گفتید بی غیرت ...

مریم خانوم با لحنِ آروم تری گفت:

-- شبا باید بری پیش لیلی و اونجا بخوابی تا خیالِ ماهم راحت باشه ... برای همین میگم صیغه نامه بینتون خونده بشه ... بعدشم یه صیغه خوندن مگه چقدر زمان میخواد؟

آرشان پوستِ لبشو جوید و چیزی نگفت ... مریم خانوم یهو نگاهش به سمتِ من کشیده شد و خطاب به من گفت:

-- لیلی جان تو که با این تصمیم مخالفتی نداری؟

با صدایِ آرومی گفتم:

- بزارید آرشان تصمیم بگیره ، اگه اون ناراضی باشه منم اذیت میشم ...

اوهو ، چی گفتم ... من و این همه احساسِ محال ... یه جور حرف زدم که آرشان بیچاره هم گپ کرد ... اما خبر نداشتند فقط داشتم نقش بازی میکردم تا همه مطمئن بشن که من به آرشان علاقه مند شدم ...

مریم خانوم لبخندی زد و گفت:

-- الهی من قربونت بشم ... عروسکم انقدر خاطرِ آرشانم رو میخواد که روی حرفش حرف نمیاره و آرامشش توی آرامشِ آرشان خانِ احموی منه ... بخدا اشکم از خوشحالی در میاد وقتی می بینم تا این حد همو میخوایین ... خدا برای هم حفظتون کنه ...

به معنای واقعی کلمه از خجالت آب شدم ... کاش لال میشدم و هیچی نمیگفتم ... زیر چشمی نگاهی به آرشان انداختم ... نگاهِ اونم به من بود اما برخلافِ تصورم هیچ اخم و عصبانیتی توی صورتش هویدا نبود ... با شنیدنِ صدای جلال خان ، پدرِ بزرگِ آرشان ، به خودم اومدم ...

-- پس دخترم من زنگ میزنم به حاج آقای محلمون تا بیاد اینجا و صیغه ای بینتون بخونه ...

سری تکون دادم و گفتم:

- من مشکلی ندارم ...

باز خواستم بگم هر چی آرشان بگه اما به موقع خفه خون گرفتم ... اگه این جمله رو میگفتم مریم جون کاری میکرد که از خجالت محو بشم ... اون وقت حکایتیم میشد آش نخورده و دهن سوخته ... بعد از نیم ساعت حاج آقای اومد و به مدت یک ماه صیغه ی محرمیتی بین من و آرشان خوند ... بعد از خوندنِ صیغه آرشان سریع از سرِ جاش بلند شد و رو به مریم خانوم گفت:

مجنون گناهکار

-- من دیگه باید برم مامان ، خیلی کار دارم.

مریم خانوم سری تکون داد و گفت:

- باشه شام که میای؟

آرشان کلافه گفت:

-- نمیدونم اگه کارام تموم شد میام ...

اینبار آرشان خطاب به من گفت:

-- اگه میخوای بری اونور آماده شو تا برسونمت ...

مریم خانوم مداخله کرد و گفت:

-- کجا بره؟ حالا کو تا شب؟ از الان تنها بره تو خونه بشینه که چی بشه؟

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
با صدای آرومی گفتم:

- باید برم مریم جون آخه بیرون کار دارم ، تا مراسم عقد هم زمانی نمونده و کلی کار ریخته رو سرم.

مریم خانوم سری تکون داد و گفت:

-- باشه مادر حداقل شام بیا ...

نگاه کوتاهی به آرشان انداختم و گفتم:

- اگه آرشان کاراش تموم شد با همدیگه میاییم ...

مریم خانوم سری تکون داد و چیزی نگفت ... آرشان به سمت کاناپه رفت و آیلین رو که خوابش برده بود بغل کرد ... منم سریع چادرم رو سرم کردم و کیفم و روی شونه ام انداختم ... بعد از خداحافظی کردن با اهل خونه به همراه آرشان از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم ... آیلین رو از آرشان گرفتم و روی پام گذاشتم ... آرشان نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع ماشین رو روشن کرد ... کمر بندش رو بست و بعد از اینکه در رو باز ریموت باز کرد سریع از حیاط بیرون زد و به سمت خونه حرکت کرد ... بعد از چند دقیقه سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-- ممکنه بعضی از شب ها نتونم بیام خونه و با آیلین به خونه ی خودم برم ، تو که مشکلی نداری؟

مجنون گناهکار

توی دلم گفتم از اولشم میدونستم نمیای گفتن نداشت ... بی حوصله گفتم:

- نه مشکلی ندارم ... در ضمن من از اون دسته از دخترا نیستم که از ترس شب ها به آغوش آقاشون پناه میبرند ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

پوزخندی زد و گفت:

-- حالا کی گفته اگه من موقع خواب پیام خونه ی تو ، با آغوش باز ازت استقبال میکنم؟

از حرص پوست لبم رو جویدم و گفتم:

- باید از خدات باشه که اجازه بدم به آغوش بکشیم ...

لبخند کجی زد و گفت:

-- اتفاقاً تو باید آرزوت باشه که آغوشِ خواننده یِ معروف رو تجربه کنی ...

پوزخندی زد و گفت:

- هاهها ، خندیدم ... اعتماد به نفست زیادی بالاست آقا ، بپا یه وقت از سقف رد نکنه ...

لبخندِ مخصوصِ خودشو زد و گفت:

-- نگران نباش ، حواسم هست ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... یه کله تا خونه روند و جلوی ساختمون نگه داشت ... سرم رو چرخوندم و در حالیکه به چشمایِ نافذش خیره شده بودم گفتم:

- آیلینم ببرم بالا؟

نگاهِ کوتاهی بهم انداخت و آرام گفت:

مجنون گناهکار

-- نه ، میبرمش خونه ی خودم و میزارمش پیش پرستارش ، چون ممکن کارم طول بکشه و برای خواب به خونه نیام ...

با حرص گفتم:

-- یعنی یه پرستار بهتر از من میتونه به آیلین رسیدگی کنه؟

لبخند کجی زد و گفت:

-- تو خودت بچه ای ، چطور میخوای بچه داری کنی؟

لبم رو با حرص به زیر دندون کشیدم تا از عصبانیت فریاد نزوم ... با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-- شوخی کردم ... آیلین رو میبرم چون یکم زمان میبره که باهات انس بگیره و از طرفی پوشاک و وسیله هاش توی ماشین نیست ...

عصبی برگشتم و به چهره ی خندونش خیره شدم ... روی زبونم اومد که بگم رو آب بخندی اما سریع حرفم رو خوردم ... هر چند خنده ی مردونش به دل آدم می نشست و چهرش رو مهربون میکرد اما چون به من خندید عصبانی و جری شدم ... سریع از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد ... آیلین رو ازم گرفت و عقب ماشین خوابونده ... پام خواب رفته بود برای همین یکم با دست ماساژش دادم و بعد از اینکه کمی بهتر شد از روی صندلی بلند شدم و بعد از برداشتن کیف و چمدونم در ماشین رو آروم بستم ... نگاه کوتاهی به آرشان انداختم و گفتم:

- خب ديگه من برم ...

نگاه عمیقی بهم انداخت و با قدم های محکمی به سمتم اومد ... در حالیکه نگاهش به چشمام بود از توی جیبش یه دسته کلید در آورد و جلوم گرفت ...

-- کلیدای در حیات و آپارتمان ...

دستم رو جلو بردم که سریع کلید ها رو توی دستم گذاشت ... زیر لب تشکر کردم و بدون حرفی سرم رو پایین انداختم ... چند لحظه گذشت اما حرفی نزد ... سرم رو بلند کردم و با تعجب بهش خیره شدم ... دستپاچه و عصبی نگاهش رو ازم دزدید و کلافه توی موهای پر پشتش دست کشید ... بی حوصله اما با لحنی آرام گفت:

-- چیزی لازم نداری؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- نه

سری تکون داد و زیر لب گفت:



مجنون گناهکار

-- باشه پس فعلا خداحافظ ...

زیر لب خداحافظی کردم و به سمتِ آپارتمان رفتم ... کلید انداختم و وارد ساختمون شدم اما همین که خواستم در رو ببندم یهو یه پسرِ جوون و قد بلند پشتِ سرم ظاهر شد ... سریع نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم هایِ تندی به سمتِ آسانسور رفتم ... بدبختی آسانسور طبقه ی سوم بود و زمانی به پارکینگ رسید که دیر شده بود و اون پسرِ خودش رو بهم رسونده بود ... عصبی درِ آسانسور رو باز کردم و همین که خواستم سوار بشم دستم توی دستِ بزرگی اسیر و فشرده شد ... در حالیکه از ترس و عصبانیت میلرزیدم سریع برگشتم تا سرِ اون پسرِ خراب بشم اما برخلافِ تصورم با آرشان رخ به رخ شدم ... با تعجب به دستم نگاه کردم و برخلافِ تصورم این دستِ آرشان بود که دستم رو اسیر خودش کرده بود ... فشارِ ملایمی به دستم داد و با اخم بهم اشاره کرد که سوارِ آسانسور بشم ... سریع سوار شدم و آرشان هم پشتِ سرم اومد و سریع دکمه ی طبقه دوم رو زد ... از اینکه اون پسرِ با ما سوارِ آسانسور نشد متعجب شده بودم ... مشکوک به آرشان که با احمایی توهم نگام میکرد خیره شدم و گفتم:

- چرا اون پسرِ باهامون نیومد؟

پوزخندی زد و گفت:

-- چیه؟ دلت میخواست اونم بیاد؟

عصبی گفتم:

- باز داری قضاوتم میکنی آ ...

نگاه تندی بهم انداخت و کلافه گفت:

-- کور که نبود ، فهمید که تو نسبتی باهام داری و به احترام من صبر کرد تا اول ما بریم ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی فکر کنم اگه تو نمیومدی با کله سوار آسانسور میشد تا من تنها نمونم یه وقت ...

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-- میدونم برای همین وقتی دیدمش سریع دنبالت اومدم تا نتونه همچین غلطی کنه و برات مزاحمت ایجاد کنه ...

اعترافش بدجوری به دلم نشست و از تعصب و غیرتی بودنش دلم ضعف رفت اما تابلو بازی در نیوردم و عکس العملی نشون ندادم ... آسانسور که ایستاد سریع پیاده شدم و آرشان هم بلافاصله بعد از من پیاده شد ... جلوی در ایستاد و منتظر موند تا من وارد خونه بشم ... سریع کلید انداختم و کیف و چمدونم رو داخل راهرو گذاشتم ... دوباره برگشتم به سمت در و با قدم های آرومی به سمت آرشان رفتم ... لبخندی زدم و گفتم:

- بفرمایید داخل صاحبخونه ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخندِ کجی زد و گفت:

-- کمتر زبون بریز چشم خاکستری ، برو داخل ، درم قفل کن ...

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه خداحافظ ...

زیر لب خداحافظی کرد و به سمت آسانسور رفت ... سریع واردِ خونه شدم و در رو قفل کردم ... کیف و چمدونم رو برداشتم و به سمتِ اتاق رفتم ... دوتا اتاق خواب داشت اما اونیکه پنجره داشت رو برایِ خودم در نظر گرفتم ... وسیله هام و از توی چمدونم درآوردم و تویِ اتاق خواب قرار دادم ... لباسام رو عوض کردم و بعد از پوشیدنِ یه لباسِ خونگی مشغولِ جمع کردنِ خونه شدم ... دکوراسیونِ خونه رو بهم زدم و به سلیقه خودم از اول چیدم ... آشپزخونه هم جمع کردم و کلی زمان برد تا جایِ وسیله ها رو تویِ کابینت یاد گرفتم ... بی رمق رویِ کاناپه دراز کشیدم که یهو با دیدنِ عقربه ساعت از تعجب سیخ سرجام نشستم ... ساعت ده شب شده بود و من به خیالِ خودم فکر میکردم ساعت هنوز هفت هم نشده ... خسته و کوفته بلند شدم و یه املت برایِ خودم درست کردم ... بعد از خوردن املت ،

## مجنون گناهکار

با وجود خستگی زیاد، ظرف ها رو شستم تا اگه یه وقت آرشان سر زده اومد مسخرم نکنه و نگه چه دختر کثیف و بی نظمی ... بی حال برق ها رو خاموش کردم و به سمت اتاق خواب رفتم ... وارد اتاق شدم و در رو بستم ... گوشیم رو از روی میز برداشتم و روی تخت دراز کشیدم ... نگاهی به پیام های گوشیم انداختم اما دریغ از یک پیام ...

نمیدونم چرا دلم میخواست آرشان بهم اس ام اس بده و حالم رو بپرسه ... شاید چون اون تنها کسی بود که در حال ظاهر داشتم یا شاید پرتوقع و زودرنج شده بودم ... گوشیم رو پرت کردم روی میز و کلافه چشمم رو بستم ... بغض بدی توی گلویم نشست بود و هر چی سعی میکردم قورتش بدم فایده نداشت ... انگار این بغض بزرگ تر از اونی بود که بشه قورتش داد و نادیده اش گرفت ... با شنیدن زوزه ی باد ناخودآگاه ترس تو وجودم رخنه کرد ... اصلاً آدم ترسوئی نبودم و برعکس دختر شجاع و بی پروایی بودم اما نمیدونم چرا بدجوری اضطراب داشتم و برای اولین بار از تنهایی ترسیده بودم ... لرزون روی دست راستم برگشتم و چشمم رو بستم که یهو با شنیدن رعد و برق توی خودم مچاله شدم ... چه وقت بارون و رعد و برق بود؟ ... کلاً انگار امشب همه دست به دست هم دادن تا منو جون به لب کنند ... توی این موقعیت جای خالی خانوادم رو با تک تک سلول هام میتونستم حس کنم ... تا وقتی که بودند و سایشون بالا سرم بود کلمه ی ترس برام معنایی نداشت اما حالا که تنها شده بودم ترس و تنهایی رو حس میکردم و از این بابت عذاب می کشیدم ... پتو رو کشیدم روی سرم و از ترس چشمم رو بستم ... چند لحظه گذشت اما رعد و برقی زده نشد ... خوشحال از اینکه رعد و برق تموم شده سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و آرام روی تخت نشستم ... روی زانو نشستم و پرده اتاق رو کنار زدم ... با لبخند کمرنگی به بارون خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم ...

همیشه عاشق هوای بارونی بودم و دوست داشتم زیر بارون در حالیکه هندفیری تو گوشم باشه و مخاطب مورد علاقم کنار دستم باشه، قدم بزنم ... اما حسرت موند به دلم یک بار با شهریار زیر بارون و دست تو دست هم، قدم بزنم ... یهو با نوری که تو چشمم خورد متوجه رعد و برق شدم و از پنجره فاصله گرفتم ... هنوز چند لحظه نگذشته بود که به یک دفعه چنان رعد و برقی زد که بیشتر شبیه صاعقه ی سهمگین بود و از شدتش پنجره ها به لرزه درومدند ... وحشت زده جیغ بلندی کشیدم و به عقب رفتم که یهو از روی تخت به پایین پرت شدم ... با بسته شدن در وحشت زده برگشتم و به در اتاق خیره شدم ... چرا در بسته شد؟ ... بخاطر باد بود یا اینکه کسی داخل خونه است؟ ... لرزون برگشتم و سریع گوشیم رو از روی میز چنگ زدم ... سریع شماره آرشان رو پیدا کردم و بی توجه به ساعت بهش زنگ زدم ... بعد از اینکه چند بار بوق خورد، جواب داد و صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید ...

-- بله؟

مجنون گناهکار

با شنیدنِ صدایش بغضم شکست و به حقِ حق افتادم ... با صدایی گرفته و ضعیف که بشدت می لرزید زمزمه کردم:

- آرشان

انگار که به خودش اومد و فهمید که من پشتِ خطمِ چون با لحنِ نگران و عصبی ای فریاد کشید:

-- تویی لیلی؟ ... چرا گریه میکنی؟ ... چیزی شده؟ ... اتفاقی برات افتاده؟

نتونستم حرفی بزنم و بدتر زدم زیرِ گریه ... یهو آرشان جوری عریده کشید که از ترسِ حقِ هقم قطع شد و به معنایِ واقعی کلمه لال شدم :

-- گریه نکن لیلی ، دیوونم نکن ، بگو چته؟

با بغض گفتم:

- من میترسم ...

متعجب گفتم:

مجنون گناهکار

-- از چی؟

- از رعد و برق ، از زوزه ی باد ، از تنهایی ... آرشان من میترسم ...

با صدایِ آرومی گفت:

-- مگه تو نگفتی من از تنهایی زندگی کردن هراسی ندارم؟ ، پس حالا چیشد؟!

بیهو قاتی کردم و عصبی سرش داد زدم:

- میدونی چیه؟ من یه احمقم که به تو زنگ زدم چون یادم نبود تو آدم نیستی و بویی از انسانیت نبردی ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

## مجنون گناهکار

سریع تماس رو قطع کردم و با بغض جیغ زدم ... انگار دیوونه شده بودم ... شایدم واقعاً روانی شده بودم و به یه روان شناس نیاز داشتم ... یهو گوشیم زنگ خورد اما با دیدن اسمِ آرشان با تنفر ردِ تماس دادم و گوشیم رو خاموش کردم ... سریع بلند شدم و مجدداً رویِ تخت دراز کشیدم ... پتو رو کشیدم رویِ سرم و از ترس چشمام رو بستم ... بی صدا گریه میکردم و زیر لب صلوات میفرستادم ... شانسِ مزخرفم رعد و برق تمومی نداشت و چند ثانیه ای یه بار زده میشد ... نمیدونم چقدر گذشته بود که یهو درِ خونه باز و بسته شد ... وحشت زده سرِ جام نشستم و از ته دل جیغ کشیدم ... سریع از رویِ تخت به پایین پریدم و به سمتِ درِ اتاق دویدم ... محکم به در چسبیدم و سعی کردم در رو قفل کنم اما انقدر دستم از ترس میلرزید و هول کرده بودم که تسلطی رویِ خودم نداشتم ... یهو در تکون خورد و یکی سعی کرد در رو باز کنه ... وحشت زده به در چسبیدم و با گریه جیغ زدم:

- نیا داخل لعنتی ... بخدا اگه بیای داخل میکشمت ... کمک ... تو رو خدا یکی کمک کنه ...

با گریه جیغ میزدم و طلبِ کمک میکردم که یهو در به شدت باز شد ... از شدتِ ضربه به زمین پرت شدم اما سریع و وحشت زده برگشتم که یهو در کمالِ تعجب و ناباوری آرشان رو توی چارچوبِ در دیدم ... سریع به سمتم اومد و رویِ زانو کنارم نشست ... دستش رو پشتِ گردنم گذاشت و آرام بلندم کرد ... کلافه و عصبی گفت:

-- حالت خوبه؟

عصبی داد زدم:

- چرا اینطور واردِ خونه شدی؟ ... میخواستی منو بترسونی؟ ... میخواستی ترس و ضعیف بودنم رو به رخم بکشی؟ آره؟ ... لعنت بهت آرشان ، باید بگم قبضِ روحم کردی ، حالا دلت خنک شد؟

مجنون گناهکار

عصبی نگاهم کرد و داد زد:

-- اراجیفتم تموم شد؟ ... من اگه الان از خواب و تختِ نرمم زدم بخاطر جنابعالی که یه وقت حالت بد نشه توی تنهایی ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی تو نمیخواستی منو اذیت کنی؟

چپ چپ نگاه کرد و چشم غره ی اساسی ای بهم رفت که باعث شد سکوت کنم ...

بازوم رو گرفت و آروم از روی زمین بلند کردم ... به سمتِ تختِ خواب رفت و روی تخت خوابوندم ... پتو رو کشید روی سرم و بی حوصله گفت:

-- حالا راحت بگیر بخواب و از چیزی نترس ... من اتاقِ رو به رو میخوابم و درِ اتاقم باز میزارم که نترسی ، خوبه؟

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- آیلین رو نیوردی؟



مجنون گناهکار

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- نه ، خواب بود برای همین بیدارش نکردم که خواب زده نشه.

سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:

-- ببخشید که بد موقع زنگ زدم و بد خوابت کردم و ممنونم از بابت اینکه اومدی ...

زیر لب گفت:

-- خواهش میکنم ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سمت در رفت ... حینی که از اتاق بیرون میرفت گفت :

-- اگه چیزی خواستی یا کارم داشتی صدام بزن ، شب بخیر ...

آرام گفتم :

به اتاقِ رو به رو رفت اما در رو بخاطرِ من باز گذاشت ... کلافه چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما مگه صدای بلند و ترسناکِ رعد و برق میزاشت؟ ... انقدر صدایش بلند بود که پنجره ها میلرزیدند و حس میکردی که زلزله شده ... هر چی زمان گذشت آرومتر که نشدم هیچ ، بدتر از قبل از ترس به خودم میلرزیدم و خوابم نمی برد ... کلافه چشمام رو بستم و سعی کردم هر طور شده بخوابم ... کاش آرشان حالم رو درک میکرد و ازش میخواستم که امشب کنارم بخوابه ... البته درخواستِ همچین کاری از آرشان اشتباه بود چون ممکن بود آرشان فکرایِ خوبی نکنه و از کارم بد برداشت کنه یا حتی فکر کنه که من میخوام براش تور پهن کنم ... از ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود انقدر بی صدا گریه کردم که چشمام میسوخت و بزور باز میشد ... بالاخره بعد از کلی غلت خوردن سر جام ، از خستگی و بی حالی خواب مهمون چشمام شد ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با دیدنِ کابوسِ ترسناک و وحشتناکی از خواب پریدم ... دستام رو گذاشته بودم روی گوشام و بی اراده از ته دل جیغ می کشیدم و گریه میکردم ... از ترس به خودم میلرزیدم و دندونام محکم بهم میخوردند که یهو گرمایی به دور تنِ یخ زده ام منتقل شد ... آرشان محکم به خودش میفشردم و آروم زمزمه میکرد:

-- هیس آروم باش لیلی خواب دیدی ... همش یه کابوس بود لطفاً آروم باش ... منو نگاه کن ، من اینجا پیشتم پس از چیزی نترس ... گریه نکن لیلی من کنارتم ...

سریع بلندم کرد و به سمتِ اتاقی که خودش داخلش خوابیده بود رفت ... واردِ اتاق شد و به سمتِ تختِ دو نفره رفت و آروم رویِ تخت گذاشتم ... پتو رو کشیدم روم و آباژورِ کنارِ تخت رو روشن کرد ... سریع از اتاق بیرون زد و چند لحظه بعد با لیوانِ آبی برگشت ... کنارم نشست و لیوان آب رو بخوردم داد ... لیوان و رویِ کنارِ تختی گذاشت و با دستمال عرق هایِ رویِ صورتم رو پاک کرد ... آروم کنارم دراز کشیدم و دستش رو گذاشت زیرِ سرم و در کمالِ تعجب و بهتِ من به آغوش کشیدم ...

مجنون گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

سرم و روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم ... دستش رو روی موهام کشید و آروم کریبسی موهام رو باز کرد و خرمی موهای خرمایی رنگ و بلندم رو به دورم ریخت ... در حالیکه دستش رو نوازش گونه بین موهام حرکت میداد با صدایی آروم گفت:

-- راپانزل کی بودی تو؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- نمیدونم ...

محکم به خودش فشردم و با لحن جدی و محکمی لب زد:

-- لیلی ...

مجنون گناهکار

آروم گفتم:

- بله؟

متعصب و غیرتی گفت:

-- هرگز موهات رو جلوی هیچ مردی باز نکن ، فهمیدی چی گفتم؟

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

عصبی گفت:

-- یعنی همون که شنیدی ... حتی خوشم نیماذ پدرم موهات رو ببینه چه برسه به بقیه مردها ...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم که ادامه داد ...

-- جلوی زن ها هم بازشون نکن ...

مجنون گناهکار

کلافه گفتم:

- خب چرا؟

کلافه تر از من جواب داد:

-- چون میترسم چشمت کنند ...

از اعترافش لبخندی از روی خوشحالی به روی لبم اومد ... آرام گفتم:

- باشه ...

با لحن آرومی گفت:

-- مرسی ... حالا سعی کن بخوابی ... من اینجا کنارتم پس از چیزی نترس و راحت بخواب ... دیگه نمیزارم از چیزی  
بترسی یا حتی آب تو دلت تکون بخوره ... حالا بخواب ...

در حالیکه گیج و مست شده بودم از بی خوابی ، لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی که هستی ...

سرم رو به سینه اش فشردم و چشمام رو بستم ... یهو پیشونیم داغ شد و پشت بندش گونه ام به آتیش کشیده شد ... تعجب آور تر از بوسه ی آرشان به روی پیشونی و گونه ام ، خوشحال شدن خودم از دریافتِ این بوسه و آروم شدنم بود ... با صدایِ مردونه و جذابش که برام مثلِ لالایی بود زمزمه کرد:

-- منم ازت ممنونم چشم خاکستری که واردِ زندگی سیاه و تاریک شده ی آرشان شدی و با وجودت انرژی و امید بهش بخشیدی ...

\*\*\*\*\*

صبح با شنیدنِ صدایِ گوشه از خواب بیدار شدم ... سرم روی سینه ی آرشان بود و دستایِ آرشان به دور تنم قفل شده بود ... سریع گوشیش رو برداشت و آروم جواب داد:

-- بله؟ ... سلام مامان ... ممنونم شما خوبین؟ ... بله پیشِ لیلی ام ... آخه لیلی خوابه ... باشه کاری ندارید؟ ... سلام به بقیه برسونید ، خداحافظ ...

مجنون گناهکار

سریع چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم ... دستی به موهام کشید و آروم کنار گوشم گفت:

-- لیلی؟ ... صبح شده نمیخوای بلند بشی؟ ... بلند شو تنبل خانوم ... راپانزل خانوم چرا انقدر خواب سنگینی؟! ...  
پاشو دیگه ...

آروم لای پلکام رو باز کردم و به آرشان که روی صورتم خم شده بود لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- سلام صبح بخیر ...

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- صبح بخیر ... نمیخوای بلند بشی و یه صبحونه به همسرت بدی؟ ... کلی کار دارم باید سریع برم ...

سری تکون دادم و آروم از روی تخت بلند شدم ... درحالیکه از اتاق بیرون میرفتم خطاب به آرشان گفتم:

- تا تو دست و صورتت رو بشوری منم میز رو می چینم ...

چیزی نگفت و سری تکون داد ... سریع به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از شستن دست و صورتم میز صبحونه ی  
مفصلی چیدم ... روی صندلی نشستم و منتظر آرشان موندم ... چند دقیقه بعد آرشان هم وارد آشپزخونه شد و رو

مجنون گناهکار

به روم نشست ... لیوان چاییش رو جلوش گذاشتم و بدون حرفی مشغول صبحونه خوردن شدم ... در حال چایی خوردن بودم که یهو با شنیدن صدای آرشان سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ...

-- امروز برای خرید لباس و وسیله با آروشا برو بیرون ...

با تعجب گفتم:

- لباس و وسیله برای چی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-- برای مراسم عقدمون ...

آهانی گفتم و سکوت کردم ... بعد از اینکه صبحونش رو خورد از سر جاش بلند شد و به اتاق رفت ... چند دقیقه بعد لباس پوشیده برگشت و در حالیکه کتش رو می پوشید گفت:

-- شب میام پیشت که تنها نباشی ...

آروم گفتم:



مجنون گناهکار

- برای شام نمیای؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- میام ...

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه ... آیلینم بیار ...

سری تکون داد و گفت:

-- باشه ...

به سمت در رفت و بعد از پوشیدن کفش هاش از خونه بیرون زد ... در حالیکه به سمت آسانسور میرفت گفت:

-- چیزی لازم نداری؟

مجنون گناهکار  
سرم رو به معنای نه تکون دادم ...

با لحن جدی ای گفت:

-- باشه ، برو تو و درم قفل کن ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مراقبِ خودت باش ...

نگاهِ خاصی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-- توهم مراقب خودت باش ... خداحافظ ...

آروم زمزمه کردم:

- چشم ... سلامت ...

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

همین که وارد آسانسور شد در خونه رو بستم و به سمت اتاق رفتم ... گوشیم رو برداشتم و به آروشا اس ام اس دادم تا ساعت ده آماده بشه که دوتایی برای خرید لباس عقد به بیرون بریم ... بعد از اینکه آشپزخونه رو جمع کردم به اتاق رفتم تا لباس های بیرونم رو بپوشم ... بعد از اینکه حاضر شدم از خونه بیرون زدم و با ماشین خودم به سراغ آروشا رفتم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

خسته و کوفته وارد خونه شدم و پلاستیک خریدهام و روی کاناپه گذاشتم ... چند دقیقه روی کاناپه دراز کشیدم تا خستگی از تنم بیرون بره و یکم سر حال بیام ... خدا آروشا رو لعنت کنه ... هر وقت باهاش میرم بازار برای خرید ، جنازم به خونه برمیگرده ... انقدر بد سلیقست و وسواس به خرج میده که ساعت ها طول میکشه تا به چیزی به چشمش بیاد و پسندش کنه ... ساعت ده صبح دوتایی از خونه زدیم بیرون اما ساعت هفت غروب برگشتیم ... انقدر لجباز و خودرأی هم هست که اجازه نداد نهار به خونه بیاییم و همون بیرون غذا خوردیم و بعدش کلی توی پارک قدم زدیم تا زمان بگذره و مغازه ها باز کنند ... برای شب عقد یه لباس مجلسی بلند به رنگ فیروزه ای خریدم ... خیلی توی تنم قشنگ بود و هیکل باربیم رو به خوبی نشون میداد ... یه جفت کفش مشکی و پاشنه بلند هم به همراه یه کیف پول کوچیک و دستی و یه عطر خوشبو خریدم ... یکم که استراحت کردم از روی کاناپه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ... چون قرار بود آرشان برای شام بیاد یه غذای خوب درست میکردم ... سریع یه قورمه سبزی روی گاز گذاشتم و بعدش مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم ... بعد از درست کردن سالاد کمی کابینت ها رو گشتم و خداروشکر پودر ژله پیدا کردم ... دو نوع ژله به رنگ های قرمز و آبی هم درست کردم و بعدش برنج رو گذاشتم ... بعد از اینکه ظرف ها رو شستم چایی دم کردم و به اتاقم رفتم ... یه شلوار کتان مشکی به همراه یه تیشرت قرمز رنگ پوشیدم و کمی آرایش کردم ... با حوصله موهای بلندم رو که بلندیش تا پایین کمرم بود

مجنون گناهکار

شونه زدم و دم اسبی بالای سرم بستم ... لاکِ مشکی رنگم رو برداشتم تا دستام رو لاک بزدم که یهو صدای زنگ در اومد ... سریع لاک و روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون زدم ... با دیدن آرشان و آیلین که توی آغوشش بود لبخندی زدم و به سمتشون رفتم ... با صدای آرومی گفتم:

- سلام خوش اومدی ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با لحن سردی زیر لب سلام داد ... تعجب کردم اما بروزی ندادم و بی توجه به لحن سردش با لبخند گفتم:

- میشه آیلین جونم رو بدی؟

آروم آیلین رو به دستم داد و اخماش رو کشید توهم ... به سمت کاناپه رفت و کلافه روش نشست ... آروم گونه ی آیلین رو بوسیدم و متعجب از رفتار آرشان به سمتش رفتم ... مقابلش موندم و با صدای محکمی گفتم:

- چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب گفت نه و سکوت کرد ... کلافه گفتم:

- چایی میخوری یا شام رو بکشم؟

مجنون گناهکار

بازم سرش رو بلند نکرد و بی حوصله گفت:

-- شام رو بکش ...

عصبی به سمتش رفتم و آیلین رو گذاشتم رو پاش و خشمگین گفتم:

- پس آیلین رو بگیر تا شام رو بکشم ...

بازم نگاهی بهم ننداخت و سرش رو تکون داد ... دندونام رو محکم روی هم فشردم و به آشپزخونه برگشتم ... نفس های عمیق و ممتد می کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم و آرامشم رو بدست بیارم ... کلافه میز شام رو چیدم و با صدای لرزون و عصبی ای داد زدم:

- تشیف بیار ، شام رو کشیدم ...

چند لحظه بعد درحالیکه آیلین توی بغلش بود به آشپزخونه اومد ... آیلین رو ازش گرفتم و روی صندلی نشستم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و رو به روم نشست ... بشقابش رو برداشتم و براش برنج کشیدم و دوباره بشقاب رو جلوش گذاشتم ... انقدر از رفتارش و کم محلی هاش عصبی شده بودم که اشتهاام به کل کور شده بود ... بزور یه کف گیر برنج کشیدم و آروم مشغول غذا خوردن شدم ... حین غذا خوردنم به آیلین هم غذا میدادم و برخلاف تصورم با اشتها غدام رو میخورد ... فکر میکردم جز شیر خشک و غذاهای آبکی چیز دیگه ای نمیخوره اما انگار از طعم خورشتم خوشش اومده بود که اینطور با ولع غذا میخورد ... زیر چشمی به آرشان خیره شدم و روی غذا خوردنش تیز شدم ... آروم و با حوصله غذاش رو میخورد و درست مثل یک خان زاده ی اصیل موقع غذا خوردن رفتار میکرد

مجنون گناهکار

... انقدر با اشتها و باکلاس غذا میخورد که حتی آدم سیر هم دوباره اشتهاش باز میشد ... کلافه سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم ... با صدای آروم اما کلافه ای زمزمه کردم:

- میشه بدونم چته؟ ... من چه اشتباهی کردم که تو اینطور رفتار میکنی؟ ... مشکل چیه آرشان؟

سرش رو بلند کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت ... زیر لب زمزمه کرد:

-- غذا تو بخور ...

عاصی شده گفتم:

- غذا خورد تو سرم ... بهم بگو چیشده؟ ... چرا از من عصبی ای؟

کلافه قاشق و چنگالش رو توی بشقاب پرت کرد و نفس عمیقی کشید ... اخمامش رو کشید توهم و در حالیکه عصبی نگاهم میکرد گفت:

-- میزاری غدام رو بخورم یا نه؟

عصبی داد زدم:

- نه ... باید بهم بگی چنه ...

دندون هاش رو روی هم سایید و با صدایی که سعی میکرد بلند نشه لب زد:

-- صداتو بیار پایین بچه میترسه ... به تو یاد ندادن سر سفره نباید حرف زد و باید حرمتِ سفره رو نگه داشت؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی گفتم:

- مگه تو برای من اعصاب هم میزاری که بخوام حرمت ها رو نشکنم و سکوت کنم؟

پوزخندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- چیه؟ انگار بدجوری مهربونی دیشبم بهت مزه داده که حالا با دیدن رفتار و اخلاق همیشه‌گیم اوقات تلخ شده و به جلز و ولز افتادی ... درست میگم؟

عصبی از بین دندون های قفل شده ام بهش غریدم:

- چرت و پرت نگو ...

نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

-- حرف حق تلخ ... نمیدونم از رفتار دیشبم چه برداشتی کردی اما باید بگم که رفتار و حرف های دیشب من فقط بخاطر حسِ ترحمی بود که بهت داشتم ... درسته که من عاشقِ همسرِ اولم هستم و بعد از اون به هیچ دختری دل نمی بندم اما به هر حال تو همسرمی و دیشب وقتی که مثلِ یه دختر بچه ی بی پناه و بی گناه توی خودت مچاله شده بودی و عذاب می کشیدی دلم به حالت سوخت و سعی کردم حرف هایی بزنم و رفتاری کنم تا حس آرامش و امنیت رو توی اون لحظه بهت القا کنم ... اما بعدش متوجه اشتباهم شدم چون ترحمِ بیش از حد و زیاد ، گاهی وقت ها ممکن به ضررِ آدم تموم بشه و طرف رو بهت وابسته کنه ... توهم باید همیشه به یاد داشته باشی که من جز یه اسم توی شناسنامه ات حکمِ دیگه ای توی زندگی ندارم ... در ضمن ، هر رفتار و حرفی از جانب من که خارج از شخصیتِ اصلیم باشه قطعاً بخاطرِ آروم کردنِ توئه و بس ، چون من دختر های خوشگل و جذاب تر از تو دور و برم بوده که هرگز نشده ذره ای چشم منو بگیرند ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان باورم کنم حرفاتو؟



لبخندِ کجی زد و گفت:

-- وقتی آروشا بهم گفت که خودکشی کردی اما زنده موندی متوجه شدم که دخترِ خطرناکی هستی و عقل و منطقِ درست و حسابی ای نداری ... برای همین دیشب اومدم پیشت تا بلایی سرِ خودت نیاری ... در ضمن اگه کنارت خوابیدم تنها به این دلیل بود که فهمیدم ناراحتی قلبی داری و وقتی عصبی و هیجان زده میشی حالت بد میشه ... برای همین دیشب با اون حالِ خرابت تنهات نذاشتم تا اتفاقِ بدی برات نیفته ...

مات و مبهوت شده زمزمه کردم:

- تو از کجا میدونی من ناراحتی قلبی دارم؟

پوزخندی زد و گفت:

-- هیچ چیزی رو نمیتونی از من پنهان یا مخفی کنی ... با بچه طرف نیستی خانوم دکتر ، با مردی طرفی که زیادی دستِ کم گرفتیش ، میفهمی که چی میگم؟

با حرص نگاهش کردم و عصبی گفتم:

## مجنون گناهکار

- من از حرف ها و رفتارای دیشب تو برداشتی نکردم و برای خودم خواب و خیال نداشتیم ... اما از دو شخصیتی بودن طرف بیزارم ... از موجی بودن طرفم متنفرم ... لطف کن یا همیشه خوب باش یا همیشه با اخلاق و رفتار واقعی خودت باهام رفتار کن ... نه از این ور بوم بیفت نه از اون ورش ... در ضمن من به ترحم هیچکسی نیاز ندارم و محبت کردن و از کسی گدایی نمیکنم ... و یه چیز دیگه ، دیشب اولین و آخرین باری بود که به من ترحم کردی ... من از ترحم بقیه به خودم بیزارم ... هرگز این محبت رو به من نکن جناب آرشان خان ، حتی اگه از گریه و غم و غصه رو به دق کردن بودم هرگز ، هرگز به من ترحم نکن ...

پوزخندی زد و بدون حرفی از آشپزخونه بیرون زد ... تازه متوجه ی اشکام روی گونه هام شده بودم ... خاک بر سرم کنند که اشکم دمه مشکمه ... کلافه از آشپزخونه بیرون زدم و بدون جمع کردن میز به اتاقم رفتم ... آیلین رو روی پام گذاشتم و تکونش میدادم ... بعد از اینکه خوابش برد از روی پام بلندش کردم و روی تخت خوابوندمش ... پتو رو کشیدم روش و بعد از روشن کردن آباژور از اتاق بیرون زدم ... آرشان توی اتاق رو به رو ، روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود ... برخلاف میلیم به داخل اتاق رفتم و پتویی روش انداختم ... زیر چشمی بهش نگاه کردم و از نفس های عمیق و منظمش متوجه شدم که خوابش برده ... کلافه از اتاق بیرون زدم و به اتاق خودم برگشتم ... آروم زیر پتو خزیدم و کنار آیلین دراز کشیدم ... با لبخند به چهره ی معصوم آیلین خیره شدم و آروم گونه اش رو بوسیدم ... نمیدونم چرا قبول کردم وارد زندگی مرد مشکوک و غیرقابل درکی به اسم آرشان بشم اما اینو میدونستم وجود آرشان با تمامی احم و عصبانیت های ذاتیش برام حکم یه برگ برنده رو داشت چون اراده ی آرشان محکم تر و قوی تر از اون چیزی بود که بخواد عاشق و شیفته ی من بشه و یا اینکه بخاطر نیازش به رابطه ی زناشویی مجبورم کنه ... و شاید این حسن آرشان محکم ترین دلیلی بود که باعث میشد من با وجود تمام بداخلاقی ها و ناسازگاری هاش همچنان توی زندگیش بمونم و به عنوان همسرم قبولش کنم ... از حرف های امشبش هم متوجه شدم که هرگز نباید بهش تکیه کنم یا اونو سنگ صبور خودم بدونم و ازش آرامش طلب کنم ... چون ممکن بود مثل امشب عصبی بشه و حس کنه رفتار و بی قراری های من صرفاً بخاطر اینه که اونو به خودم نزدیک کنم تا بتونم قلبش رو تصاحب کنم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_هشت

لیلی:

چند روز بعد : ...

باورم نمیشد امشب شبِ عقدمه ... انقدر زمان و روزها زود گذشت که تا چشمم رو بهم زدم روزِ مراسمِ عقدم فرا رسید ... با آروشا و آرشین به همراهِ مریم خانوم توی آرایشگاه بودم و آرایشگر در حالِ کامل کردنِ میکاپِ صورتم بود ... صبحِ زود آرشان گذاشتم آرایشگاه و بعدش رفت تا به کارایِ خودش برسه ... سر ظهر هم مریم خانوم برام نهار آورد و بعد از خوردنِ نهار آرایشگرها شروع به کار کردند ... هر چی آرایشگرها اصرار کردند تا موهام رو رنگ کنم گوش ندادم و بهشون اجازه ی رنگ کردنِ موهام رو ندادم ... آرایشگرِ مو هم میخواست کمی از موهام رو کوتاه کنه که با مخالفت من و عصبانیت مریم جون رو به رو شد ... بعد از چندین ساعت زیر دستِ آرایشگرها موندن بالاخره کارم تموم شد و آروم بلند شدم ... به سمتِ آینه رفتم و با دیدنِ خودم جا خوردم ... ابروهام کاملاً تمیز شده بود و به زیبایی برداشته شده بود و با مدادِ قهوه ای رنگی تکمیل شده بود ... برای چشمام سایه ی قهوه ای و مشکی و نقره ای رنگی استفاده شده بود و خطِ چشمِ حرفه ای و هنرمندانه ای هم به رویِ پلکام کشیده شده بود تا چشمام کمی بزرگ تر از حدِ معمولیِ خودش نشون داده بشه ... رژ لبِ شکلاتی رنگی به لبام و رژ گونه ی همون رنگ هم به گونه ام زده شده بود ... در کل میکاپِ صورتم تو یه کلام فوق العاده شده بود ... موهای بلندم شینیون کرده بودند و یه تیکه بصورتِ کج جلوی صورتم ریخته شده بود و گیره سرهای گل مانندی که پر از نگین بودند بصورتِ کج ، سمتِ راستِ موهام زده شده بود ... لبخندی از رویِ رضایت زدم و از آرایشگرها تشکر کردم ... آیلین کوچولو هم اومده بود و توی بغلِ آرشین بود ... دستش رو کرده بود دهنش و با تعجب نگام میکرد ... حقم داشت که تعجب کنه ... آخه لیلی دیروز کجا و امروز کجا ... با این میکاپ و مدل مو خیلی تغییر کرده بودم و همین موضوع باعثِ تعجبِ بقیه از جمله آیلین شده بود ... آروشا و آرشین و مریم جون مدام قربون صدقه ام میرفتند و زیر لب میگفتند چشم حسودها کور بشه و اسپند رو به دورِ سرم می چرخوندند ... یهو آروشا هیجان زده به بیرون رفت و به سرعت برگشت و دستپاچه رو به مریم جون گفت:

-- داداش اومد مامان ...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم آرامشم رو بدست بیارم ... طبق دستور فیلم بردار پشت به در به انتظار آرشان ایستادم ... بعد از چند لحظه با صدای جیغ و کل کشیدن خانوم ها متوجه شدم آرشان وارد آرایشگاه شده ... با اشاره ی فیلم بردار آرام و هیجان زده به سمت آرشان برگشتم ... لبخندی اجباری زدم و سر جام ایستادم و به آرشان خیره شدم ... یه دست کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و زیر کتش یه لباس سفید رنگ به تن داشت ... کراوات پاپیونی به رنگ مشکی هم روی لباسش زده بود و در کل یه جنتمن خوش تیپ و جذاب و دخترگوشی برای خودش شده بود ... با قدم های محکمی به سمتم اومد و دسته گل رو بدستم داد ... لبخند کجی زد و آرام روی صورتم خم شد ... سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با مکث کوتاهی گونه ام رو بوسید و بلافاصله عقب کشید ... خانوم ها کل کشیدن و برامون دست زدند و مریم خانوم هم با اسپند دور سرمون می چرخید ... به دستور فیلم بردار آرشان شنل فیروزه ای رنگم رو روی سرم انداخت و دست چپم رو توی دست راستش قفل کرد ... با قدم های آرامی و دست تو دست هم از آرایشگاه بیرون زدیم ... با کمک آرشان روی صندلی ماشین نشستیم و بعد از اینکه آرشان سوار شد با اجازه ی فیلم بردار حرکت کردیم ... توی راه سکوت کردیم و تا رسیدن به ویلا هیچ کدوم حرفی نزدیم ... به خواست جلال خان مراسم رو توی ویلای شمال گرفتیم ... ویلا توسط جلال خان به نام آرشان خورده بود و بخاطر اینکه ویلا رو به دریا بود و منظره ی فوق العاده زیبایی داشت مراسم رو اونجا گرفتند ... بعد از نیم ساعت به ویلا رسیدیم ... آرشان وارد حیاط شد و ماشین رو جلوی درِ خونه نگه داشت ... جایگاه خانوم ها داخل ویلا و جایگاه آقایون توی حیاط بزرگ ویلا بود که هر گوشه اش میز و صندلی چیده بودند ... با باز شدن در به خودم اومدم و به آرشان خیره شدم ... دستش رو برای کمک کردن بهم دراز کرده بود و جدی نگاهم میکرد ... آرام دستش رو گرفتم و با کمکش از ماشین پیاده شدم ... با دست راست دسته گلم رو گرفته بودم و دست چپم توی دست مردونه و قدرتمند آرشان اسیر شده بود ... سریع جلومون گوسفندی قربونی کردند و با آرشان دوتایی از روی خون گوسفند رد شدیم و وارد ویلا شدیم ... یهو همه ی خانوم ها با ورود ما شروع کردند به دست زدن و کل کشیدن و همزمان با ورود ما آهنگ شادی توسط ارکست نواخته شد ... با آرشان به سمت سفره ی عقد رفتیم و روی صندلی نشستیم ... چند دقیقه بعد حاج آقا برای خوندن خطبه ی عقد به همراه جلال خان و محمد آقا به داخل ویلا اومد ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_چهل\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

همه ی خانوم ها سریع حجاب گرفتند و سکوت کردند ... خانواده ی آرشان اصلاً در مورد اقوامم و اینکه بخوام دعوتشون کنم یا نه باهام حرف نزدند و حتی سئوالی هم در مورد این موضوع نپرسیدند ... بی شک آرشان باهاشون حرف زده بود که چیزی نگفتند و سکوت کردند ... از همون ابتدا که وارد ویلا شدیم با دیدن جمعیت زیادی که حتی یک نفر از اون آدم ها از قوم و نزدیکان من نبودند ، بغض کردم ... چقدر دلم میخواست الان خانوادم کنارم بودند و مردی که کنارم می نشست شهریاری بود که دیوونه وار دوستش داشتم ... اما افسوس که این زمونه با آدم ها سر ناسازگاری داره و همیشه گردونه ی سرنوشت برخلاف میل ما میچرخه ... با صدای عاقد به خودم اومد و از فکر و خیال بیرون اومدم ...

-- دوشیزه ی مکرمه ی محترمه ، سرکار خانم لیلی رادمهر ، فرزند احسان رادمهر ، آیا به بنده اجازه میدهید که با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک شاخه نبات و مهریه ی تعیین شده ، شما را رو به عقد دائم سرکار آقای آرشان کیان ، فرزند محمد کیان در بیاورم ، آیا بنده وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم:

- با اجازه ی بزرگ ترها بله ...

یهو همه دست زدند و دخترا جیغ کشیدند و کل زدند ...

-- آقای آرشان کیان ، آیا بنده و کیلم شما رو به عقدِ دائمِ لیلیِ رادمهر با مهریه ی تعیین شده در بیاورم؟

یکدفعه آرشان با صدای محکمی لب زد:

-- بله ...

باز هم همگی دست زدند و اینبار صدای جیغ و فریادِ دخترها به آسمون رفت ... آروشا حلقه هامون رو آورد و بعد از انداختن حلقه های سِت و طلا سفیدمون ، ظرفِ عسل رو آوردند ... بدونِ ناز و عشوه ای انگشتِ کوچیکِ آغشته به عسل رو توی دهنِ آرشان گذاشتم ... به محض اینکه آرشان عسل رو خورد بلافاصله دستم رو از دهنش بیرون کشیدم ... بعد از من آرشان انگشتش رو توی دهنم گذاشت و منم بدونِ شیطنت و مسخره بازی ای عسل رو خوردم و اینطوری دهنِ همدیگه رو شیرین کردیم ... اما مطمئناً طعمِ واقعیِ این عسل برای من و آرشان تلخ تر از زهرِ مار بود ... کلافه بلند شدیم و به سمتِ عاقد رفتیم ... هر چی امضا میکردیم تموم نمیشد و حرصِ آرشان بدجوری درومده بود ... بالاخره امضاها تموم شد و بعد از روبوسی با جلال خان و محمد آقا مجدداً رویِ صندلی ها نشستیم ... جلال خان یه دست سرویسِ طلا به عنوانِ هدیه یِ سر عقدیم بهم داد و پدر جون و مریم جون هم یه دست سرویسِ طلا سفید بهم دادند ... آرشین هم یه تمام سکه به عنوانِ کادو بهم داد و همشون به یه نحوی منو شرمنده یِ خودشون و محبت هاشون کردند ... بعد از اینکه آقایون رفتند خانوم ها مجدداً لباساشون رو درآوردند و دخترا به وسطِ پیستِ رقص ریختند ... داشتم با کنجکاوی به دخترا نگاه میکردم که یهو آیدا به سمتمون اومد ... یه لباس شب سفید رنگی تنش بود که فوق العاده برهنه بود و کلاً ساق هایِ پاش رو نمایان کرده بود ... با لبخندی که مطمئن بودم ساختگیِ مقابلِ آرشان ایستاد و با صدایِ پر ناز و عشوه ای خطاب به آرشان گفت:

مجنون گناهکار

-- تبریک می‌گم آرشان جان ، امیدوارم لیلی خانوم بتونه خوشبخت کنه و مادر خوبی برای آیلین باشه ... هر چند ، شاید بتونه مادر خوبی باشه اما هرگز نمیتونه جای آیناز رو توی قلبت بگیره ...

آرشان جان و زهرمار تو دلت ... ایکبری چه ناز و عشوه ای هم میاد ... دختره ی آویزون یه جوری با قاطعیت گفت هرگز نمیتونه جای آیناز رو بگیره که انگار از واقعیت این ازدواج و قول و قرارهای بین من و آرشان خبر داشت ... دستش رو جلو برد تا با آرشان دست بده که نمیدونم چرا بی فکر و بی منطق دستم رو سریع جلو بردم و دستش رو توی دستم گرفتم و از حرص جوری دستش رو فشار دادم که دست خودمم درد گرفت و اجدادم رو یاد کردم ... وقتی که خوب به جلز و ولز افتاد و رنگ صورتش لبو شد دستش رو رها کردم و با لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود گفتم:

- ممنونم که اومدی آیدا جان و توی مراسم عقده با وجود مشغله های زیادت شرکت کردی ... انشالله یه شوهر خوب و هم سطح خودت هم برای تو پیدا بشه تا توهم از تنهایی و بلاتکلیفی توی غربت در بیای ...

لبخندی زورکی زد و بدون حرفی سریع ازمون جدا شد و عصبی روی صندلی نشست ... با ناز و عشوه روی صندلی نشستم و با لبخند پیروزمندانه ای به آیدایی که با نگاه به خون نشستش بهم خیره شده بود نگاه میکردم ... با شنیدن صدای آرشان سرم رو چرخوندم و بهش خیره شدم ...

-- برخلاف چهره ی مظلوم و معصومت زبون تند و تیزی داری ... در واقع باید بگم حرفات مثل عقرب زهردارند و چون طرف رو آرام میگیرند ...

لبخندی زدم و گفتم:

مجنون گناهکار

- حالا حالا ها مونده لیلی رو بشناسی ... هر کسی بخواد با من در بیفته بی شک پس میفته آرشان خان ... آره اینجور یاست ...

پوزخندی زد و گفت:

-- جداً؟ ...

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- آره ... جداً ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از اینکه آرشان بلند شد و به جمع مردونه پیوست به اصرار آروشا و آرشین بلند شدم تا باهاشون برقصم ... با شروع آهنگ توسط آرکست به وسط سالن رفتم و با ریتم آهنگ شروع کردم به رقصیدن ...



میخوام امشب بوس بارونت کنم ... خیلی خری

آخه من مرض دارم ... کیوان بهارلو

آخه من مرض دارم ... علیرضاز

آخه من مرض دارم ... اشکین ملودی

میخوام امشب بوس بارونت کنم

بعد یه لیوان کافی مهمونت کنم

اس ام اس اومد نخونم کلی داغونت کنم

بگی این چه کوفتی بود بزnm پریشونت کنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

رفیقای خز دارم تو خونه قفس دارم

مجنون گناهکار

تو رو من لوس میکنم میبرم و بوس میکنم

تو رو من لوس میکنم میبرم و بوس میکنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

من میخوام دست به سرت کنم تو رو

بپریم با یکی هی بگم برو

من میخوام که تو رو هم سرت کنم

اس بدم اما نمیخوام تو رو پر پرت کنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

رفیقای خز دارم تو خونه قفس دارم

مجنون گناهکار

تو رو من لوس میکنم میبرم و بوس میکنم

تو رو من لوس میکنم میبرم و بوس میکنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

مرض داری نمیسازی علیرضازو میگیری بازی

برو برو از خود راضی وای چقده تو بدفازی

حالا من که خودم رو مودم نبودم بودم

بندریش کنم ببینم اون دستای قشنگو رو هوا

بذارین ببینم اون لغزون سینه ها رو یالا

حالا وقتشه اسمت بشه شهناز طلا

من میخوام دست به سرت کنم تو رو

بپریم با یکی هی بگم برو

من میخوام که تو رو هم سرت کنم

مجنون گناهکار

اس بدم اما نمیخوام تو رو پر پرت کنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

رفیقای خز دارم تو خونه قفس دارم

تو رو من لوس میکنم میبرم و بوس میکنم

تو رو من لوس میکنم میبرم و بوس میکنم ...

بعد از اتمام آهنگ همه ی خانوم ها و دخترا برام دست زدند و کل کشیدند ... پول هایی که فامیل های آرشان به عنوان شاباش بهم داده بودند رو به آروشا دادم و دومرتبه با آرشین رقصیدم ... بعد از اینکه چند دور با آرشین و آروشا و مریم خانوم رقصیدم به سمت صندلی خودم رفتم و روش نشستم ... خسته و کوفته با بادبزن مشغول باد زدن خودم شدم و کلافه به یه گوشه خیره شده بودم ... سریع خدمتکارها شام رو آوردند و گروه آرکست هم موزیک شاد و بی کلامی پخش کرد ... یهو مریم جون با لبخند به سمتم اومد و با لحن شادی گفت:

مجنون گناهکار

-- عروس باید بری ته سالن ... میز شام تو و آرشان رو اونجا چیدند ... سریع تر برید تا صدای فیلم بردار در نیومده

...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- ممنونم بابت تمام محبت هاتون ... خداکنه زنده باشم تا بتونم خوبی هاتون و جبران کنم مریم جون ...

لبخندی زد و آرام به آغوشم کشید و با صدای بغض داری گفت:

-- همین که برای آیلین مادری کنی و با پسرم خوب تا کنی برای من کافیه دخترم ... ایشالا به پای هم پیر بشید و  
یه عمر کنار همدیگه با خوبی و خوشی زندگی کنید ...

آروم از مریم جون جدا شدم و زیر لب تشکر کردم ... با اومدن آرشان ، دوتایی به ته سالن رفتیم و پشت میزی که  
برای شام تدارک دیده بودند نشستیم ... فیلم بردار هم به دنبالمون اومد و ازمون خواست توی یه بشقاب غذا  
بخوریم و به همدیگه غذا بدیم ... آرشان کلافه یه تیکه کباب کند و به چنگال زد ... چنگالش رو به سمت دهنم آورد  
و زیر لب زمزمه کرد:

-- دهنتو باز کن ...

لبخند زورکی ای زدم و دهنم رو باز کردم و اون یه تیکه کباب رو بزور قورت دادم ... انقدر دهنم درگیر و افکارم  
آشفته بود که اصلاً اشتباهی نداشتم و دلم میخواست هر چی زودتر این مراسم مزخرف تموم بشه ... بی حوصله یه

مجنون گناهکار

تیکه جوجه با چنگال برداشتم و جلوی دهن آرشان گرفتم ... برای بازی دادن فیلم بردار با لحن پر ناز و عشوه ای زمزمه کردم:

- دهن تو باز کن عزیزم ...

آرشان کلافه و درمونده دهنش و باز کرد و بعد از خوردن اون یه تیکه جوجه ازم فاصله گرفت و بی صدا مشغول غذا خوردن شد ... حین غذا خوردنش بهم توجه میکرد و با گذاشتن یه تیکه جوجه یا کباب توی بشقابم و یا ریختن یه لیوان نوشابه برام به ظاهر عشق و علاقه اش رو بهم نشون میداد. البته من میدونستم تمام این رفتارها جز یه بازی خنده دار برای فریب دادن فیلم بردار و خانوادش چیز دیگه ای نبود ... بعد از صرف شام ، دوتایی بلند شدیم و به سمت جای اولمون برگشتیم ... چند دقیقه بعد که ظرف و ظروف های شام توسط خدمتکارها جمع شد مجدداً ارکست برگشت و با خوندن آهنگ شادی دوباره همه رو به هیجان و رقصیدن وا داشت ... خیلی پکر و گرفته بودم اما ناچاراً و تنها بخاطر اینکه آبروی آرشان و جلوی فامیل هاش حفظ کنم از سرجام بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن ... به چشمای آرشان خیره شده بودم و با ناز و عشوه و ریتم آهنگ دست ها و بدنم رو تکون میدادم...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با ناز و دلبری رو به روی آرشان می رقصیدم و چشم ازش نمی گرفتم ... آروم از سر جاش بلند شد و با قدم های محکمی به سمتم اومد ... دقیقاً جلوم ایستاد و دست کرد تو جیب شلوارش و چندین تراول شاباشم کرد ... با ناز و

## مجنون گناهکار

عشوه پول ها رو ازش گرفتم و حینی که عقب میرفتم سریع بوسه ی کوتاهی به روی گونه اش زدم که باعث شد همه کل بکشند و دخترا جیغ بزنند ... یهو آروشا و آرشین به سمت آرشان رفتند و ازش خواستند تا باهام یه دور برقصه ... هر چی آرشان مخالفت کرد و چشم غره رفت دخترا اهمیتی ندادند و بزور وادارش کردند تا یه دور برقصه ... سریع پیست رقص رو خالی کردند تا من و آرشان رقص دونفرمون رو اجرا کنیم ... با شروع آهنگ به نرمی شروع کردم به رقصیدن و با لبخند به آرشان نگاه میکردم ... آرشان هم برخلاف میلش و درحالیکه اخماش توهم بود همراهیم کرد و رقص مردونه و بی نقص خودش رو با وجود شرم و خجالت زیادش ، اجرا کرد ...

عروس دوماد یه زوج بی نظیرن

میان وسط دست همو میگی

عروس دوماد ستاره های مجلس

شاهزاده مون میرقصه با پرنسس

عروس دوماد محو تماشای هم

عاشق و دلداده و شیدای هم

یادگاری میمونه لحظه هاشون

تو قاب عکس برای بچه هاشون

با ناز و عشوه بهش نزدیک شدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم ... سریع دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم با ریتم آهنگ شروع کردیم به تگون خوردن ... بعد از چند لحظه حینی که توی آغوشش بودم چرخیدم که بلافاصله بعد از این حرکت دستای مردونه ی آرشان به دور شکمم حلقه شد ... سرم رو به عقب بردم و به سینه اش تکیه دادم و آروم زمزمه کردم:

- اخمات رو باز کن تا گند نزدی عزیزم ...

سریع از آغوشش بیرون اومدم و رو به روش رقصِ دلبرانه و دخترونه ام رو اجرا کردم ...

بزن و برقص و باصفایی دارید

تو قلب هم عشق و وفا میکارید

برای احساسی که بینتونه

چند میلیون لایک طلایی دارید

دوماد میرقصه رقصشم باحاله

عروس خانوم به داشتنش میباله

تو عاشقی لنگه نداره دوماد

تو رقصیدن میگن که مرد ساله ...

بعد از اتمام رقصمون اُرکست اعلام کرد که آخرین آهنگ رو مخصوص رقصِ تانگو میخونه و از همه یِ پسرایِ جوون درخواست کرد که به داخلِ ویلا برن تا رقصِ تانگو بصورتِ همگانی و زوج به زوج اجرا بشه ... سریع خانوم ها لباساشون رو پوشیدند و دخترا به وسطِ پیستِ رقص ریختند ... شنلم رو سرم انداختم و برای اینکه راحت تر باشم کلایی که مخصوص امشب سفارش داده بودم هم رویِ سرم گذاشتم ... بعد از چند دقیقه تمامیِ پسرایِ جوون به داخلِ ویلا اومدند و به سمتِ همسر ، نامزد و دوست دختراشون رفتند و آماده یِ رقصِ تانگو شدند ... آروم دستام رو



مجنون گناهکار

به دور گردن آرشان حلقه کردم و آرشان هم با دستاش کمرم رو قفل کرد ... با شنیدن صدای خواننده و شروع آهنگ تانگو ، به چشمایِ همدیگه خیره شدیم و همزمان به آرومی شروع کردیم به تکون خوردن ...

تو چشمت سواله یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کار

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشقتره

میمونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تا هر روز تا اون بینهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمییره این عشق قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

مجنون گناهکار

توی لحظه هاتم قسم میخورم ...

جدی و بدون حتی لبخندِ ساختگی ای بهم خیره شده بود و چشم ازم بر نمی داشت ... زیر نگاهِ عمیقش در حالِ ذوب شدن بودم و از شرم و خجالت سر به زیر شده بودم ... یهو با دستِ راستش ، دست چپم رو گرفت و دستِ چپش هم به دور کمرم حلقه کرد ... منم دستِ راستم رو روی شونه اش گذاشتم و برای فرار از اون چشمای مجذوب کننده اش سرم و به روی شونه اش گذاشتم ... جالب بود که برای فرار کردن ازش ، به خودش پناه میبردم ... سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم زمزمه کرد:

-- نکنه خوابت گرفته که اینطور لم دادی رو من؟

خندم گرفت و سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم که یهو نگاهم روی شخصی زوم شد و ثابت موند ... مثلِ چوب سرجام خشک شدم و مات و مبهوت بهش خیره شدم ... یهو ضربان قلبم به یکباره بالا رفت و تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن ... قلبم با بی قراری خودش رو به سینه ام میکوبید و کم مونده بود سینه ام رو بشکافه و بیرون بزنه ... آرشان فشار خفیفی به کمرم آورد و کنار گوشم با لحن نگرانی گفت:

-- چت شد لیلی؟ چرا داری میلرزی؟

وحشت زده و گیج و حیرون شده ، تنها تونستم یه کلمه به زبون بیارم:

- شهریار ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آرشان به نرمی تکونم داد و با تعجب گفت:

-- شهریار چی؟ چت شده لیلی؟

نگاهم رو به سختی از شهریار گرفتم و تا خواستم جواب آرشان رو بدم یهو چراغ ها خاموش شد و سالن با نورهای رنگی تا حدودی روشن شد ... وحشت زده آرشان رو پس زدم و توی تاریکی از ویلا بیرون زدم ... بی توجه به مردهایی که با تعجب نگاه میکردند با قدم های تندی به پشت حیاط رفتم و بلند زدم زیر گریه ... گیج و حیرون بودم و باورم نمیشد امشب ، اینجا ، توی شب مراسم عقدم شهریار رو ببینم ... باورم نمیشد که اینجاست و توی مراسم عقدم شرکت کرده ... یعنی تا این حد ازم متنفر شده که حاضر شده با پای خودش به مراسم بیاد و عروس شدنم رو با چشمای خودش ببینه و دم نزنه؟ ... اما نه ... وقتی نگاهم توی نگاهش قفل شد تعجب و وحشت رو توی صورتش دیدم ... از دیدنم به وضوح جا خورد ... اما چطور متوجه شده که من دارم ازدواج میکنم؟ ... کی بهش خبر داده؟ ... من که با خانوادم قطع رابطه کردم و به هیچکس چیزی نگفتم پس از کجا همه چیز رو فهمیده و حتی آدرس ویلا رو هم پیدا کرده؟ ... کلافه سرم رو تکون دادم و با صدای بلند هق هق کردم ... از دیدنش جا خورده بودم و گیج شده بودم ... حس های متفاوت توی وجودم با دیدنش زنده شده بود ... حس تنفر ، انتقام ، دلخوری و کینه ... و یه حس مبهم که ته دل میگفت کاش میشد ببخشمش و دوباره بهش فرصت بدم اما جدا از گناهایی که کرده بود ، دروغ گفتن و پنهان کاری هاش و نپذیرفتن اشتباهاتش و مخفی کردن همه چیز منو مصمم میکرد ازش دوری کنم و هرگز بهش فرصتی ندم و توی قلبم جز بذر نفرت و انتقام چیز دیگه ای نسبت بهش نکارم ... دستم رو گذاشتم روی قلبم و

مجنون گناهکار

به دیوار تکیه دادم ... با صدای بلند گریه میکردم و زیر لب شه‌ریار رو نفرین میکردم و بهش بد و بیراه میگفتم ... حتی وقتی که سعی کردم ازش دور بشم و دوباره زندگیم رو از نو بسازم باز هم رهام نکرد و زهرش رو بهم ریخت ... یهو با شنیدن صدای آرشان سرم رو بلند کردم و با چشمای گریون بهش خیره شدم ...

-- لیلی؟ ...

نگران و آشفته نگام کرد و آرام بهم نزدیک شد ... بغضم شکست و با گریه به سمتش رفتم ... بی توجه به غرور و اینکه آرشان از کارم چه فکری ممکن برداشت کنه خودم رو پرت کردم توی آغوشش و از ته دل زجه زدم ... دستاش کنار بدنش خشک شده بود و معلوم بود از حرکتش متعجب شده ... بالاخره چند لحظه بعد به خودش اومد و آرام دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشردم ... سرم رو توی سینه اش پنهان کردم و با صدایی لرزون و بغض دار زمزمه کردم:

- دیدمش آرشان ... خود لعنتیش بود ... خود عوضی و پس فطرتش بود ... خود شه‌ریار بود آرشان ... اومده مراسم تا بشه سوهانِ روحم ... اومده تا باز قلبِ تکه تکه شدم رو بیشتر از قبل بشکنه ... اومده تا بشه نمکِ روی زخم هام ... میخواد عذابم بده و دوباره داغونم کنه آرشان ... اون همه عذاب و مصیبت انگار برام کافی نبود و راضیش نکرد که دوباره سر و کله اش پیدا شده ...

آروم از خودش جدام کرد و با دستاش صورتم رو قاب کرد ... با سرانگشت هاش اشکام رو پاک کرد و با لحن محزونی گفت:

-- آروم باش لیلی ... من آخر مراسم پیداش میکنم و تکلیفمون رو باهش مشخص میکنم ... فقط تو آروم باش و خونسردیت رو حفظ کن ... بهت قول میدم امشب بلایی به سرش بیارم که دیگه جرعت نکنه دور و برت بپلکه ...  
خوبه؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم ... یهو با شنیدن صدای قدم هایی هردو متعجب برگشتیم و به پشت سرمون نگاه کردیم ... با دیدن شهریار رنگ از رخم پرید و تمام بدنم به رعشه افتاد ... وحشت زده دست آرشان رو گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم ... با قدم های آرومی به سمتمون اومد و با تعجب خطاب به من گفت:

-- لیلی؟ ... خودتی؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم آرشان با حرص و عصبانیت رو به شهریار گفت:

-- تو لیلی رو از کجا میشناسی پاشا؟

مبهوت به آرشان خیره شدم و لب زدم:

- چی؟ پاشا کیه دیگه؟

عصبی نگام کرد و با انگشت اشاره به شهریار اشاره کرد و گفت:

-- با ایشونم ... آقا پاشا، رفیق صمیمی و چند ساله ی من ... تو پاشا رو از کجا میشناسی لیلی؟ چطوری باهم آشنا شدید که من خبر ندارم؟

مجنون گناهکار

گیج و گنگ سرم رو بین دستام گرفتم و بی رمق روی زمین نشستم ... آرشان سریع به سمتم اومد و کنارم روی زانو نشست ... با لحن نگرانی پرسید:

-- خوبی لیلی؟ ... چت شد یه دفعه؟

طاقتم تموم شد و عصبی جیغ زدم:

- اون مردی که می بینی و رفیق صمیمی و چند ساله ات خطابش میکنی همون شهریار پارسا، نامزد عوضی و سابق من ...

مات و مبهوت سرجاش خشک شد و با صدایی که می لرزید لب زد:

-- چی؟ ، چی گفتی؟ ... یعنی چی لیلی؟ ... منظورت این رفیق من همون نامزد سابق تو بوده؟ ... آره لیلی؟

نفسم بالا نمیومد و حال قابل توصیف نبود ... به سختی زمزمه کردم:

- آره ...

#مجنون\_گناهکار

مجنون گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی بلند شدم و سر جام ایستادم ... پوز خندی به چهره ی رنگ پریده و وحشت زده ی شهریار زدم و با لحنِ تمسخر کننده ای گفتم:

- اسمت شهریار یا پاشا؟ ... کدومش درسته جنابِ پارسا؟ ... فامیلیت چی؟ ... نکنه فامیلیتم یه چیز دیگست؟ ... واقعاً خسته نباشی ، انقدر عالی نقش بازی کردی که من تو دورانِ باهم بودنمون یه درصد هم به شخصیت و هویتِ قلابیت شک نکردم ... باید اعتراف کنم تو بازیگرِ خارق العاده ای هستی ...

ظرفیتش پر شد و با حرص فریاد کشید:

-- پاشا اسمِ هنری من ... آرشان و تمام رفیقام من رو پاشا صدا میکنند البته از اسمِ واقعیتم یعنی همون شهریار با خبرند اما به میل و رقتِ خودم پاشا صدام میزنند ... حالا متوجه ی اصل قضیه شدی راپانزل خانوم؟

عصبی چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... بی شرفِ عوضی از قصد بهم میگفت راپانزل تا غیر مستقیم به آرشان برسونه که موهای من رو دیده ...

با شنیدن صدای لرزونی چشمام رو باز کردم و با اخمایی توهم بهش خیره شدم ...

-- تو شدی همسرِ رفیقِ عزیز تر از جونِ من؟ ...

پوزخندی زدم و به سمتِ آرشان رفتم ... کنارِ چهره ی درهم و آشفته اش ایستادم و با سمتِ چپم دستِ راستش رو گرفتم و بالا آوردم ... پنجه ام رو توی پنجه ی دستِ آرشان قفل کردم و حلقه ام رو به سمتِ شهریار نشونه گرفتم ... پوزخندی زدم و گفتم:

- می بینی که ، من و آرشان رسماً ، شرعاً و قانوناً از چند ساعت پیش به عقدِ هم درومدیم و اسممون رفت توی شناستامه های همدیگه ...

با صدایی لرزون و بغض دار لب زد:

-- لیلی؟

عصبی تشر زدم:

- خانومِ کیان ، باید منو با فامیلی همسرم صدا بزنی ... از امروز دیگه من لیلی رادمهر عزیز دردونه ی خاندانِ رادمهر نیستم ... از امروز دیگه لیلی پارسا ، نامزد و معشوقه ی شهریارِ پارسا نیستم ، از امروز من لیلی کیان ، همسر و مادرِ بچه ی آرشانِ کیانم ، متوجه شدی جنابِ پارسا؟ ... در ضمن دیگه حق نداری من رو به اسمِ کوچیک صدا بزنی ... من از این به بعد یه زنِ متاهلم و به تو و خاطراتِ با تو بودن اجازه نمیدم مثلِ بختک ، سایه ی شومی روی آیندم بندازید

...



عصبی رو به آرشان فریاد کشید:

-- چی داره میگه آرشان؟ ... این چرت و پرت ها چیه که داره پشت سرهم به زبون میاره؟

سریع به سمت آرشان رفت و مقابلش ایستاد ... دستای آرشان رو توی دستاش گرفت و با لحنی بغض آلود و مضطرب لب زد:

-- آرشان؟ داداش خوبم؟ برادر بزرگه؟ تو که نمیخواهی قید منو بزنی؟ ... درست میگم آرشان؟ ... تو مثل همیشه پشتم می مونی و کمکم میکنی به لیلی برگردم ، درسته داداشی؟

عصبی جیغ زد:

- خفه شو کثافت ، تو چی منو فرض کردی؟ ... یه احمق؟ ... یه دختر بچه ی ۱۶ ساله و ساده و خام؟ ... یه بازیچه؟ ... کور خوندی بیشراف ، برگشتن لیلی به سمت رو مگه تو خواب ببینی ... داغ با من بودن رو به دلت میزارم جناب پاشا ، فهمیدی چی گفتم؟ ...

پوزخندی زد و به آرشان اشاره کرد و گفت:

مجنون گناهکار

-- این مردی که می بینی ، به عمر رفیق من بوده ... من و این مرد سال هاست که مثل برادر پشتِ همیم و هیچ رقمِ پشتِ همو خالی نکردیم ... حالا فکر کردی بخاطرِ وجودِ یه دختری که هیچ احساسی بهش نداره و ازدواج باهاش یه ازدواجِ صوری بخاطرِ سر و سامون دادن بخاطرِ دخترش بوده ، پشتِ منو خالی میکنه و از تو حمایت میکنه؟ ... نه لیلی من ، متاسفانه باید بگم تو با کسی قول و قرار گذاشتی که من از جیک و پوکش خبر دارم ...

از حرص دلم میخواست بزنم زیرِ گریه ... بدبختی تا چه حد؟ ... بد شانسی تا چه حد؟ ... بغض رو قورت دادم و رو به آرشان که عصبی نگاهم میکرد و سکوت کرده بود ، گفتم:

- من و تو یه قول و قرارهایی گذاشتیم ... برام مهم نیست اون بیشراف رفیقِ عزیز از جونت و از همه چیز با خبر ... چون بهت ایمان دادم و میدونم آرشان مردی نیست که بخواد زنش و ناموسش رو به این و اون پاس بده و بخاطرِ رفیقش پشت کنه به دختری که رویِ قولِ ها و حرفاش حساب باز کرده ... من مطمئنم آرشان کیان با غیرت و با جنم تر از این حرفاست ، برای همین دلم قرص و اصلاً به حرفایِ این آقا اهمیت نمیدم و این موضوع رو امشب و همینجا خاکش میکنم ...

نگاهِ تندى به شهريار انداختم و گفتم:

- اگه حتى يه روز از عمرم باقى مونده باشه بازم هر طور شده زهرم رو بهت مى ريزم و انتقامم رو ازت ميگيرم ، فهميدى عوضى؟ ...

عصبی دستاش رو مشت کرد و چیزی نگفت ... نگاهم رو ازش گرفتم و به سمتِ ویلا حرکت کردم که یهو از پشت بازوم کشیده شد و به آغوشی فرو رفتم ... وحشت زده سرم رو بلند کردم و با دیدنِ تنِ شهريار جيغ زدم و تقلا کردم ازش جدا بشم ... سرم رو به عقب کشوند و لب باز کرد تا چیزی بگه اما یهو به عقب کشیده شد و محکم پرت

مجنون گناهکار

شد روی زمین .. متعجب و وحشت زده به آرشان خیره شدم و با دیدن صورتِ سرخ شده و اخم هایِ گره خوردش از ترس به دیوار چسبیدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با دستایی مشت شده بالاسرِ شهریار ایستاد و انگشتِ اشاره اش رو تهدید آمیز به سمتش گرفت و گفت:

-- تو الان چه غلطی کردی؟ ... به چه جرعتی به زنِ من دست زدی؟ هان؟ ... اگه ولت می‌کردم حتماً تا بوسیدنش هم پیش میرفتی، آره؟ ... منو ببین پاشا، همین الان بلند میشی و از اینجا میری و گرنه بدجور قاتی میکنم ... به اندازه ی کافی امشب اعصابم خورد شده، تو دیگه بدترش نکن و بهانه به دستم نده ... امشب میخوام تنها باشم، بعداً و توی یه فرصتِ مناسب باهات در موردِ این موضوع صحبت میکنم ...

عصبی و خطاب به آرشان داد زدم:

- حرف بزنی که چی بشه؟ ... میخوای من رو مثلِ یه کالا دست به دست بچرخونی یا مذاکراتِ اولیه رو برای برگردوندنِ من به رفیقِ شفیقت شروع کنی؟ ...

چشم غره ای رفت و کلافه گفت:

-- غلاف کن اون زبونِ تندت رو لیلی ... اصلاً زبون به دهن میگیری و فرصت میدی که آدم بخواد برات توضیح بده؟

...

بی حوصله گفتم:

- خب من الان سکوت کردم ، یالا توضیح بده ...

شهریار عصبی از روی زمین بلند شد و گفت:

-- خیلی احمقی اگه فکر کنی آرشان به من پشت میکنه و از تو حمایت میکنه ... اصلاً چرا باید از یه دخترِ احمق و بی تعهدی مثل تو حمایت کنه؟ ... از یه دخترِ سنگدلی که حتی به خانوادشم پشت کرد و بخاطرِ راحتی و آرامش خودش هر کسی که مقابلش بود رو آتیش زد ... چرا باید اعتماد کنه به دختری که یه هفته مونده به عروسیش زد زیر همه چیز و جای جواب دادن به هزار سؤالِ بی پاسخی که توی ذهنِ نامزد و خانوادش انداخت ، بار و بساطش رو جمع کرد و از سؤال جواب شدن و گفتنِ حقیقت فرار کرد ... چه مرگت شده لیلی؟ ... لعنتی هیچ میدونی از وقتی که رفتی خواب به چشمام نیومده؟ ... نامروت تو هیچ میدونی چقدر تو این شهرِ بی در و پیکر دنبالت گشتم؟ ... آخر سر باید اینجا پیدات میکردم لیلی؟ ... تو جشنِ عروسیت؟ تو آغوشِ رفیقم؟ ... حرف بزن لعنتی ... تو اصلاً خبر داری مامانت افتاده گوشه ی بیمارستان اونم تنها بخاطرِ تو و حماقت هات؟ ... امشب چطور خبرِ عروس شدنت رو به پدر و برادرهات بدم؟ ... برم بگم من انقدر بی غیرت بودم که زخم تا چشم بهم زدم گذاشت رفت و شد همسرِ داداشم؟ ... چی باید بهت بگم؟ ... هان لیلی؟ ... چی باید بهت بگم دختره ی احمق و لجباز ... گند زدی لیلی ، خیلی گند زدی ...

از دیوار جدا شدم و با قدم های لرزونی به سمت شهریار رفتم ... مقابلش ایستادم و با بغض لب زدم:

- مامانم بیمارستان؟ ...

پوزخندی زد و گفت:

-- مگه برات مهم؟ ...

عصبی پیراهنش رو توی دستام گرفتم و محکم تکونش دادم ... بی طاقت جیغ زدم:

- مامانم کجاست؟ ... چه بلایی سرش اومده؟ ... د جون بکن و حرف بزن ...

کلافه گفت:

-- دیشب حالش بد شد ... ارسال سریع بردش بیمارستان اما متاسفانه یه سکنه ی ناقص رو رد کرد ... حالش زیاد خوب نیست و توی بخش مراقبت های ویژه است ... بخاطر تو و بی فکری هات به این روز افتاده لیلی ... بخاطر تو و نامرد بودن تو ... انقدر چشم به راه گذاشتیش تا آخر سر طاقت نیورد و افتاد گوشه ی بیمارستان ...

مجنون گناهکار

یقه اش رو رها کردم و اشکام رو پس زدم ... عصبی و بی طاقت جیغ زدم:

- من نامردم؟ ... ببین کی داره از نامردی حرف میزنه ... کسی که آخرِ تمامِ نامردی هاست ... تو چطور روت میشه تو چشمام نگاه کنی؟ ... از خجالت نمیگیری؟ ... شرم و حیا نمیکنی؟ ... تو از چی هستی بی وجود که ذره ای احساسِ ندامت و شرمندگی تو وجودت نیست؟ ... میخوای بگم برات کی نامرده؟ ... باشه ، میگم ... بسه هر چی خفه خون گرفتم و تو خودم ریختم ... بسه هر چی سکوت کردم و دم نزدم ... اگه تا به امروز لال مونی گرفتم بخاطرِ مادرم بوده و بس ... اما حالا که مادرم رو انداختید گوشه ی بیمارستان دیگه دلیلی نداره بخوام سکوت کنم ...

با تعجب نگام میکرد و کمی مضطرب نشون میداد ... به سمتِ آرشان برگشتم و بهش خیره شدم ... گرفته و کلافه نگام میکرد و به دیوار تکیه داده بود ... لبخندِ غمگینی به روش زدم و گفتم:

- میدونی چرا از رفیقت جدا شدم؟

سری به علامت نه تکون داد و چیزی نگفت ... سرم رو چرخوندم و به شهريار نگاه کردم اما خطاب به آرشان گفتم:

- چون رفیقت ازدواج کرده ...

رنگ از رخِ شهريار پرید و در کسری از ثانیه صورتش مثلِ گچِ دیوار سفید شد ...

با شنیدنِ صدایِ عصبی و متعجبِ آرشان سر چرخوندم و بهش خیره شدم ...

-- یعنی چی که ازدواج کرده؟ ... لطفا کامل و واضح حقیقت رو بگو لیلی ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- با رفیقاش به مدتِ یه هفته رفته بود ویلایِ شمال ... دو هفته بعدش قرار بود عروسی کنیم و تالار رزرو کرده بودیم ... منم به اتفاق رفیقام رفتم شمال تا برای آخرین بار یه مسافرتِ مجردی با دوستانم قبل از ازدواج کردیم ، رفته باشم ... چند روزی از موندنمون توی شمال گذشته بود که توی یه شبِ بارونی رفیقِ شهریار بهم زنگ زد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- اولش خیلی نگران شدم و فکر کردم اتفاقی برای شهریار افتاده که رفیقش بهم زنگ زده اما وقتی که گفت شهریار گفته برم به این آدرس کمی آرومتر شدم ... سریع به آدرسی که گفته بود رفتم ... یه ویلایِ بزرگ بود ... همین که پام

مجنون گناهکار

رو گذاشتم داخل ویلا مات و مبهوت سر جام خشک شدم ... شهریار و پارتی؟ ... اونم مختلط؟ ... اصلاً باورم نمیشد  
شهریار همچین جایی باشه ... عصبی به سمت رفیق شهریار رفتم و بهش توپیدم:

- اینجا چه خبره؟ شهریار کجاست آقا مهرباب؟ ... از چه وقت به یه همچین مهمونی هایی میره؟ ...

مهرباب دستپاچه شد و گفت:

-- آروم باش لطفاً، شهریار طبقه بالاست ... با من بیایید ...

عصبی و کلافه دنبال مهرباب به طبقه بالا رفتم ... وقتی خونم به جوش اومد که دختر و پسرای مستی رو توی آغوش  
همدیگه دیدم و متوجه شدم داخل این مهمونی کوفتی شراب هم پخش شده و انواع و اقسام گناه ها اتفاق افتاده ...  
مهرباب جلوی در اتاقی ایستاد و با دست به اتاق اشاره کرد و گفت:

-- داخل این اتاق ... فکر کنم خواب باشه ...

چشمام رو ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

- چرا خوابیده؟ ...

کلافه و عصبی گفت:



-- انقدر از اون زهرماری بی رویه خورد و بی جنبه بازی درآورد که بالاخره مست و گیج و منگ شد ...

پوزخندی زدم و به سمتِ اتاق رفتم ... سریع دستگیره رو پایین کشیدم و در رو محکم باز کردم که یهو با دیدن صحنه یِ رو به روم سرجام خشک شدم ... جیغِ کوتاهی کشیدم و وحشت زده دستام رو گذاشتم رویِ دهنم ... با دیدنِ شهریار و رفیقم شیوا که برهنه رویِ یه تخت و در آغوش هم به خواب فرو رفته بودند ، از ترس و وحشت لال شدم و با دیدنِ ملافه یِ خونی رنگی که پایین افتاده بود چشمام سیاهی رفت ... وحشت زده عقب گرد کردم و سریع درِ اتاق رو بستم ... تند تند نفس میکشیدم و سعی میکردم بغضم رو قورت بدم ... نمیدونم چطور دوباره جون به تنم برگشت که سریع مهرباب رو پس زدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم. سریع از ویلا بیرون زدم و به سمتِ ماشینم رفتم ... با چشمایی اشک آلود سوار شدم و تا خواستم حرکت کنم ، سریع مهرباب سوارِ ماشین شد و کنارم نشست ... بی طاقت جیغ زدم:

- برو پایین مهرباب ...

کلافه گفت:

-- لیلی آروم باش ... من من نمیدونم چی بگم ... باور کن منم مثلِ تو گیج شدم ... بخدا خجالت میکشم تو صورتت نگاه کنم ... باورم همیشه شهریار همچین غلطی کرده باشه ... حالش بد شد برای همین من بردمش بالا تا استراحت کنه ... نمیدونم شیوا کی اومده و سر از اتاقِ شهریار درآورده ...

عصبی داد زدم:

مجنون گناهکار

- بهش نمیگی من اینجا بودم مهرباب ... به والله اگه بفهمم بهش گفتی دیگه اسمتو نمیارم ...

سری تکون داد و گفت:

-- باشه نمیگم حالا آروم باش ...

با بغض نالیدم:

- من میرم اما هر خبری شد منم در جریان بزار ... باشه مهرباب؟

سری تکون داد و بلافاصله پیاده شد ... سریع ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی از ویلا خارج شدم ... حال و روز اون شبم قابل توصیف نبود ... زنده رسیدنم به ویلای دوستانم با اون وضع خراب روحی و روانیم و سرعت بالای ماشین یه معجزه بود ... بی سر و صدا رفتم داخل اتاق و در رو قفل کردم ... نشستم گوشه ی دیوار و تا خود صبح زار زدم ... سر ظهر شده بود و هنوز همون جا نشسته بودم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودم ... هر چی دوستانم در میزنند و التماس میکردند که در اتاق رو باز کنم توجهی نمیکردم و انگار که از زور غم و وحشت ، کر و لال شده بودم ... با زنگ خوردن گوشیم به خودم اومدم و با دیدن اسم مهرباب سریع جواب دادم ...

- الو مهرباب؟ ... چیشد؟

صدای لرزون و گرفته اش توی گوشی پیچید و با لحن محزونی گفت:

-- سلام ... خوبی لیلی؟

کلافه گفتم:

- چیشد مهرباب؟ ... جون شهریار راستش رو بهم بگو ... خواهش میکنم حقیقت رو تمام و کمال بهم بگو مهرباب ...

میدونستم حقیقت رو می‌گه چون مهرباب من رو مثل خواهرش دوست داشت و همیشه طرفدار و حامی من بود ... برای همین میدونستم بیشتر از شهریار نباشه کمتر از اون براش مهم و عزیز نیستم ... بعد از سکوت طولانی با صدای لرزونی گفت:

-- لیلی ... شهریار و ... شهریار و شیوا ... آخه چطور بگم لیلی؟ ... اصلاً چی باید بگم؟ ... آه ، لعنت به من ...  
لعنت به من ...

با هق هق نالیدم:

- راستش رو بگو ...

یهو زد زیر گریه و عریده کشید:

مجنون گناهکار

-- چی بگم لعنتی؟ ... چی بگم برات؟ ... از گندی که داداشم بالا آورده بگم؟ ... از این بگم که دیشب پلیس ها ریختند تو ویلا و شهریار و شیوا رو با خودشون به کلانتری بردند؟ ... از حال خراب داداشم بگم؟ ... از شرمندگی خودم بگم؟ ... بزور عقدشون کردند لیلی ... رفیقت دیگه دختر نیست ... دیشب باکره بودنش رو به دست شهریار از دست میده ... کثافت های حیوون انقدر خوردن و مست کردند که نفهمیدن چه غلطی کردند ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

اشکام رو پس زدم و به آرشان خیره شدم ... با بهت و ناباوری بهم خیره شده بود و چیزی نمیگفت ... لبخند تلخی به روش زدم و ادامه دادم:

- وقتی که حقیقت رو از زبون مهراب شنیدم تا چند روزی تو شوک بودم ... انقدر ضربه ی بزرگ و بدی خورده بودم که حال روحیم داغون بود و کم مونده بود کارم به تیمارستان بکشه ... بعد از چند روز فکر کردن تصمیم نهاییم رو گرفتم ... من علقم عشق زیادی که به شهریار داشتم نمی تونستم خیانتش رو نادیده بگیرم و به عنوان همسر دوم کنارش زندگی کنم ... باهاش توی پارک قرار گذاشتم و بهش گفتم این نامزدی تموم ... حلقه ی نامزدیم رو جلوی پاش پرت کردم و قسم خوردم ازش انتقام میگیرم اما هیچی از واقعیت هایی که میدونستم و شهریار فکر میکرد من ازش بی خبرم به زبون نیوردم ... به خانوادم چیزی نگفتم چون شیدا ، خواهر شهریار ، زن عقدی برادرم بود و قرار بود تا چند وقت دیگه جشن عروسی بگیرند و برن سر خونه و زندگیشون ... من بخاطر برادرم سکوت کردم ... چون نمیخواستم اول زندگیش با شیدا ، بخاطر من و کاری که شهریار کرده بود دچار اختلاف بشه ... سکوت کردم چون می ترسیدم اردلان بلایی سر شهریار یا زنش بیاره ... چون اردلان ناموس پرست بود و وقتی که عصبی میشد انقدر بی منطق میشد که سریع کنترلش رو از دست میداد و حتی ممکن بود از زور خشم و عصبانیت آدم هم بکشه ...

## مجنون گناهکار

برای همین ترسیدم با بازگو کردن این موضوع برادرهام غیرتی بشن و بلایی سر شهریار بیارند و خودشون رو بخاطر من به عمر بدبخت کنند ... من بخاطر حفظ زندگی زناشویی اردلان سکوت کردم ، بخاطر حفظ جون برادرهام به سکوت ادامه دادم اما آخر سر چی نصیبم شد؟ ... همون اردلان اولین فردی بود که وقتی شنید من میخوام از شهریار جدا بشم پشتم رو خالی کرد ... حتی ارسلائی که فکر میکردم تنها اون باورم میکنه و مثل همیشه پشتم می ایسته ، سکوت کرد و با سکوتش من رو به حال و روز خودم رها کرد ... با دیدن عکس هاشون بازم دهن باز نکردم چون من مثل اونا نامرد بودن رو بلد نبودم ... از بی وفایی و منفعت گرایی به دور بودم ... من سکوت کردم و عذاب و بدبختی رو به جون خریدم چون دوست نداشتم بخاطر خودم از کسایی که از وجودم بودند بگذرم ... تمام گناه و اشتباه من همین بود ... تنها گناه من یه سکوت احمقانه بخاطر اشخاصی بود که توی روزای سخت و طاقت فرسا خودشون رو نشون دادند و به راحتی رهام کردند ... حالا اگه اسم این کار رو میشه گناه گذاشت و من گناهکار اصلی ام ، حرفی نیست ... چون من اگه گناهکار باشم پاش می مونم و تاوان اشتباهاتم رو میدم ... اما هرگز گناه های بقیه رو نمی بخشم حتی اگه گناهکار اصلی این داستان من باشم ...

نگاهم رو از آرشان گرفتم و به شهریار خیره شدم ... رنگ به رو نداشتم و مثل میت سفید شده بود ... لباس میلرزید و حتی لرزش دستاش هم کاملاً هویدا بود ... با قدم های محکمی به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم ... پوزخندی به روش زدم و گفتم:

- چرا ساکتی؟ ... چون حرفام زیادی تلخ بود یا شنیدن واقعیت بیش از حد سخت بود؟ ... شایدم فهمیدن اینکه من از همه ی واقعیت ها باخبرم از همه چیز وحشتناک تر بود ، درست میگم؟ ...

با چشمایی که لبریز از اشک بود نگام میکرد اما همچنان سکوت کرده بود ... عصبی و کلافه داد زدم:

- هر حرفی داری زودتر بزن چون امشب اولین و آخرین ملاقات ماست جناب پارسا ...

مجنون گناهکار

اشکاش سرازیر شد و سریع لبش رو گزید تا بتونه خودش رو کنترل کنه ... کلافه سرش انداخت پایین و با بغض سنگینی گفت:

-- حتی یک درصدم فکرش رو نمیکردم که از همه چیز با خبر باشی ... اما حالا که کار به اینجا کشیده باید یه چیزایی رو بدونی ... من اون شب مقصر نبودم لیلی ... آره خودم بی جنبه بازی درآوردم و زیادی مست کردم اما وقتی تو اتاق با شیوا تنها شدم بهم یه لیوان شراب داد که مطمئنم چیزی توش ریخته بود چون با خوردن اون لیوان خیلی گیج و منگ شدم و بدجور مست کردم ... من نمیخواستم با شیوا باشم لیلی ... رفیق خودت نقشه ی با من بودن رو ریخته بود و به هدفش رسید ... من بزور دادگاه باهاش عقد کردم و چون از عقیده ی اونا من بهش تجاوز کردم حق ندارم طلاقش بدم و مهریه ی سنگینی براش گذاشتند تا من قادر به طلاق دادنش نباشم ... من مقصر نیستم لیلی ... من یه احمق و نادونم که یه دختر به سادگی گولم زد و باهام بازی کرد و زندگیم رو به نابودی کشوند ... من گناهکار نیستم ، تو گناهکاری که متوجه نشدی رفیق خودت به من نظر داره ... تو گناهکاری که در مورد رابطه با من با رفیقات حرف میزدی و به خیال خام خودت اونا ذوقت رو میکردند و از خوشبختیت خوشحال میشدند ... اگه کسی گناهکار باشه من نیستم ، گناهکار واقعی تویی که اطرافیانت رو نتونستی درست بشناسی و من رو یه عمر گرفتار رفیق عوضیت کردی ...

#لیلی\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_هفتم

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی خندیدم و داد زدم:

- باشه من گناهکارم ... همه چیز تقصیر من و هر اتفاقی که افتاده و هر بلایی که قرار بازم سر خودم و خانوادهم بیاد باعث و بانیش منم اما اینا به تو چه؟ ... زندگی من و خانوادهم به تو چه ارتباطی داره؟ ... انگار هنوز متوجه نشدی چه اتفاقی رخ داده جناب شهريار ... يه نگاه به من کن ، من عروسی این مراسم ، من همسر رفیق توام ... چه تو خوشت بیاد چه نیاد من با رفیقت ازدواج کردم و برای همیشه تو رو از زندگیم بیرون کردم ... در ضمن اتفاقی که بین تو و شیوا افتاد به من مربوط نیست و من ذره ای توی این جریان مقصر و گناهکار نیستم چون تو انقدر مست کردی که تبدیل به یه حیوون درنده شدی و نتونستی در مقابل شهوت و نفست خوددار بمونی و این نشون میده تا چه حد اراده ی ضعیفی داری ... اگه مجبور شدی شیوا رو به عنوان شریکِ زندگیت بپذیری مقصرش من نیستم بلکه مقصرش تنها خودتی چون باید به جای اون روزایی که جلوی خانواده ی من تسبیح به دست میگرفتی و برای خودنمایی خودت رو به پسر مومن و با ایمان نشون میدادی ، شراب خوردن رو ترک میکردی تا مجبور نشی بخاطر مستی زیاد تاوان سنگینی بدی و یه دختر رو بزور عقد کنی ...

عصبی با قدم های بلندی به سمتم اومد اما یهو آرشان بینمون قرار گرفت و منو با دست به پشت سر خودش فرستاد ... محکم زد تخته سینه ی شهريار و با صدای عصبی و گرفته ای گفت:

-- به اندازه ی کافی امشب حرف های قشنگی در موردت شنیدم ... تا قاتی نکردم هر چی زودتر از اینجا بزن به چاک شهريار چون بدجوری از دستت شکارم ...

شهريار عصبی داد زد:

-- چیه داداش؟ ... با حرف های سوزناک و غمگین کننده ی الانش خامش شدی یا خوشگلیش چشمت رو گرفته که همه جوهره ازش حمایت میکنی؟ ... کدومش برادرِ بزرگ تر ... آرشانی که من میشناسم ناموس دزد نیست ... لیلی

مجنون گناهکار

ناموس من ، مهم نیست چی پیش اومده چون هر اتفاقی که بیفته لیلی باید به صاحب اصلیش یعنی شهریار پارسا برگرده ...

با ترس و وحشت به آرشان خیره شدم ... از عصبانیت نفساش تند شده بود و صورتش به کبودی میزد ... عصبی دستاش رو مشت کرد و نفس عمیقی کشید و یهو عربده ی رعد آسایی کشید و دست مشت شده اش رو توی صورت شهریار فرود آورد ... صدای جیغم رو توی گلووم خفه کردم و با دستام جلوی دهنم رو گرفتم ... شهریار بخاطر ضربه ی ناگهانی و محکم آرشان تعادلش رو از دست داد و نقش بر زمین شد ... آرشان سریع روی شکمش نشست و با دستاش یقه اش رو گرفت ... با عصبانیتی بی سابقه که هیچ وقت ازش ندیده بودم فریاد کشید:

-- به من میگی ناموس دزد کثافت؟ ... به من تهمت دزدیدن ناموس مردم رو میزنی؟ ... آخه توی عوضی رو چه به حرف زدن در مورد ناموس ... توی آشغال روی تخت ناموس مردم رو قربانی هوس و شهوتت میکنی و از طرفی دیگه گند میکشی به زندگی دختری که خانوادش به هزار امید و آرزو به توی بی لیاقت و بی کفایت دادنش تا خوشبختش کنی نه اینکه بشی عامل بدبختی و تباهی زندگیش و با احساسات دخترنش بازی کنی ...

عصبی دستش رو مشت کرد و دوباره خوابوند توی صورت شهریار و عصبی تر از قبل داد زد:

-- لیلی باید برگرده به صاحب اصلیش یعنی شهریار پارسا؟ ... زرشک ... خیلی حرف خنده داری بود ... این اتفاق رو مگر تو خواب ببینی شهریار ، لیلی امشب سندش شیش دونگ زده شد به نام آرشان کیان و از این به بعد تمام و کمال مال من ... اینم بدون تو که سهله ، گنده تر از توام نمیتونه لیلی رو از من بگیره و هیچ چیزی جز مرگ نمیتونه اون رو از خانواده ی جدیدش جدا کنه ... پس بهتره انقدر گری نخونی شهریار خان ... من تو رو به اینجا رسوندم ، من بهت پر و بال دادم و از یه پسر نوجوان و ضعیف و بی تجربه یه مرد بالغ و قدرت مند و پخته به اسم پاشا ساختم ، پس یکاری نکن مجبور به چیدن پر و بالی بشم که خودم باعث و بانی بوجود اومدنش شدم ...



مجنون گناهکار

عصبی گلوش رو فشار داد و یهو ره‌اش کرد ... سریع از روش بلند شد و به سمتم اومد ... کنارم ایستاد و خطاب به شهریار گفت:

-- دیگه دور و بر لیلی نبینمت ... برای اینکه لیلی کمتر چشمش بهت بیفته و من کمتر روی تو و کارات حساس بشم بهتره ارتباطمون برای همیشه قطع بشه ... البته منظورم از قطع ارتباط ربطی به کارمون نداشت و تو میتونی به همکاری با من توی گروه موسیقی ادامه بدی اما هرگز نمیخوام پات به خونه ام یا خونه ی پدرم باز بشه ... بهتره از لیلی دور بمونی چون اینکار به نفع هر سه تای ماست ...

#لیلی\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_هشتم

#زینب\_رحیمی

لیلی:

کلافه دستی توی موهای کشید و ادامه داد:

-- دلم نمیخواد رفاقت چندین سالمون به دشمنی تبدیل بشه و بهترین راه برای اینکه این اتفاق تلخ رخ نده ، دور موندن تو از لیلی ... نادیده میگیرم حرف هایی که امشب از لیلی در موردت شنیدم ... نادیده میگیرم خطاهایی که در مورد لیلی مرتکب شدی و بلاهای زیادی که به سرش آوردی ... چون اون اتفاق ها به گذشته ی تو و لیلی مربوط میشه و به من ارتباطی نداره ... اما از این به بعد همه چیز لیلی به من مربوطه ... از امشب دیگه لیلی تنها نیست ... اون من رو داره و من هرگز به هیچ احدی اجازه نمیدم که لیلی رو عذاب بده یا بخواد آرامشش رو ازش بگیره ... برام مهم نیست چه کسی میخواد مقابلم و سر راهم قرار بگیره چون من هر فردی که باعث بشه چشم های لیلی به اشک

مجنون گناهکار

بشینه و یا بخواد لیلی رو از من بگیره بی شک و تردید نابود میکنم حتی اگه شخصی که مقابلم قرار گرفته رفیقی باشه که از برادر بهم نزدیک تره ...

پوزخندی به شهريار زدم و نگاهم رو ازش گرفتم ... سريع دستم رو دور بازوي آرشان حلقه کردم و زیر چشمی نگاش کردم ... عصبی و با اخمایی توهم رفته به شهرياری که خون دماغ شده بود و دکمه های پیراهنش باز شده بود نگاه میکرد ... نگاه تندی بهش انداخت و عقب گرد کرد ... دستم رو توی دستش قفل کرد و با قدم های بلندی به اون سمت حیاط قدم برداشت اما یهو با شنیدن صدای شهريار سرجاش ایستاد ...

-- ولی من از لیلی دست نمیکشم ... من پنج سال به عشق لیلی کار کردم و جون کندم تا به یه جایی برسم و بتونم خواسته ها و آرزوهای لیلی رو برآورده کنم ... من بخاطر یه دختر این همه سختی نکشیدم که حالا دو دستی به رفیقم تقدیمش کنم ... تهدیدت نمیکم داداش اما بهت هشدار میدم ، اگه لیلی رو به من برنگردونی اون وقت مجبور میشم بین رفیق و آشناها پر کنم که همسر جدید آرشان کیان ، نامزد سابق من بوده ... حتی ممکن اینکار رو توی فضای مجازی هم انجام بدم پس برای اینکه آبروت جلوی همکارات و مردم حفظ بشه و سوژه ی رسانه ها نشی بهتره کمکم کنی لیلی به من برگرده یا از لیلی جدا بشی ...

یهو آرشان عصبی دستم رو رها کرد و همینکه خواست به سمت شهريار حمله ور بشه سریع جلوی راهش رو سد کردم و مقابلش ایستادم ... دستام رو گذاشتم روی سینه اش و زمزمه کردم:

- آروم باش ... اون فقط میخواد تو رو عصبی کنه آرشان ، پس به خودش و حرفاش توجهی نکن ...

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت ... اما از چهره ی سرخ شده و رگ های برجسته و باد کرده ی پیشونی و گردنش میشد تشخیص داد که تا چه حد از حرف های شهريار عصبی شده ... عصبی به سمت شهريار برگشتم و بهش توپیدم:

- دهن تو ببند عوضی ... جای اینکه از خجالت و شرمندگی آب بشی بری توی زمین ، داری واسه ی من و رفیقت شاخ و شونه میکشی؟ ... بابا تو دیگه کی هستی؟ ... خودت رو زدی به پرویی و دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟ ... پوووف ... بگذریم ... بزار خلاصت کنم جنابِ پارسا ... تو دیگه از چشم من افتادی و باور و اعتمادی که نسبت بهت داشتم رو به کل نابود کردی ... آقا شهریار ، اعتمادی که از دست میره مثل آبی که ریخته شده و هرگز برنمیگرده ... پس کمتر خودت رو خسته کن چون تو برای من خیلی وقته که مُردی ، هر چه قدم سعی کنی به من نزدیک بشی تنها ریشه ی انتقام و نفرتی که توی قلبم نسبت بهت به وجود اومده رو تقویت و بزرگ تر میکنی ... در ضمن برو به همه بگو لیلی نامزدِ قبلیِ آرشان بوده ، من و آرشان مخالفتی با اینکارِ تو نداریم اما شک نکن روزی که این حرکت از تو سر بزنه من یک ثانیه بعدش فیلمِ معاشقه یِ تو و شیوا خانوم رو در همون شبِ پارتی ، پخش میکنم ... و من مطمئنم تو هرگز دلت نمیخواد یه همچین اتفاقی رخ بده چون اون وقت آبرویی برای خودت و خانومت باقی نمی‌مونه جنابِ پارسا ، درست میگم؟ ...

در جا سرخ شد و از عصبانیت نفسش بالا نمیومد ... سرم رو به سمت آرشان چرخوندم و آروم زمزمه کردم:

- دیگه بریم ... هر چی بیشتر نگاهم به این مرد بیفته ، بدتر عذاب میکشم ...

سری تکون داد و بی توجه به شهریار به اون سمتِ حیاط برگشتیم ... یهو مریم خانوم نفس زنان به سمتون اومد و با چهره ای آشفته گفت:

-- کجایید شما دو تا؟ ... مردم از استرس پسر ، گفتم حتما دعواتون شده که یهو غیبتون زده ... کجا رفتید وسط مراسمتون؟ ... یه گردان آدم دارند دنبال شما میگردند...

مجنون گناهکار  
آرشان کلافه گفت:

-- لیلی حالش زیاد خوب نبود برای همین آوردمش توی حیاط تا یکم هوا بخوره و حالش جا بیاد ...

مریم خانوم هیرون نگام کرد و لب زد:

-- خدا مرگم بده دختر ، یهو چت شده؟ ... شاید فشارت افتاده ... آخه رنگم به صورت نداری مادر ... چقدر توی آرایشگاه بهت گفتم یه چیزی بخور اما گوش ندادی. حتما بخاطر آرایش شام هم نخوردی ، درسته؟ ...

لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیال مادر جون ، الان خوبم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_پنجاه\_و\_نهم

#زینب\_رحیمی

لیلی:

## مجنون گناهکار

کلافه به همراه آرشان و مریم خانوم به ویلا برگشتم و روی صندلی نشستم ... تمام فکر و حواسم پیش مامانم بود و فقط توی دلم دعا میکردم زودتر این مراسم مسخره و امشب تموم بشه تا فردا کله ی سحر هر طور شده به ملاقاتش برم و با دیدنش قلب بی قرار و بی تابم رو آرام کنم ... بعد از اینکه با اقوام آرشان حال و احوال پرسیدم به همراه آرشان برای استراحت به طبقه بالا رفتم ... از اون جایی که میدونستم چه امشب چه شب های دیگه قرار نیست بین من و آرشان اتفاقی رخ بده از تنها شدن باهاش توی یه اتاق و کنارش خوابیدن هیچ ترس و هراسی نداشتم ... چون میدونستم صد سال هم بگذره نیم نگاهی بهم نمیندازه و من فقط حکم ناموس و مادر دوم دخترش رو دارم ... بی حوصله وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم ... آرشان هم پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست ... خداروشکر امشب آیلین رو آروشا نگه میداشت و پیش خودش میخوابوند ... با این اعصاب خراب و داغونی که من و آرشان داریم و هر لحظه ممکن بهم بپریم بهتر بود آیلین یه امشب رو ازمون دور می موند ... سرم رو بلند کردم و زیر چشمی بهش خیره شدم ... عصبی کتش رو درآورد و پرتش کرد روی تخت ... نگاه وحشی و تندش رو بهم دوخت و کلافه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد ... به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم ... بعد از چند لحظه با شنیدن صدای عصبی سرم رو بلند کردم و نگاهم توی چشمای سرخ و نافذش قفل شد ...

-- من میرم حموم ... توهم لطف کن در رو روی هیچکس باز نکن ... بزار فکر کنند خوابیدیم ...

با صدای ضعیفی لب زدم:

- باشه ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سمت حموم رفت ... وقتی که وارد حموم شد و از رفتنش خاطر جمع شدم ، سریع بلند شدم و لباس مجلسیم رو با یه شلوار مشکی خونگی و تیشرت هم رنگش عوض کردم ... بدجوری اعصابم داغون بود و هوس سیگار کشیدن به سرم زده بود ... اما کمی دلهره داشتم و میترسیدم یهو آرشان بی مقدمه از حموم بیاد و با دیدن سیگار ، زنده و مردمویکی کنه چون از آروشا شنیده بودم که آرشان تا چه حد از سیگار و آدما ی سیگاری متنفره ... بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم ، شجاعت به ترسم غلبه کرد ... با دستایی لرزون بسته ی سیگار رو به

## مجنون گناهکار

همراهِ فندک از تویِ کیفم درآوردم و سریع به داخلِ تراسِ بزرگی که تویِ اتاق قرار داشت رفتم ... رویِ صندلی نشستم و با دستایی لرزون یه دونه سیگار از تویِ بسته درآوردم ... سیگار رو بین لبام قرار دادم و با فندک روشنش کردم ... فندک رو رویِ میز گذاشتم و مشغولِ سیگار شدن شدم ... با هر پکی که به سیگار میزدم معدم میسوخت و دردِ همیشگیش بیشتر میشد ... با یادآوری حرف های شهریار در موردِ مادرم و حالِ خرابش اشک تو چشمام جمع شد ... کلافه بلند شدم تا به اتاق برم و با گوشیم به زهرا زنگ بزنم و آدرس بیمارستان رو ازش بگیرم ... پک آخر رو به سیگارِ تویِ زدم و همینکه خواستم به پایین تراس پرش کنم با شنیدنِ صدایِ مردونه ای تنم یخ بست ...

-- تو داشتی چه غلطی میکردی؟ ...

وحشت زده چشمام رو بستم ... خودش بود ... صدایِ خشن و عصبیِ خودِ آرشان بود که سرِ بزنگاه مچم رو گرفته بود ... نفسِ عمیقی کشیدم و آرام لایِ پلکام رو باز کردم ... سیگار رو سریع به پایین پرت کردم و با ترس و دلهره آرام برگشتم ... اما یهو با دیدنِ چهره یِ آرشان بدنم به رعشه افتاد و دستام شروع کرد به لرزیدن ... صورتش از عصبانیت به کبودی میزد و دستاش به وضوح میلرزید ... با قدم هایِ محکمی به سمتم اومد و رو به روم ایستاد ... سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم و همه چیز رو طبیعی جلوه بدم ...

- چقدر زود دوش گرفتی؟ ... چیزی شده؟

یهو عربده ای کشیدم و تویِ صدمِ ثانیه دستش رو برای نوازش کردنِ صورتم بلند کرد ... وحشت زده جیغ کشیدم و با دست صورتم رو پوشوندم و از ترس چشمام رو بستم ... برخلافِ تصورم کاری نکرد و فقط صدایِ نفسِ نفس زدنش میومد ... یهو جفت دستام رو گرفت و محکم به دیوار چسبوندم جوری که از درد ناله یِ ریزی کردم و صدایِ تیریک تیریک استخون هام رو شنیدم ... با حالتی عصبی و جنون آمیز که هیچ وقت ازش ندیده بودم تویِ صورتم فریاد زد:

## مجنون گناهکار

-- سیگار؟ ... دختر و سیگار؟ ... زن من و سیگار؟ ... داشتی چه غلطی میکردی احمق؟ هان؟ ... مثل زنای خراب سیگار به دست گرفتی و دود میکنی که چی؟ که مثلاً آرومت کنه؟ یا گرفتن اون کوفتی توی دستت بهم حس امروزی و باکلاس بودن میده؟ ... کدومش؟ ... احمق بیشعور منی که مردم و کلی درد کشیدم هیچ وقت این زهرماری رو بدست نگرفتم ، کدوم بیشرفی سیگار کشیدن رو انداخته توی مغز خراب و داغونت؟ ... جواب بده لیلی ، تا دیوونه نشدم جواب بده و بخاطر غلطی که داشتی میکردی سعی کن توضیح قانع کننده ای بدی وگرنه این غلط اضافه ات ، گرون برات تموم میشه ...

#لیلی\_گناهکار

#پارت\_شصت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی جیغ زدم:

- سیگار میکشم تا آروم شم ... سیگار میکشم تا دردامو فراموش کنم ... نمیدونم مسکن هست یا نه ... نمیدونم سیگار میتونه آروم کنه یا نه اما من میکشم تا بتونم دردها و غم هام رو پشت دودهای سیگار پنهون کنم ... من یه شکست خورده ی واقعی ام ... انقدر بدبختم که بخاطر اینکه سایه ی یه مرد بالا سرم باشه و از دریده شدن توسطِ گرگ های این شهر بی در و پیکر در امان بمونم ، آتیش زدم به تموم آرزوهای قشنگ و نابِ دخترنوم و حاضر شدم با مردی که قبلاً عشق رو تجربه کرده و از عشقِ اولش یه دختر براش به یادگار مونده ازدواج کنم و زیر سایه ی اون یه زندگی جدیدی رو شروع کنم ... منظورم این نیست که تو در حد من نیستی اتفاقاً بالعکس ... تو یه فرد مشهور و پولداری که همه ی دخترا آرزوشونه جای من باشند یا تو بهشون نیم نگاهی بندازی ... اما من یه دختر بیست ساله ام که یک هفته مونده به عروسیم زندگیم به تباہ و نابودی کشیده شد ... خانوادم بخاطر آبروشون منو از خودشون طرد

## مجنون گناهکار

کردند و از خونه بیرونم کردند ... پسری که چندین سال عاشقانه به پاش موندم خواسته یا ناخواسته بهم خیانت کرد و هیچی از اتفاقاتی که افتاد بهم نگفت تا بتونه هر طور شده حتی به قیمتِ دروغ گفتن و گول زدنم ، من رو همسرِ دومِ خودش بکنه ... از هر چیز و هر کسی ضربه خوردم اما هنوز سرپا موندم ... از وقتی که با چشمایِ خودم خیانتِ پسری که دیوونه وار عاشقش بودم رو دیدم به سمتِ سیگار رفتم تا هیچکس متوجه یِ غمِ تویِ چشمام و دردِ تویِ سینه ام نشه ... حالا لیلی ، همون دخترِ همیشه خندون که صدای خنده هاش دیوارهایِ خونه رو به لرزه در می آورد ، شده یه مرده یِ متحرک که فقط روزها و شب هاش رو میگذرونه و زندگی کردن رو از یاد برده ... همون لیلیِ مغرور و صبور مثلِ یه سیگار مونده بینِ دو انگشتِ روزگارِ لعنتی که نه نفسش رو میگیره ، نه خاموشش میکنه و فراموش کرده که هر ثانیه داره میسوزه ... سیگار میکشم چون آتیشش آرومم میکنه حتی در مقابلِ کسی که دلم رو آتیش زده ... این سیگارِ کوفتی که مثلِ زهرمار تلخ ، خیلی وقت پیش مرهمِ روحِ خسته و روانِ آشفته یِ لیلی شده ... ولی تو نگران نباش چون هیچ وقت جلوی بقیه و خانواده ات سیگار به دست نمیگیرم و مایه خجالت و سرافکندگیت جلوی بقیه نمیشم ...

عصبی بازو هام رو گرفت و با چشمایی به خون نشسته داد زد:

-- احمق بی شعور تو فکر کردی بخاطرِ آبرویِ خودم دارم سرزنشت میکنم؟ ... اگه از نظرِ خودم سیگار کشیدن ایرادی نداشت بهت اجازه میدادم جلوی هر کسی که دوست داری سیگار بکشی و اگه کسی بخاطرِ اینکارت شخصیتت رو میبرد زیر سؤال اون وقت با وجودِ اینکه حق با تو نبود باز من ازت حمایت میکردم ... اما مخالفم با سیگار کشیدن چون آروم که نمیکنه هیچ بدتر آتیشتم میزنه ... سیگار کشیدن فقط وابستگی میاره و کشیدن مکررش باعث میشه بعد از یه مدت ترک کردنش برات سخت بشه و چون بدنت بهش عادت میکنه حس میکنی کشیدنش باعث میشه آروم بشی اما دریغ از یه ذره آرامش که بخوای با سیگار کشیدن بدست بیاری ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... چیزی هم نداشتم که بگم چون تک به تکِ جملاتش منطقی بود و جای بحثی نمیذاشت ... عصبی چونه ام رو با دستش گرفت و با لحنی مشکوک پرسید:



مجنون گناهکار

-- هنوزم پاکت سیگار داری؟...

کلافه اشک هایی که بی اختیار روی صورتتم سرازیر شده بود رو با دستام پس زدم و با بغض گفتم:

- نه ... همون یه بسته بود ...

با لحن آرام تری گفتم:

-- حالا چرا داری گریه میکنی؟ ... با اینکه حقت بود یکی از من بخوری یکی از دیوار بزم خودخوری کردم و قانون چندین ساله ام رو نشکستم و دست روت بلند نکردم ... پس دیگه چته؟ ... این اشک ها برای چیه لیلی؟ ...

سرم رو به پایین انداختم و چیزی نگفتم ... چطور باید بهش میگفتم که دلم از زمین و زمان گرفته؟ ... چطور بهش میفهموندم نیاز دارم به یه مسکن قوی مثل محبت و ناز کشیدن ... چطور بهش حالی میکردم که نیاز دارم به گریه کردن توی یه آغوش امن و بی منت ... چطور باید بگم خدا؟ ...

عصبی قدمی به جلو اومدم و فاصله ی بینمون رو پر کرد ... انقدر بهم نزدیک شده بود که هیچ مرزی جز لباسامون بینمون نمونده بود ... با دستاش صورتتم رو قاب کرد و نوازشگرانه با سرانگشتاش اشک هایی که روی صورتتم جاری بودند رو پاک کرد ... خیره شد توی چشمام و کلافه گفتم:

-- منم امشب زیاد حالم خوب نیست ... امشب با دیدنت توی آرایشگاه تمام خاطرات قشنگ و نابی که با آیناز داشتم برام تداعی شد ... وقتی باهات رقصیدم و تو آغوش کشیدمت حسرت به قلبم چنگ کشید از اینکه چرا به

مجنون گناهکار

جای تو آیناز کنارم و توی آغوشم نیست ... مدت زیادی از سالگردش نمیگذره و کنار اومدن با مرگش و جای خالیش  
برام آسون نیست ... زمان زیادی میبره تا حال و روز آرشان مثل سابق بشه برای همین ازت میخوام حداقل تو خوب  
باشی ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با بغض لب زدم:

- حال دل من خوب شدنی نیست ... از بی قراری و آشفتگی من هم عذاب نکش ... من از همون اول با قید اینکه تو  
تنها حکم یه اسم تو شناستام رو خواهی داشت ، تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم و پی همه چیز رو به تنم مالیدم  
... خودم تصمیم گرفتم با شخصی که جز عشق اولش نمیتونه به دختر دیگه ای فکر کنه ، ازدواج کنم ، پس لطفاً  
نسبت به اخلاق و رفتارت با من عذاب وجدان نداشته باش ...

عصبی دستش رو شانه وار بین موهای پر پشتش کشید و رو به بالا ریختشون ... جدی و محکم لب زد:

-- لیلی؟ ... دیگه نبینم سیگار دستت گرفتی؟ ... باشه؟

مجنون گناهکار

کلافه گفتم:

- اما من موتادش شدم ...

عصبی تشر زد:

-- جز چشم چیزی نشنوم ...

با حرص نگاه کردم و ترجیح دادم سکوت کنم ... در واقع با گندی که بالا آورده بودم زبونم جلوش کوتاه شده بود و با این اوضاع ، زمان مناسبی برای جر و بحث کردن و حرفِ خودم رو به کرسی نشوندن نبود ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سمتِ صندلی ای که چند دقیقه پیش روش نشسته بودم رفت ... سیگار و فندک رو از روی میز برداشت و با پوزخند گفت:

-- پس خیالم راحت باشه که همین یدونه بسته رو داری؟ ... درست میگم؟

عصبی داد زدم:

مجنون گناهکار

- آره همون یه دونه بود ... ولی اینم بدون که گنده کاری های من به تو هیچ ربطی نداره ... من هر کاری که عشقم بکشه انجام میدم ... توهم لطفاً دایه مهربان تر از مادر نشو و نگران من نباش ...

عصبی به سمتم اومد و جلوی چشمم فنک و سیگار رو به پایین تراس پرت کرد ... یکدفعه با یه حرکت جفت بازو هام رو با دستاش اسیر کرد و عقب عقب بردم و به دیوار چسبوندم ... دندوناش رو روی هم سایید و با صدایی که سعی میکرد بلند تر نشه بهم غرید:

-- اگه یکبار دیگه دستت سیگار ببینم یا توی لوازم سیگار پیدا کنم اون وقت آرشانی میشم غیر قابل تحمل و پیش بینی و شک ندارم تو نمیتونی با همچین آرشانی بسازی و زندگی کنی ... پس زبونت رو غلاف کن و بزار با آرامش زندگی جدیدمون رو شروع کنیم ... قبلاً باهات ابهام و حجت کردم و تمام شرایط رو بهت گفتم پس الان جایی برای پشیمونی نمونده ... تو حق نداری بزنی زیر عهد و پیمان هایی که با من بستنی ... همون طور که من در مقابل رفیقم از تو حمایت کردم و بخاطر تو قید رفیق چندین ساله ام رو زدم تا روی قول هایی که به تو داده بودم بمونم ، توهم باید در ازای کار من به تمام شروطی که برای این ازدواج گذاشتم متعهد باقی بمونی ... توی شروط این ازدواج قراردادی سیگار کشیدن قید نشد پس بدون با زور و لجبازی نمیتونی حرفت رو به کرسی بشونی ... پس دختر خوبی باش و با کارهای بچگانه اعصاب من رو بهم نریز ... اگه آرامشم رو ازم نگیری من هیچ وقت وحشتناک و غیر قابل تحمل نمیشم اما خدا اون روزی رو نیاره که بخوای با حرف من مخالفت کنی و با سرکشی هات پا بزاری روی اعصابم ، چون اون وقت شک نکن تمام خشم و عصبانیتم رو سر خودت خالی میکنم ...

کلافه گفتم:

- باشه ... دیگه سمت سیگار نمیرم ...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-- غیر از اینم نباید چیزی باشه ...

عصبی تو چشماتش براق شدم و گفتم:

- میشه ولم کنی؟ ... دستام رو کبود کردی از بس که فشارشون دادی ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و آهسته رهام کرد ... عصبی بازو هام رو ماساژ دادم و با حرص خطاب به آرشان گفتم:

- تو مگه نرفتی دوش بگیری؟ ... پس چیشد؟ ... چرا موهات خیس نیست و همون لباس ها تنته؟ ... نکنه به من دوربینی چیزی وصل کردی که سر بزنگاه مچم رو گرفتی ...

لبخند کجی زد و گفت:

-- شیر آب فشار نداشت برای همین بیخیال حموم رفتن شدم ... اومدم تو اتاق و وقتی دیدم نیستی اومدم تو تراس تا باهات درباره ی اتفاقات امشب و جریان شهریار صحبت کنم که متاسفانه با صحنه ی خیلی زننده و ننگ آوری مواجه شدم ...

با شنیدن اسم شهریار ناخود آگاه اخمام بهم گره خورد ... با صدایی لرزون زمزمه کردم:

مجنون گناهکار

– میشه فردا بریم بیمارستان؟ ... آخه میخوام هر طور شده مامانم رو ببینم و باهاش حرف بزنم ... دلم براش یه ذره شده ... خیلی دلتنگشم ...

زیر لب نجوا کرد:

-- آره میبرمت ... اما آدرس رو از کجا میخوای گیر بیاری؟

با بغض گفتم:

– از زنداداشم میگیرم ...

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-- همون شیدا؟ .... خواهر شهریار؟ ...

سرم رو به دو طرف و به معنای نه تکون دادم و گفتم:

– نه ... اون زن داداش کوچیکمه ... از زنداداش بزرگم که زن ارسلان و رفیقِ خودمه ، آدرس رو میگیرم ...

مجنون گناهکار  
سری تکون داد و گفت:

-- باشه ... اما با توجه به اتفاق های امشب به نظرت دیگه وقتش نیست که واقعیت رو به خانوادت بگی و خودت رو از اتهام گناهکار بودن خلاص کنی؟ ...

اشکای لعنتیم رو که همیشه همراهم بودند پس زدم و گفتم:

- نه ... نمیتونم چیزی بگم ... عروسی اردلان نزدیک و نمیخوام با گفتن حقیقت ، خون به پا کنم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

کلافه گفت:

-- باشه ... هر کاری که دوست داری انجام بده ...

مجنون گناهکار  
مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– میشه چندتا سؤال ازت بپرسم؟ ...

سرش رو به علامتِ مثبت تکون داد ...

عصبی گفتم:

– اول اینکه تو و شهریار با هم همکاری؟

سرش رو به معنایِ مثبت تکون داد ...

جری شده گفتم:

– شما چطور همکار و رفیقی هستید که من هیچ وقت تو رو با شهریار ندیدم ...

پوزخندی زد و گفت:



-- من بخاطرِ مرگِ آیناز مدتِ طولانی ای از همه و حتی رفیقِ هام بریدم ... چون واقعاً حوصله ی هیچکس رو نداشتم ... برای همین تو من رو ندیدی ... در ضمن شهریار هم یه پسرِ خیلی باهوش و زیرکی بود ... چون هر وقت بچه ها بهش میگفتند نمیخواهی نامزدت رو بهمون نشون بدی به هر طریقی از زیرِ جواب دادن تفره میرفت و بهونه های مختلفی می آورد تا بچه ها بیخیالِ دیدنِ نامزدش یعنی تو بشن ... چون تقریباً بیشترِ رفیقِ هاش خواننده های مشهور و بازیگرهای درجه یک بودند و به نظرِ من بخاطرِ بی اعتمادی به تو و احساسی که بهش داشتی همچین رفیقِ هایی رو از دیدِ تو پنهون میکرد ... در واقع یه جورایی از این هراس و وحشت داشت که رفیقِ هاش با دیدنِ تو مخت رو بزند و توهمِ بخاطرِ شهرت و معروف بودن اونا شهریار رو به راحتی رها کنی و به سمتِ اونا بری ...

خنده ی هیستریکی ای کردم و گفتم:

- ازش متنفرم ... از خودش و دروغ هاش ... از پنهون کاری هاش ... از هر کسی که هم اسمش باشه متنفرم ... از هر کس و چیزی که من رو به یادِ اون بندازه متنفرم ...

تند تند نفس می کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم اما فایده ای نداشت ... بی توجه به آرشان سریع از تراس بیرون زدم و واردِ سرویس بهداشتی شدم ... شیر آب رو باز کردم و سرم رو زیرِ آب سرد گرفتم ... بعد از چند لحظه سرم رو بلند کردم و از توی آینه به دختری که شباهتی به لیلی سابق نداشت خیره شدم ... لیلی همیشه خندون و سرحال و سر زنده کجا و این دختر همیشه گریون و افسرده و دل مُرده کجا؟ ... آهی کشیدم و با صابون صورتم رو شستم و به سختی با دستمال مرطوب آرایشِ صورتم رو پاک کردم ... بعد از چند لحظه که حالم بهتر شد از دستشویی بیرون زدم و با حوله مشغولِ خشک کردن صورتم شدم که یهو سنگینیِ نگاهی رو رویِ خودم حس کردم ... سرم رو آرام بالا آوردم و با دیدنِ آرشانی که تنها با یه شلوارک رویِ تخت دراز کشیده بود و بهم خیره شده بود، سرجام خشک شدم ... آب دهنم رو به سختی قورت دادم و بعد از خاموش کردنِ برقِ اتاق با پاهایی لرزون به سمتِ تختِ خواب رفتم ... چراغِ کوبِ بالایِ تخت خواب رو روشن گذاشتم و کلافه جلویِ تخت ایستادم ... نمیدونم یهو این همه استرس و هیجان از کجا اومد؟ ... آرام باش دختر ... اون بیچاره کاری بهت نداره و گوشه ی تخت خوابیده ... پس کم بی جنبه بازی در بیار ... اما آخه مگه میشد با دیدنِ اون شکمِ شیش تیکه و بدنِ برنزه ای رنگ و اون دو جفت تیله ی مشکی رنگ و نافذ به هیجان نیای و دست و دلت نلرزه؟ ... کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و رویِ تخت

## مجنون گناهکار

نشستم ... با دستایی لرزون پتویِ دونفره یِ قرمز رنگ رو بلند کردم و رویِ پاهام انداختم و پشت به آرشان روی تخت دراز کشیدم ... با ترس و اضطراب چشمم رو بستم و سعی کردم هر جور شده بخوابم ... یهو تخت تکونی خورد و آرشان به زیر پتویی که سرم انداخته بودم خزید ... چشمم رو روی هم فشار دادم و خودم رو به خواب زدم ... بعد از یه ربع بی حرکت موندن با شنیدنِ نفس های منظمِ آرشان مطمئن شدم به خواب فرو رفته ... شانسِ گندم همیشه باید روی دست راستم میخوابیدم و غیر از این حالت هیچ جوری خوابم نمیبرد ... نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از اینکه آرشان خوابش برده بود سریع روی دستِ راستم چرخیدم که یهو پیشونیم به پیشونیِ آرشان چسبید ... مات و مبهوت به چشمایِ باز و قرمزش خیره شدم و از ترس و هیجان زبونم بند اومد ... مسخ نگاهش شده بودم و چشم ازش نمیگرفتم ... جادویِ چشمش مجذوبم کرده بود و افسارِ نگاهم از دستم گریخته بود ... دستِ راستش رو از روی پاش برداشت و به صورتم نزدیک کرد ... با نشستنِ دستش به رویِ گونه ام ، چشمم رو از شرم دخترونه ای که اون لحظه گرفتارم کرده بود و نمیدونم از کجا پیداش شده بود ، بستم ... با سرانگشتاش موهایی که توی صورتم پخش شده بود رو به پشت گوشم برد ... نفس عمیقی کشید و با پخش شدنِ نفسِ داغ و پر حرارتش به روی صورتم ، تنم داغ شد و لرزشِ بدنم بخاطرِ ترس و هیجان متوقف شد ... آروم لایِ پلکام رو باز کردم و بهش خیره شدم ... نگاه عمیقی به چشمم انداخت و با صدایِ بم و مردونه ای لب زد:

-- از من نترس ... من ترسناک نیستم لیلی ... اگه باهام خوب تا کنی هرگز وحشتناک نمیشم اونم در مقابلِ تو ... حالا چشمات رو ببند و با خیالِ راحت بخواب ...

نمیدونم یهو اون همه شهامت و جسارت رو از کجا آوردم که گفتم:

- دلم گرفته ... میشه برام بخونی؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_سه

لیلی:

با بهت و تعجب بهم خیره شد ... فکر نمی‌کرد تا این حد باهاش رُک باشم و به راحتی حرف دلم رو به زبون بیارم ... با صدای گرفته و آرومی گفت:

-- به شرطی قبول میکنم که گریه کنی تا بغضی که توی گلوت گیر کرده بشکند ...

لبخند محزونی زدم و با بغض گفتم:

- تو شادترین آهنگم بخونی اشک من بی اختیار در میاد ... پس بخون ...

سری تکون داد و گفت:

-- باشه ...

بی اراده سرم رو توی سینه اش بردم تا از نگاهش فرار کنم و دور از چشمش با گریه کردن خودم رو خالی کنم ... دستی به روی موهام کشید و دست چپش رو از زیر سرم رد کرد و دور شونه ام حلقه کرد ... سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با لحنی گرفته برای اولین ، برای همسر قراردادیش شروع کرد به آهنگ خواندن ...

مجنون گناهکار

هر نیمه شب

یه گوشه تنهام

با فکر تو

میرم تو رویا

تنهام چقدر

چون که

تو نیستی

تنهام چقدر

تو رابطم اما

عاشق نه

خوبم باهات

اما صادق نه

اون هست ولی

اون که تو نیستی

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

تنهام چقدر

تنهام چقدر

موهاشو میبندد

شبيه تو نمیشه

هرجوری میخنده

شبيه تو نمیشه

آروم بی تابه

شبيه تو نمیشه

با اینکه جذابه

شبيه تو نمیشه

هرجا میرم هستو

توی قلبم کمرنگه

هرجا میرم نیستی

دلما اما واست تنگه

بارون که میباره

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

میشینه پشت شیشه

مته اون وقتای تو

ولی اون تو همیشه ...

با شنیدن صدای فوق العاده و خاصش و بهتر از اون متنِ غمگین و عاشقانه ی آهنگش بغضم شکسته شد و به حق  
حق افتادم ... مشخص بود که مخاطب های این آهنگش من و آیناز بودیم و با توجه به متن آهنگش بی شک من رو  
شبیه به آیناز نمیدونست ...

رویای من کنار تو

حقیقت داشت

قلب من با تو حس

امنیت داشت

پیش تو واسه

هر کاری

جرات داشت

نیستی

تو رابطم

مجنون گناهکار  
ولی باور کن  
تقدیر ساده نیست

وقتی قلبم

پیشت گیره

درد تو داره

دنیا مو میگیره

نیستی

موهاشو میبنده

شبيه تو همیشه

هرجوری میخنده

شبيه تو همیشه

آروم بی تابه

شبيه تو همیشه

با اینکه جذابه

شبيه تو همیشه

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
هرجا میرم هستو  
توی قلبم کمرنگه  
هرجا میرم نیستی  
دلَم اما واست تنگه

بارون که میباره  
میشینه پشت شیشه  
مئه اون وقتای تو  
ولی اون تو همیشه ...

لبام رو رویِ هم فشار دادم تا بتونم صدایِ هق هقم رو تویِ گلوم خفه کنم ... آرشان دستی رویِ سرم کشید و با صدایِ بم و گرفته ای لب زد:

- دیگه هیچ وقت ازم نخواه برات بخونم ... هیچ وقت لیلی ...

با اینکه از حرفش تعجب کردم و حسابی جا خوردم اما بیخیال و خونسرد و با صدایی خش دار لب زدم:

- باشه ...



مجنون گناهکار

آروم به خودش فشارم داد و بعد از یه نفس عمیق سریع ازم جدا شد و پشت بهم دراز کشید ... با سرانگشتام اشک هایی که روی صورتم جاری بود رو پاک کردم و روی دست راستم دراز کشیدم ... نگاه کوتاهی به آرشان انداختم و وقتی دیدم قصد نداره برگرده و حرفی بزنه ، کلافه چشمام رو بستم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم ، بالاخره پلکام از خستگی روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

صبح زود با شنیدن صدای داد و بیداد وحشت زده از خواب پریدم ... گیج و بیرون روی تخت نشستم و با تعجب به اینور و اونورم نگاهی انداختم اما خبری از آرشان نبود و صدا از بیرون اتاق میومد ... سریع از تخت پایین رفتم و همینکه خواستم از اتاق بیرون بزنم با آرشان رخ به رخ شدم ... با دیدن چهره ی برزخی و اخم آلودش رنگ از رخسارم پرید و به سختی آب دهنم رو قورت دادم ... عصبی وارد اتاق شد و جوری در رو بهم کوبید که از ترس به دیوار چسبیدم و با بهت و تعجب به چهره ی عصبانیش خیره شدم ... بالاخره بعد از چند لحظه از شوک خارج شدم و با صدایی لرزون پرسیدم:

- چیشده؟ ...

کلافه روی تخت نشست و با لحن جدی و عصبی ای گفت:

-- برو لباسات رو بپوش و سریع حاضر شو ... باید بریم ...

با بهت لب زدم:

- چیشده آرشان؟ ... داری کم کم منو میترسونی ... چرا باید بریم ، اصلاً کجا میخواییم بریم؟

انگار بدجوری کلافش کردم که یکدفعه صبرش سر اومد و با عصبانیت فریاد زد:

-- سرِ قبرِ من ... حوصله ی جواب پس دادن به تو یکی رو ندارم لیلی ... پس کم سؤال جوابم کن و هر چی میگم ،  
بگو چشم ...

عصبی انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید به سمتش گرفتم و داد زدم:

- دفعه ی اول و آخرت بود که عصبانیتت رو از این و اون سرِ من خالی کردی ... من خدمتکارهای توی خونه ات و  
باردیگارد های قلدرت نیستم که چپ و راست بهم دستور بدی و من بگم چشم ...

عصبی دستاش رو مشت کرد و جوری سرم عربده کشید که حس کردم نفسم از ترس رفت و برگشت ...

-- فقط لال شو لیلی وگرنه یه بلایی سرت میارم که تا عمر داری از یاد نبری ... بیشعورِ احمق ، وقتی می بینی  
عصبی ام و حوصله ندارم سر به سرم نزار و باهام دهن به دهن نشو و بدتر بهمم نریز ... بعضی وقت ها حس میکنم با  
یه دختر بچه ازدواج کردم نه یه دختر بیست ساله ای که خیر سرش داره پزشکی میخونه ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی و کفری شده داد زدم:

- چیه؟ ... پشیمون شدی؟ ... کم آوردی؟ ... سخته تحمل کردنِ دختری که در مقابلِ دستورها و زورگویی هات جای چشم گفتن باهات لج میکنه و نمیزاره حرفت رو به کرسی بنشونی؟ ... یا عادت کردی همه زیر دستت باشند و مثلِ برده جلوت دوللا و راست بشن و برات سر تعظیم فرود بیارند؟ ... اگه فکر کردی من بردتم و تو ارباب و صاحب اختیارمی باید بگم سخت در اشتباهی ... شهریار با اون همه اباحتش و عشقی که من بهش داشتم جرعت نمیکرد رو حرفِ من حرف بیاره حالا تو چی با خودت فکر کردی که با من اینطور رفتار میکنی؟ ... بزار حرف آخر رو بزنم جنابِ کیان ... من حرف زور تو کتم نمیره ... و اینم بدون اگه بخوای همیشه اینطوری با من رفتار کنی چیزی جز لجبازی از من نمی بینی ...

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-- اگه سخنرانی کردنت تموم شد لطف کن برو سریع حاضر شو تا بریم بیمارستان ...

با بهت و تعجب نالیدم:

- بیمارستان برای چی؟ چیشده آرشان؟ ...

مجنون گناهکار

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- مگه نمیخواستی مادرت رو ببینی؟

نفس عمیقی از روی آرامش کشیدم و گفتم:

- آره ... میخوام ببینمش ...

-- پس سریع تر آماده شو ...

سری تکون دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم ... بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد رفتم و لباس های بیرونم رو برداشتم ... سریع لباسام رو داخل حموم عوض کردم و بدون اینکه ذره ای آرایش کنم کیف و چادرم رو برداشتم و به سمت آرشان رفتم ... همچنان روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود ... تک سرفه ای کردم و با صدای آرومی گفتم:

- من آماده ام ...

آروم سرش رو بلند کرد و با چشمایی سرخ و چهره ای خسته بهم خیره شد ... با لحنی آروم لب زد:

-- چهره ات خیلی بی روح و پریشون ... یه چیزی بمال به صورتت تا مامانم و بقیه بهت شک نکنند ...

کلافه گفتم:

– اصلاً حال و حوصله ی آرایش کردن ندارم ... اگه چیزی گفتند خودم یه بهونه ای برای این حال و روزم جور میکنم

...

سری تکون داد و آروم از روی تخت بلند شد ... به سمت میز لوازم آرایش رفت و از داخل کَشو یه زیر پوش مشکی درآورد ... از توی آینه بهم خیره شد و توی یه حرکت ناگهانی تیشرتش رو درآورد و روی سرامیک پرت کرد ... آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رو از نیم تنه ی برهنش گرفتم ... بعد از چند لحظه سر بلند کردم و زیر چشمی بهش خیره شدم ... تک پوش مشکی رنگش رو پوشیده بود و در حال بستن دکمه های پیراهن جیگری رنگش بود ... برس رو برداشت و با حوصله مشغول شونه زدن موهاش شد ... عطر همیشه گیش رو برداشت و به زیر گردن و مچ دستاش زد ... آروم برگشت و با صدای محکمی گفت:

-- یادت نره که از امروز زن و شوهر محسوب میشیم و همه ی خانوادم فکر میکنند این ازدواج از روی عشق و علاقه بوده ... مامانم همه جوهره زیر نظر دارت پس مراقب رفتارت با من جلوی بقیه باش و به خوبی نقشت رو بازی کن ... مامانم و آرشین تیز تر از چیزی هستند که فکرش رو کنی ... پس هرگز دست کم نگیرشون و خیلی محتاطانه رفتار کن ...

سری تکون دادم و گفتم:

– باشه حواسم هست ... خیالت راحت ...

بدون حرفِ دیگه ای از اتاق بیرون زدیم ... یهو با گرم شدنِ دستم مات و مبهوت سرجام ایستادم و به دستم که توی دستِ آرشان اسیر شده بود چشم دوختم ... فشار خفیفی به دستم داد و بدون اینکه نگام کنه لب زد:

-- گفتم که باید به خوبی نقشمون رو بازی کنیم ... هرگز دلم نمیخواد هیچکس از حقیقتِ این ازدواج و رابطه ی سردی که بینمون حاکمِ با خبر بشه ... میفهمی که چی میگم؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- آره ... میفهمم چی میگی ... همون جور میشه که تو میخوای ...

سری تکون داد و با قدم های محکمی به سمتِ طبقه ی پایین رفت و منم بی اختیار دنبالش کشیده شدم ... شونه به شونه ی هم قدم برمیداشتیم و به سمتِ سالنِ پذیرایی می رفتیم ... یهو مریم جون با دیدنمون شروع کرد به کل کشیدن و با خنده به سمتمون اومد ... دستم رو آروم از دستِ آرشان بیرون کشیدم و با خنده ای که روی لبم جا خوش کرده بود به سمتِ مریم جون رفتم ... دستم رو گرفت و آروم به آغوشِ مادرانه ی خودش کشیدم ... حس میکردم این زن هیچ فرقی برام با مادرِ خودم نداره و به اندازه ی مامانم دوستش داشتم ...

دستی روی سرم کشید و کنار گوشم گفت:

-- آرشانِ احموی من دیشب اذیتت نکرد؟ ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... آروم ازم جدا شد و دستی به صورتم کشید و با لحن شوخی آروم زمزمه کرد:

-- با این چهره ی رنگ پریده و بی حال عروسکم معلومه که آرشان دیشب خیلی شیطنت کرده ...

در جا سرخ شدم و از شرم و خجالتِ دخترونه سرم رو به پایین انداختم ... کاش حرف آرشان رو گوش میکردم و کمی آرایش میکردم تا مریم جون اینطور به اشتباه نمیفتاد ... شد آش نخورده و دهن سوخته ... حالا چطور باید این قضیه رو جمعش کنم؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخندِ مهربونی به روم زد و زیر لب گفت:

-- حالا چرا سرخ و سفید شدی دختر؟ ... قربونِ شرم و حیات بشم ، از من که نباید خجالت بکشی ... به جون آرشان قسم که با آروشا و آرشین هیچ فرقی برام نداری و مثلِ دخترِ خودمی ...

مجنون گناهکار  
لبخندِ مصنوعی زدم و گفتم:

- میدونم مریم جون ... شما خیلی به من لطف دارید ...

-- نگو مریم ، بهم بگو مادر ... من رو مثلِ مادرِ خودت بدون دخترم ...

زیر لب چشمی گفتم و سکوت کردم ... آرشان کلافه به سمتمون اومد و رو به مادرش گفت:

-- یه سر با لیلی میرم بیرون و میام ... چیزی لازم نداری برای خونه؟

مریم خانوم با تعجب نگام کرد و خطاب به آرشان گفت:

-- کجا میخوای بری؟ ...

آرشان زیر چشمی نگام کرد و آرام گفت:

-- حالش خوب نیست ، میخوام ببرمش بیمارستان ...

مریم جون نگاهِ تندی به آرشان انداخت و گفت:



-- حدس زدم دستِ گل به آب دادی ... چته آرشان؟ تو که وحشی نبودی پسر؟ ...

وای خدا چه مصیبتی شد ... آرشان یهو مثل لبو سرخ شد و رگِ کنارِ گردنش بیرون زد ... عصبی زیر لب و خطاب به من گفت:

-- من میرم بیرون و توی ماشین منتظرت می مونم ... خداحافظ ...

با قدم های تندی از خونه بیرون زد و جوری درِ خونه رو بهم کوبید که مریم خانوم از ترس وایی گفت ... عصبی با مریم چون به آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم ... مریم چون هم بعد از ریختنِ دو لیوان چای کنارم نشست و زیر لب با حرص گفت:

-- این آرشان درست بشو نیست ... پسره ی دیوونه جوری در رو بهم کوبید که از ترس سخته کردم ... تو چطور عاشقِ این برج زهرمار شدی؟ ... همیشه دو کلمه باهاش حرف زد ... من رو باش که فکر کردم با ازدواج کردن با تو یکم نرم میشه و خوش اخلاق تر میشه اما انگار این پسره ی خل و چلِ من قرار نیست درست بشه ...

لبخندی زدم و گفتم:

- آقا محمد هم اینطورن؟ ...

-- نه بابا ، محمد خدایِ اخلاقِ ... انقدر آروم و صبور که حد نداره ... اما آرشان به جلال خان رفته ... دقیقاً فتوکپی پدر بزرگش ... جلال خان وقتی دید محمد اونجور که خودش میخواست بزرگ نشد آرشان رو نشونه گرفت و جوری تربیتش کرد که بشه یکی مثل خودش ... همه ی حرکات و رفتارهای آرشان شبیه به جلال خان ... از مرد سالاری و سخت گیری هاش بگیر تا اخمِ همیشگیِ روی صورتش ...

با خنده گفتم:

- اینطور که معلومه از اخلاق و رفتار پدر شوهر و پسر تون که فتوکپی همه زیاد خوشتون نیامد ...

لقمه ای به دستم داد و با حرص گفت:

-- معلومه که خوشم نیامد ... محمد عزیزم کجا اون وقت این پسره ی یاقی و پدر شوهر مرد سالارم کجا ... محمد همیشه به بگو و بخند ... عصبانیتش در حدِ یه چشم غره رفتن و قهر کردن ... اما خدا اون روز رو نیاره که آرشان عصبی بشه ... یعنی منی که مادرشم جرعت نمیکنم اون لحظه نزدیکش بشم حتی محمد هم وقتی آرشان عصبی میشه از خونه بیرون میزنه که بحثشون نشه ... از بس که این پسر غد و گند اخلاق ... حالا فکر نکنی اخم و عصبانیتش فقط برای توئه ها؟ ... بعضی وقت ها انقدر به آروشا و حتی آرشینی که ازدواج کرده و رفته سر خونه و زندگیش گیر میده که از ناراحتی زیاد مثل ابر بهار گریه میکنند ... شاید درست نباشه بگم و اذیت بشی اما باید بدونی آرشان با آیناز هم همین رفتار رو داشت ... هر روز دعوا و جنگشون بود سر لباس پوشیدن آیناز ... اگه لباس آیناز کوتاه یا یکم جذب بود آرشان خونس رو میکرد تو شیشه و تا لباسش رو عوض نمیکرد اجازه نمیداد پاش رو از خونه بیرون بزاره ... حالا خدا روشکر تو انقدر نجیب و سنگینی که آرشان سر این موضوع نمیتونه بهت گیر بده یا

مجنون گناهکار

اذیتت کنه ... ولی خب این آرشانی که من میشناسم تحت هر شرایطی یه راهی پیدا میکنه تا مردسالاریش رو به رخ طرف بکشه و زهرچشمی ازش بگیره ... در کل عروس باهاش کل ننداز و عصبیش نکن چون تعادل روانی نداره ...

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

- وای مادر جون چه دل پری ازش دارید ... من فکر کردم فقط با من سر جنگ داره اما انگار این آقا شیره با همه بداخلاق و پرخاش گر ...

آهی کشید و گفت:

-- آره دخترم ... آرشان از همون بچگیش زیر نظر جلال خان یه مرد قدرتمند و مغرور و خودرأی بار اومد ... قدرتی که داشت باعث شد همه بهش احترام بگذارند و با شهرت و معروفیتی که از خوانندگی نصیبش شد اوضاع بدتر شد و آرشان تبدیل به یه مرد همه چیز تمومی شد که به هیچ چیز و هیچ کس نیاز نداشت و این بی نیازی آرشان باعث ترس و نگرانی من و محمد شد ... چون آرشان از بالا به همه نگاه میکرد و خودش رو بی نیاز ترین و قوی ترین مرد روی کره ی زمین میدونست اما یهو با مرگ آیناز و از دست دادنش به کل داغون شد و فهمید با پول و قدرت همیشه خیلی چیزها رو حفظ کرد یا بدست آورد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

مجنون گناهکار

لیلی:

لبخندی زدم و گفتم:

- حرص نخورید ... قول میدم هر طور شده اخلاق و رفتارِ آرشان رو با شیوه و ترفندهایِ خودم درست کنم ...

با خنده لیوان چای رو بدستم داد و گفت:

-- همه ی امیدمون به توئه ... ایشالا که بتونی با سیاستِ زنانه یِ مخصوص به خودت آرشان رو رام کنی ... هر چند نباید برایِ تو کارِ سختی باشه چون تو مهم ترین ملاک هایی که برای از پای درآوردنِ یه مرد وجود داره رو تویِ خودت داری ... نجابت و پاکدامنیت و چهره یِ زیبا و خدادادیِ تو میتونه طلسم رو بشکنه و آرشانِ ترسناک و مغرور رو تبدیل به همون پسر بچه یِ مهربون و فروتنِ بچگیش کنه ... دیگه از قدیم گفتن لیلی و یه دنیا ناز و عشوه و دلبری ، باید کاری کنی که آرشان افسون بشه و مقابل ناز و دلبری هایِ لیلیِ معصومش زانو بزنه ... اگه تو بخوای هر غیرممکنی ممکن میشه لیلی ... میفهمی منظورم رو؟ ...

سری تکون دادم و گفتم:

- میفهمم مادر جون ... قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا همون اتفاقی که شما انتظارش رو می کشید رخ بده ... راستی آیلین کجاست؟ ...

مجنون گناهکار

-- با آروشا و آرشین و ایمان رفتند بیرون ... فعلاً حواست رو بده به همسرت و از روزهای اول زندگی زناشوییتون نهایت استفاده رو کن ... حتما یه مسافرت طولانی به عنوان ماه عسلتون ترتیب بده و حسابی طی این مدت مخش رو شست و شو بده ... افسار زندگی و شوهرت رو محکم توی دستت بگیر تا کسایی که حسادت زندگی و باهم بودنتون رو میکنند هیچ وقت نتونند از همدیگه جداتون کنند و مانع خوشبخت شدنتون بشن ...

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم ... خیالتون راحت ...

تا مریم جون دهن باز کرد که جوابم رو بده خدمتکار سراسیمه به داخل آشپزخونه اومد و با خانوم جان گفتن های پشت سرهمش باعث شد حرف تو دهن مریم جون بماسه و مجبور به سکوت کردن بشه ... با تعجب به خدمتکار که زنی حدود چهل سال بود خیره شدم ... رنگش مثل گیج دیوار سفید شده بود و از ترس و نگرانی ای که توی چشماش هم هویدا بود به نفس نفس زدن افتاده بود ... مریم جون مشکوک نگاش کرد و کلافه گفت:

-- چته زهرا خانوم؟ ... چیشده؟ ... چرا رنگت پریده؟ ...

بریده بریده گفت:

-- خانوم ، خانوم جان ... آقا با آیدا خانوم توی حیاط دعواش شده ... نمیدونم آیدا خانوم چی گفت که یهو آقا عصبی شدند و مشت زدند توی شیشه ی ماشین ... تو رو خدا یکاری کنی تا اوضاع بدتر نشده ... جلال خان و محمد آقا هم نیستند که بهشون خبر بدم ...

حیرون و وحشت زده از رویِ صندلی بلند شدم ... مریم جون محکم زد رویِ گونه اش و زیر لب یا حسینی گفت ... با قدم هایی که شبیه به دویدن بود از آشپزخونه بیرون زدم و به سمتِ حیاط رفتم ... مریم جون و خدمتکار هم گریه کنان به دنبالم اومدند ... یهو با دیدنِ آرشان که دستِ غرقِ درِ خونس رو گذاشته بود رویِ گلویِ آیدا و چسبونده بودش به دیوار و در حالِ خفه کردنش بود بی اختیار جیغ کشیدم و به سمتشون دویدم ... وحشت زده بازوهایِ آرشان رو گرفتم و سعی کردم از آیدا دورش کنم اما زورِ منی که دوتا استخون بودم کجا و زورِ آرشانی که گاو هم به زمین میزد کجا؟ ... مریم جون و خدمتکار به کمکم اومدند و بالاخره سه نفری تونستیم آرشان رو از آیدا جدا کنیم ... یهو عربده ی برق آسایی کشید و خطاب به آیدایی که توی آغوشِ مریم جون اشک میریخت و گلوش رو ماساژ میداد تا نفسش بالا بیاد گفت:

-- دیگه دور و برِ من نپلک ... دفعه ی دیگه کار نیمه تموم امروز رو تموم میکنم و زنده و مرده ات رو یکی میکنم ... فهمیدی کثافت؟ ...

مریم جون مداخله کرد و عصبی گفت:

-- چه مرگته آرشان؟ ... افسار پاره کردی؟ ... چته تو پسر؟ ... اون از اول صبح که معلوم نشد سر چی پریدی به آیدا اینم از الانت که داشتی دخترِ مردم رو خفه میکردی ... شما دوتا چتونه؟ ... چیشده که اینطور مثل سگ و گربه به جون هم افتادید ... دِ یه چیز ی بگو پسر ...

آرشان عصبی گفت:

-- ولم کن مامان ...

عصبی به سمت ماشینش رفت و سریع سوار شد ... مریم جون به ماشین اشاره کرد و زیر لب گفت:

-- تنه‌اش نزار ...

سری تکون دادم و زیر لب خداحافظی کردم ... سریع به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ... همینکه در رو بستم یهو ماشین از جا کنده شد و به سرعت از خونه خارج شدیم ... از ترس توی صندلی مچاله شده بودم و جرعت نمی‌کردم یه کلمه حرف بزنم ... بالاخره بعد از چند لحظه خودش سکوت بینمون رو شکست و عصبی داد زد:

-- دو ساعته کدوم گوری موندی؟ ... مگه نگفتم توی ماشین منتظرتم پس چرا نشستی به فک زدن و داستان و جوک تعریف کردن با مامانم؟ ... د چرا خفه خون گرفتی؟ ... کجاست اون زبون درازت؟ ... هان؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم ... اگه زبون درازی می‌کردم بی شک فقط اون رو جری تر می‌کردم و بهانه میدادم دستش تا عصبانیتش رو سر من خالی کنه ...

عصبی داد زد:

-- باشه لال بمون ... می‌خوام ببینم چقدر میتونی دووم بیاری ...

لیلی:

پاش رو روی پدال گاز فشار داد و دنده رو عوض کرد ... بخاطر سرعت زیاد ماشین حس میکردم داریم پرواز میکنیم ... آرشان به کل دیوونه شده بود و جنون آمیز رانندگی میکرد ... احمقانه لایی میکشید و سبقت های خطرناک و میلی متری مرگ آسایی میگرفت ... بالاخره طاقتم تموم شد و بی اراده از ته دل شروع کردم به جیغ کشیدن ... دستام رو گذاشته بودم روی گوشام و بی وقفه جیغ میکشیدم ... بعد از چند لحظه حس کردم سرعت ماشین کم شد و در نهایت از حرکت ایستاد ... گلوم بخاطر جیغ های بنفش و بلندی که از روی ترس کشیده بودم بدجوری میسوخت ... آروم چشمام رو باز کردم و به آرشان چشم دوختم ... سرش رو گذاشته بود روی فرمون و با دستاش فرمون رو فشار میداد ... صدای نفس نفس زدن های عصبی و ممتدش سکوتی که توی ماشین حاکم بود رو بهم زده بود ... با دستایی لرزون بازوش رو گرفتم و به سختی از روی فرمون بلندش کردم ... چشماش رو بسته بود و تند تند آب دهنش رو قورت میداد ... به صندلی تکیه اش رو دادم و سریع داشبورت ماشین رو باز کردم ... بعد از یکم گشتن یه پارچه ی تمیز به همراه چندتا دستمال کاغذی پیدا کردم ... کلافه به سمت آرشان چرخیدم و با ناراحتی به دست خون آلودش خیره شدم ... هنوزم چشماش بسته بود و دوست نداشت حتی نگاهش بهم بیفته ... ناخودآگاه بغض به گلوم چنگ انداخت ... با دستایی لرزون دست راستش رو توی دستم گرفتم و آروم و با احتیاط با دستمال کاغذی خون های روی دستش رو پاک کردم ... پارچه رو برداشتم و جایی که زخم شده بود رو محکم با پارچه بستم ... دستمال های خونی رو از پنجره ی ماشین به بیرون انداختم و کلافه به صندلیم تکیه دادم ... بعد از چند دقیقه بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ... از مسیری که داشت طی میکرد متوجه شدم داریم برای ملاقات کردن مادرم به تهران میریم ... سریع گوشیم رو درآوردم و به زهرا اس ام اس دادم و توی پیام ازش خواستم که آدرس بیمارستان مامان رو برام بفرسته ... گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و بی حوصله به صندلی تکیه دادم ... زیر چشمی نگاهی به آرشان انداختم و با دیدن چهره ی عصبی و اخم های بهم گره خورده اش نفسم رو آه مانند به بیرون دادم ... بعد از چند لحظه ضبط رو روشن کرد و بعد از رسیدن به آهنگ مورد علاقه اش عقب کشید و به صندلی تکیه داد ... با شروع آهنگ چشمام رو بستم و زیر لب با خواننده هم خوانی میکردم ...



مجنون گناهکار

حس میکنم عشقِ

دردی که دنیامو بغل کرده

حالمو هوای من

تا برنگردی بر نمیگرده

وقتی ازم دوری

دلتنگی رو قلبه من آواره

هر جا برم فکرت

حتی یه شب تنهام نمیذاره

حاله دلم با تو خوشه

بغضت صدامو میکشه

این عشقه

هر جا که میرم مقصدی

با من به دنیا اومدی

این عشقه

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
وقتی بهت فکر میکنیم  
حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصویر  
اینکه به من فکر میکنی  
میمیرم

وقتی ازم دوری  
دنیا منم جهنمه  
حس میکنم هوا کمه

هر جا برم دورم  
هر جا بری دوری  
غربت تمومه عالمه

وقتی ازت دورم  
قلبم نمیزنه

این حاله هر شب منه

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

دنیا بدون تو

زندون بی دره

بغضه که گریه میشه یسره

حاله دلم با تو خوشه

بغضت صدامو میکشه

این عشقه

هر جا که میرم مقصدی

با من به دنیا اومدی

این عشقه

وقتی بهت فکر میکنیم

حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصور اینکه

به من فکر میکنی میمیرم ...

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

انقدر این آهنگ تکرار شد که خسته شدم و از بی حوصلگی به خواب فرو رفتم ... توی خلسه ی شیرین خواب فرو رفته بودم که یهو با صدای عصبی و بلند آرشان از خواب پریدم و سیخ روی صندلی نشستم ... هاج و واج به چهره ی عصبیش خیره شدم و کم کم به خودم اومدم ... عصبی و با توپ پر بهش غریدم:

- این چه وضع بیدار کردنه؟ ...

پوزخندی زد و گفت:

-- حوصله ی جنگ و دعوا با تو یکی رو ندارم ... آوردمت تهران که مادرت رو ببینی نه اینکه خوابت رو بیاری براش ... آدرس بیمارستان؟ ...

عصبی گوشیم رو درآوردم و آدرسی که زهرا برام اس ام اس کرده بود رو بهش دادم ... سری تکون داد و خطاب بهم که دوباره روی صندلی داشتم ولو میشدم با لحن محکمی گفت:

-- دیگه نزدیکیم ... خوابت رو بزار یه وقت دیگه ... دست خرس قطبی رو از پشت بستنی ... من موندم چرا هیكلت اینطور مونده چون فعالیت که اصلاً نداری و همیشه یا خوابی یا یه گوشه کز کردی ... اینکه چطور لاغر موندی بی شک جزو یکی از عجایب خلقت ...

لبم رو گزیدم تا عصبانیتم رو پنهون کنم ... کثافت یه جوری با حرفاش می کوبوندت که دلت میخواست از حرص خودت رو خفه کنی ... برای اینکه به جلز و ولز بندازمش لب زدم:

مجنون گناهکار

- این هیکلم رو مدیون شهریارم چون هر روز باهمدیگه به پیاده روی و بازار رفتن بودیم و آخر هفته ها کلاسِ رقصِ تانگو داشتیم ... اما متاسفانه از زمانی که زنِ یه مردِ افسرده و گوشه گیری مثلِ تو شدم فعالیت و تحرکم کم شد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبش رو گزید تا بتونه خودش رو کنترل کنه ... با دیدن این صحنه بی اختیار اخمام از هم باز شد و لبخندِ شیطنت آمیزی روی لبام جا خوش کرد ... زدی ضربتی؟ ضربتی نوش کن آرشان جان ... با خنده لب زدم:

- گهی پشت به زین ، گهی زین به پشت ... اینجوریاست آقا آرشان ... آسیاب به نوبتِ و قرار نیست همیشه من حرص بخورم و تو لبخند بزنی ...

پوزخندی زد و گفت:

-- وقتی به شمال برگردیم یه آسیابی نشونت بدم که حالت جا بیاد خانوم موشی ...

با اینکه از لحنِ جدی و محکمش مو به تنم سیخ شد اما خودم رو نباختم و با پوزخند گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم ...

نیش خندی زد و گفت:

-- می بینی و تعریف میکنی ...

سکوت کردم و ادامه ندادم ... این بشر تحت هیچ شرایطی کم نمیورد ... بعد از یه ربع جلوی بیمارستان مجهز و نامدار تهران که محل کار ارسلان هم بود نگه داشت ... خودم رو جمع و جور کردم و بعد از پوشیدن چادر و برداشتن کیف و گوشیم از ماشین پیاده شدم ... باورم نمیشد که بعد از این همه مدت تا چند دقیقه دیگه با مادر و خانواده ام ملاقات میکنم و باهاشون رو به رو میشم ... با ترس و دلهره سر چرخوندم و به آرشان که کنارم ایستاده بود خیره شدم ... نمیدونم از توی نگاهم چی خوند که یهو اخماش از هم باز شد و با لحن آرومی زمزمه کرد:

-- نگران نباش لیلی ... من اینجا منتظرت می مونم ... توهم برو مادرت رو ببین و سریع برگرد ... اگر چیزی گفتند که باعث ناراحتیت شد تو سکوت کن و چیزی از روی عصبانیت نگو ... من مطمئنم شهریار خبر ازدواج ما رو به گوش خانواده ات رسونده پس خودت رو برای هر واکنشی از جانب پدر و برادرهات آماده کن ... میفهمی چی میگم؟ ...

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- آره فهمیدم ... زود برمیگردم ... فعلا ...

## مجنون گناهکار

زیر لب باشه ای گفت و به ماشین تکیه داد ... سریع به سمت بیمارستان دویدم و نفس زنان وارد سالن شدم ... به سمت پذیرش رفتم و از پرستار آدرس اتاق مامان رو گرفتم ... منتظر آسانسور نمودم و از پله ها به طبقه ی سوم رفتم ... یکی یکی شماره ی اتاق ها رو چک کردم و بالاخره به اتاق شصت و چهارم رسیدم ... در اتاق نیمه باز بود و صدای خنده ی اردلان و زهرا به گوشم می رسید ... با بغض و پاهایی لرزون به سمت اتاق رفتم و همین که خواستم در رو باز کنم یهو قامت ارسلان جلوم پدیدار شد ... بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و با بهت و تعجب به برادر نیمه راه خیره شدم ... فقط خدا میدونست که چقدر دلتنگ و بی قرارش بودم ... با بهت و ناباوری بهم خیره شده بود و چشم ازم نمی گرفت ... ناخودآگاه اخمام رو کشیدم توهم و با لحن محکمی گفتم:

- برو کنار ...

تکون نخورد و مثل مجسمه سر جاش خشک شده بود ... سرم رو بلند نکردم و کلافه ارسلان رو از سر راهم پس زدم و به داخل اتاق رفتم ... با دیدن اردلان و همسرش ، زهرا و بابا و از همه بدتر دیدن مجدد شهریار ، سر جام خشک شدم ... آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رو از چهره ی هنگ کرده و متعجبشون گرفتم و به سمت مامان که روی تخت نیم خیز شده بود پرواز کردم ... کنارش نشستم و بی قرار به آغوش کشیدمش ... بعد از چند لحظه صدای گریه کردن مامان بلند شد و خنجر به روی قلب بی کس و له شده ام کشید ... محکم به خودم فشردمش و در حالیکه از بغض در حال خفه شدن بود کنار گوشش زمزمه کردم:

- آروم مامان جونم ... آروم باش قربونت بشم ... الهی لیلی بمیره و تو رو روی تخت بیمارستان نبینه ... خدا منو بکشه که باعث تمام عذاب ها و دردات شدم ... ببخشم مامانم ... دختر احمقت رو ببخش ... لیلی تنها و بی پنهات رو حلال کن مامان ... از گناهاش بگذر تا قلب بی قرار و آشفتش آروم بشه ... بگذر ازم مامان ... بگذر ...

لب گزیدم و مانع ریزش اشک هایی که توی چشماش جمع شده بود ، شدم ... بغض سنگینم رو به سختی قورت دادم و با سرانگشتم اشک های مامان رو پاک کردم ... رنگ به رو نداشت و خیلی لاغر شده بود ... نمیدونم غم دوری از من این بلا رو سرش آورده بود یا فشاری که از بابا و حرف مردم بخاطر بهم زدن مراسم عروسیم توسط خودم روش

مجنون گناهکار

بود به این حال و روز انداخته بودش ... یهو با شنیدن صدای عصبی بابا سرم رو چرخوندم و به چهره ی خسته و آشفته خیره شدم ...

-- اینجا چه غلطی میکنی؟ ...

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم مامان مداخله کرد و برای اولین بار سر بابا فریاد کشید:

-- احسان به خداوندی خدا قسم اگه یه کلمه چیزی بهش بگی یا باعث بشی اشکش در بیاد رنگ منو دیگه نمی بینی ... همتون از اتاق برید بیرون ، میخوام با لیلی تنها باشم ...

بابا کلافه گفت:

-- اما الهام

مامان عصبی حرفش رو قطع کرد و داد زد:

-- گفتم بیرون ... همتون برید بیرون ...

بابا نگاه تندی بهم انداخت و عصبی از اتاق بیرون زد و پشت بند بابا همه از اتاق بیرون رفتند ...



مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_شصت\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از اینکه همشون از اتاق بیرون رفتند بی اراده زدم زیر گریه و خودم رو پرت کردم توی امن ترین جای هستی که همون آغوشِ دلگرم کننده و آرامش بخشِ مادر بود که برای مدتی ازش محروم شده بودم ... مثل بچه ها گریه میکردم و مامان به ترفند همیشگی خودش سعی در آروم کردنم داشت ... اما مگه آروم میشد این دلِ بی قرار و بی کسِ من؟ ... مگه تمومی داشت بی قراری های لیلی ای که جونش به مامانش وصل بود و بعد از مدت ها روی تختِ بیمارستان ملاقاتش کرده بود ... حق کنان از مامان جدا شدم و با بغض و دلخوری لب زدم:

- چرا مقابل بابا نمودی؟ ... چرا گذاشتی بابا از خونه بیرونم کنه؟ ... چرا اجازه دادی از خونه برم؟ ... چرا مامان؟ ... دختر بیست و سه سالتون رو آواره ی کوچه و خیابون کردید مامان ... اگه بلایی سرم می آوردند میخواستید چکار کنید؟ ... اگه توسطِ گرگ های این شهر دخترت دریده میشد چطور میخواستی توی چشمام نگاه کنی؟ ... عذاب وجدان خفتون نکرد مامان؟ ... اصلاً نگفتید الان لیلی بدبخت و بی پناه کجاست؟ ... اصلاً به من و زندگی نکبتی ای که با بیرون انداختنم از خونه برام درست کرده بودید فکر کردید؟ ... فکر کردی مامان؟ ... بخدا که اگه فکر کرده باشید ...

مامان در حالیکه حق میکرد با دستاش صورتم رو قاب کرد و گفت:

مجنون گناهکار

-- آروم باش لیلی ... آروم باش دخترم ... آروم گلِ پاکم ... من چاره ای نداشتم جز موافقت کردن با پدرت ... چون تو سکوت کردی و نگفتی چرا با شهریار بهم زدی ... هنوزم ما بعد از این همه مدت نفهمیدیم تو چرا یهو زدی زیر همه چیز و شهریار رو پس زدی ... تو حتی به مادرت هم دلیل اینکارت رو نگفتی اون وقت انتظار داشتی من چطور ازت حمایت کنم لیلی؟ ... خودت رو بزار جای من دختر ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اینا همش بهانست مامان ... تو به من اعتماد نداشتی ، باورم نداشتی وگرنه یه درصد هم به دخترت شک نمیکردی و تحت هر شرایطی پشتم می موندی ...

با درد و بغض فریاد زدم:

- من بخاطر حفظ زندگی و جون شماها خودم رو بدبخت کردم اما شما چکار کردید برای من؟ ... بهم تهمت زدید ، قضاوتم کردید و قلب و غرورم رو قطعه قطعه کردید ... شما من رو نابود کردید مامان ... همون کسایی که بخاطرشون از خودم گذشتم همون هایی بودند که بدترین ضربه ها رو بهم زدند ... میفهمی چی میگم مامان؟ ... نه ... من رو نمیفهمید ... جای من نیستید و نمیتونید درکم کنید ... من بخاطر اینکه توی این شهر بی در و پیکر که پر از گفتارهای گرسنه است برای دریدن دخترهایی امثال من ، بی سیرت و بی آبرو نشم مجبور شدم با مردی ازدواج کنم که عشق رو تجربه کرده و از همسر اولش یه دختر براش به یادگار مونده ... نمیتونی بفهمی ازدواج کردن فقط بخاطر اینکه سایه ی یه مرد روی سرت باشه یعنی چی مامان ... نمیتونی درک کنی که ازدواج کردن با مردی که تمام فکر و ذهن و قلبش هنوز هم درگیره عشق اولشه و هرگز تو رو نمی بینه یعنی چی مامان ...

سرش رو بین دستاش گرفت و نالید:

-- خدایا چی به سرم اومده ... این چه مصیبتی بود که دامنِ هممون رو گرفت؟ ... خدایا کجایِ زندگیم خطا کردم که باید با عذاب دادنِ بچه ام ازم تاوان بگیری ... وای بر من ... وای بر من لیلی ... من لعنتی چکار کردم با تو دختر؟ ... چی به سرت اومده جگر گوشه ی الهام ... حرف بزن لیلی ... حرف بزن دردت به جونم ...

با بغض و درد خندیدم:

- دیگه حرفی ندارم که بگم ... نیومدم برای شکایت و گله کردن ... هر اتفاقی افتاد گذشت ... سخت گذشت اما بالاخره گذشت ... دلم نمیخواه دیگه از گذشته حرف بزنم اما باید بدونم چرا بابا بهم پشت کرد ... تو رو جونِ لیلی بهم بگو مامان ... لیلی رو کفن کنی اگه حقیقت رو بهم نگی ... چرا بابا یهو باهام چپی شد و ازم دور شد؟ ... به کدوم گناه نکرده ازم انتقام گرفت؟ ... تاوانِ کدوم خطا و اشتباه نکرده رو ازم گرفت مامان؟ ...

یهو زد زیر گریه و بریده بریده گفت:

-- چطور ، چطور بگم لیلی ... اصلاً چی دارم که بگم؟ ... بخدا که رویِ حرفِ زدن ندارم ... خجالت میکشم به چشمت نگاه کنم لیلی ... من شرمندتم دخترم ... خیلی شرمنده ...

با بغض لب زدم:

- اینطوری حرف نزن مامان ، دلم میگیره ...

مجنون گناهکار

با چشمایی اشک آلود بهم خیره شد و گفت:

-- میخوای حقیقت رو بدونی؟ ...

با تعجب سرم رو به معنای مثبت تکون دادم ...

با دلهره و نگرانی زمزمه کرد:

-- توانایی شنیدنش رو داری لیلی؟ ... الان حال و روزت خوب نیست ... هزار یه وقت دیگه ...

کلافه گفتم:

- نه ماما همین الان بگو ... به لطف بابا و برادرهای با غیرتم شاید فرصت نشه دوباره همدیگه رو ببینیم ... پس لطفاً  
همین الان حقیقت رو تمام و کمال برام بگو ...

سری تکون داد و با صدای لرزونی گفت:

-- باشه ... اما ازت میخوام تا آخر حرفام رو گوش کنی و بین حرفم نپری ...

مجنون گناهکار  
#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد

#زینب\_رحیمی

لیلی:

سری تکون دادم و چیزی نگفتم ... مامان نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد ... دستاش رو بهم فشرد و با صدایی گرفته و محزون لب زد:

-- این موضوع برمیگرده به سال ها پیش لیلی ... زمانی که شونزده سال بیشتر نداشتم به اجبار پدرم مجبور شدم با مردی ازدواج کنم که هیچ حسی بهمش نداشتم و بدتر از همه ازش به شدت بیزار بودم ... اما اون برخلاف من دوستم داشت و هر چی سعی میکرد با گرفتن هدیه های رنگ و با رنگ و بردنم به مسافرت های طولانی و فراهم کردن یه زندگی رویایی و با شکوه ، من رو شیفته و وابسته ی خودش بکنه فایده ای نداشتم چون دل من در گروی کسی دیگه بود که به نامردی اون مرد و پدرم بینمون جدایی بزرگی رو بوجود آورده بودند ... وقتی که فهمیدم پسری که عاشقش بودم و اونم به اندازه ی خودم عاشقم بود با شخص دیگه ای ازدواج کرده بیش از پیش از مردی که باهش ازدواج کرده بودم متنفر شدم و قسم خوردم هر طور شده داغم رو به دلش بزارم و برای همیشه ترکش کنم ...

با بهت و تعجب زمزمه کردم:

- یعنی بابا همون مردی که ازش متنفری؟ ...

مجنون گناهکار

سرش رو به علامت نه تکون داد و با بغض لب زد:

-- نه دخترم ... احسان همون مردی که من عاشقش بودم و در نهایت مالِ همدیگه شدیم ... مردی که ازش بیزار بودم ... اون مرد ... اون مرد پدرِ تو بود ...

مات و مبهوت سر جام خشک شدم ... با دست قلبم رو چنگ زدم و با بهت و ناباوری به مامان خیره شدم ... لبام تکون میخوردند اما هیچ صدایی جز زمزمه از بین لبام خارج نمیشد ... وحشت زده از روی تخت بلند شدم و تلوتلو خوران به عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم ... قبل از اینکه مامان پاش به زمین برسه و از روی تخت بلند بشه عصبی سرش فریاد زد:

- نیا ... نزدیکِ من نیا ... نیا مامان همون جا بمون ... تو رو خدا بهم نزدیک نشو ...

مامان با گریه روی تخت نشست و با ناراحتی بهم خیره شد ... با بغض و صدایی جیغ مانند داد زد:

- این چرت و پرت ها چی بود که گفتی مامان؟ ... چرا دست از عذاب دادنم نمی کشیدی؟ ... بگو چیزی که گفتی فقط به دروغ بود ... بگو مامان ، بهم بگو فقط به شوخی بی مزه بود ... مرگ لیلی بگو دروغ بود مامااان ...

سریع از تخت پایین اومد و به سمتم دوید ... صورتم رو با دستاش قاب کرد و با بغض زجه زد:

-- نه دخترم ... چیزی که شنیدی حقیقت داشت ... دروغ نبود دخترم ، حقیقت بود ، به حقیقت تلخ و قدیمی ... پدرت همون مردی بود که من ازش متنفر بودم ... وقتی فهمیدم باردارم فقط به عشق تو مجبور شدم با بابات به یه

## مجنون گناهکار

زندگی بی احساس و بی روح ادامه بدم ... زمانی که تو به دنیا اومدی بابات بعد از یه مدت بطور ناگهانی ناپدید شد ... یکسال ازش خبری نبود و منم توی این مدت طلاقم رو ازش گرفتم و به خونه ی پدریم رفتم ... بعد از چند روز بطور ناگهانی و غیرمنتظره ای احسان به خواستگاریم اومد و وقتی که باهاش صحبت کردم متوجه شدم اونم از همسرش بدلیل اختلافاتی که داشتند جدا شدند ... این بار پدرم موافقت کرد و منم با رضایت کامل به پیشنهاد احسان جواب مثبت دادم چون میدونستم یه مرد کامل و همه چیز تموم و مهم تر از همه همون کسی که عاشقانه دوستش داشتم ... با وجود اینکه هر دو مون یه ازدواج ناموفق داشتیم اما چیزی از عشق و علاقه ای که بینمون حاکم بود کم نشده بود لیلی ... بعد از اینکه با احسان ازدواج کردم متوجه شدم اونم به همسرش احساسی نداشته و سر همین موضوع همسرش ازش جدا شده ... احسان با اینکه تو فرزند دشمن خونی و رقیبش بودی عاشقانه دوستت داشت و مثل بچه ی خودش بهت رسیدگی کرد و بزرگت کرد و هیچی برات کم نداشت ... بعد از سال ها که خودتم در جریانش بودی فرزندهایی که همسر اولش ازش پنهون کرده بود رو پیدا کرد و با همدیگه یه خانواده ی پنج نفره تشکیل دادیم و منم به پاس جبران زحمات و خوبی های احسان در حق تو با پسرانش مثل بچه ی خودم رفتار کردم و مادری رو در حقشون تموم کردم ... وقتی که شهریار اومد به خواستگاریت احسان مخالف بود اما تو زیر بار نرفتی و احسان همون روز باهات ابهام و حجت کرد که حق نداری از انتخابت پشیمون بشی و باید حتی تا جهنم کنار شهریار بمونی و توام بی فکر و بچگانه تصمیم گرفتی و گفتی که تحت هر شرایطی کنار شهریار می مونی ... احسان دوستت داشت و دلش میخواست دختری که خودش بزرگش کرده بهترین زندگی و امکانات نصیبش بشه اما تو به حرفش گوش ندادی و پشت پا زدی به بخت و اقبال ... وقتی که گفتی با شهریار بهم زدی دیوونه شد چون میدونست آخر یه روزی کارتون به اینجا میکشه و برای همین باهات افتاد سر لج اما عصبی بود و از روی عصبانیت یه حرفی زد که بعداً خیلی بابت اون حرفش افسوس خورد و پشیمون شد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

دستی به صورتِ خیس از اشکش کشید و با بغض ادامه داد:

-- وقتی که احسان اومد خونه و فهمید خونه رو ترک کردی با حالِ خراب و داغونی از خونه بیرون زد و دو سه روزی ازش خبری نشد ... در به در دنبال گشت و از نگرانی و ندامت خیلی از شب ها خواب به چشم نداشت ... احسان پدرت نبود لیلی اما عاشقانه برات پدری کرد پس لطفاً ازش کینه ای به دل نگیر ... همه ی این اتفاق ها تقصیرِ من ... من باید حقیقت رو زودتر از اینا بهت میگفتم ... من رو ببخش دخترم ... باعثِ تمامِ درداات منم ...

دستاش رو از صورتم جدا کردم و ازش فاصله گرفتم ... وحشت زده زمزمه کردم:

- الان بابام کجاست؟ ...

سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد ... به جنون کشیده شدم و بی توجه به حال و روزش سرش فریاد کشیدم:

- گفتم بابام کجاست؟ ...

با گریه لب زد:

-- بعد از اینکه با احسان ازدواج کردم مدتی بعد ، از طریق خانواده ی بابات متوجه شدم که افتاده توی زندان ... بابات مرتکب قتلِ عمد میشه و به این دلیل میفته توی زندان ... با شریکش توی شرکتشون دعواش میشه و از طبقه



## مجنون گناهکار

ی دوم به پایین پرتش میکنه ... سرایدار این حادثه رو میبینه و به پلیس گزارش میده ... باباتم وقتی که متوجه میشه که پلیس همه چیز رو فهمیده و رفیقش مرده ، همه ی مدارک و پول هاش رو جمع میکنه و خودش رو گم و گور میکنه ... همون شبی که سراسیمه اومد خونه و با گریه از خونه بیرون زد آخرین شبی بود که دیدمش و برای اینکه گیر پلیس نیفته مجبور شد حتی قید زن و بچه ای که با چنگ و دندون حفظشون کرده بود رو بزنه ... بعد از چند ماه موقعی که میخواست قاقاقی از مرز رد بشه میگیرنش و بعد از مدتی به درخواست خانواده ی مقتول ... بابات رو ... متاسفانه ... اعدام میکنند ...

بغض سنگینم شکست و با گریه روی زمین نشستم ... صدایِ حق هقم بلند شد و با ناخنام روی دیوار چنگ انداختم ... مامان کنارم زانو زد و همین که سعی کرد به آغوش بکشم صدای جیغ و فریادم بلند شد:

- به من دست نزن لعنتی ... به من دست نزن ... ازت بدم میاد ... از همتون بدم میاد ... آی خداااا ... تموم کن این زندگی لعنتی رو ... من رو ببر پیش بابام ... از این آدمای نامرد و بی رحم ، از این زندگی کوفتی ، از این دنیای لعنتی بدم میاد خدا ، میشه تمومش کنی؟ ...

یکدفعه در اتاق باز شد و چهره ی عصبی و بر افروخته ی آرشان توی چارچوب در نمایان شد ... با دیدن حال و روزم وحشت کرد و با قدم های بلندی خودش رو بهم رسوند و کنارم روی زمین زانو زد ... با ترس و نگرانی از دیوار جدام کرد و به آغوش کشیدم ... همین که سرم روی سینه اش قرار گرفت صدایِ حق هقم اوج گرفت و بی قرار توی آغوشش شیون و زاری کردم ... دستش رو نوازش گونه روی کمر و موهام می کشید و سعی میکرد دل بی قرار و تکه تکه شدم رو آروم کنه ... زیر گوشم آروم زمزمه کرد:

-- آروم باش ، چیشده؟ ... حرف بزن لیلی ... گریه نکن انقدر دختر ... داری کم کم منو میترسونی ها؟ ... چت شد بیهو؟! ... کسی حرفی بهت زد؟ آره لیلی؟ ...

مجنون گناهکار

با بغض و گریه جوری اسمش رو صدا زدم که دلم به حال خودم سوخت:

- آرشان ...

محکم به خودش فشردم و با صدایی گرفته لب زد:

-- جانم؟ ...

بخاطر کلمه ی احساسی و غیرمنتظره ای که از آرشان شنیدم گریه ام شدیدتر شد و نتونستم زبون باز کنم و چیزی بگم ... کلافه و نگران زمزمه کرد:

-- چیشه لیلی؟ ... حرف بزن ...

با گریه گفتم:

- منو از اینجا ببر ... من رو از اینجا ببر آرشان ... نمیخوام برای یه لحظه هم نگاهم بهشون بیفته ... از همشون بدم میاد ...

اشکام رو پاک کرد و زیر لب گفت:

-- باشه ... میبرمت ... آرام باش فقط ...

شالم و روی سرم مرتب کرد و آرام بلند شد و منم همراه خودش از روی زمین بلند کرد ... یهو بابا عصبی به سمتون اومد و با انگشت اشاره به آرشان اشاره کرد و خطاب به من گفت:

-- این خواننده ی معروف همون مردی که بخاطرش شهریار رو رها کردی و زدی زیر همه ی قول و قرارهایی که با شهریار گذاشتی؟ ... درست میگم، نه؟ ... غیر از این چیزی دیگه ای هم نمیتونه باشه ... فکر نمیکردم تا این حد وقیح و بی چشم و رو باشی دختر ... حیف اون همه زحماتی که من و الهام برای تو کشیدیم ... خیلی بی صفتی دختر ، خیلی ...

آرشان عصبی فریاد کشید:

-- مراقب حرف زدنتون باشید ... بهتون اجازه نمیدم با همسر من اینطور صحبت کنید و اگه چیزی بهتون نمیگم تنها به حرمت موی سفیدتونه ...

اردلان مداخله کرد و با پوزخند گفت:

-- حالا چطوری این خواننده ی مشهور رو افسون خودت کردی؟ ... چقدر ناز و عشوه براش اومدی که خامت شد؟ ... اصلاً چه بلایی سرش آوردی که مجبور شد با دختر خیابونی ای مثل تو ازدواج کنه؟ ...

مجنون گناهکار

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم آرشان رهام کرد و با دو قدم بلند خودش رو به اردلان رسوند ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

یکدفعه آرشان عربده ی وحشتناکی کشید و مشتِ گره شده اش رو توی صورت اردلان رها کرد ... اردلان از ضربه ی ناگهانی و قدرتمند آرشان روی زمین افتاد و با چشمایی از حدقه بیرون زده به آرشان خیره شد ... اما خشم آرشان تمومی نداشت و روی شکم اردلان نشست و مشتِ دوم هم توی صورتش خوابوند ... بابا و ارسلان به خودشون اومدند و وحشت زده سعی کردند آرشان رو از روی اردلان بلند کنند ... بالاخره با کمک شهریار ، بابا و ارسلان تونستند آرشان رو از اردلان جدا کنند ... آرشان عصبی سر اردلان فریاد کشید:

-- کثافتِ بی غیرت ، کارت به جایی رسیده که به خواهرت بگی خیابونی؟ ... خیلی بی رگ و بی ریشه ای بی وجود ... بی غیرت تر و عوضی تر از تو ندیدم ... یکبار دیگه گنده تر از دهنش حرف بزنی خونت رو میریزم ، فهمیدی مرتیکه ی رذل و بی بخار ...

شهریار با غضب به آرشان غرید:

مجنون گناهکار

-- تو بهتره توی مسائلِ خانوادگیشون دخالت نکنی و الکی برای لیلی یقه جرندی ... هر کسی ندونه من یکی خیلی خوب میدونم که این حرکات و عصبانیت های ساختگیت جزیه نمایش مسخره چیز دیگه ای نیست ...

آرشان عصبی به سمتِ شهریار رفت و همین که مقابلش ایستاد در کسری از ثانیه دستش رو بلند کرد و سیلی برق آسایی رو توی گوشش خوابوند ... شهریار دستش رو گذاشت روی صورتش و با ناباوری به آرشان خیره شد ... انقدر از سیلی ای که آرشان به شهریار زد دلم خنک شد که دوست داشتم همونجا از خوشحالی دستِ آرشان رو ببوسم ... عصبی از بین دندون های بهم چفت شده اش به شهریار غرید:

-- لطفاً توی مسائلی که بهت هیچ ربطی نداره دخالت نکن ... لیلی همسر من و تو حق نداری حتی اسمش رو به زبون بیاری چه برسه به اینکه بخوای در موردِ مسائلِ زندگیش نظری بدی ... در ضمن نظر و پیشنهاداتم نگه دار برای خودت رفیق چون من نیازی به نصیحت های زیرکانه ی تو که تنها منفعتِ خودت رو به همراه داره ، ندارم ...

عصبی به سمتِ آرشان رفتم و بازوش رو گرفتم و از شهریار جداش کردم ... نگاه تندى به بابا و اردلان انداختم و با پوزخند لب زدم:

- از ناپدری و پسرش انتظاری بیشتر از این نمیره ... حالم از همتون بهم میخوره ... سپردمتون به بالا سری ... خودش میدونه چطور جوابِ تهمت ها و توهین هاتون رو بده ...

نگاه کوتاهی به مامان انداختم و با لحنِ محکمی گفتم:

مجنون گناهکار

- حیف من که گیرِ همچین خانواده ای افتادم ... بیچاره دل من که بخاطر شماها از خودش و آرزوهایش گذشت تا شما توی آرامش نفس بکشید و زندگی کنید ... هیچ وقت نمیبخشمتون ... شاید یه روزی حقیقت رو فهمید و اون روز بدجوری از کرده هاتون پشیمون میشید ...

با بغض به مامان نگاه کردم و سریع از اتاق بیرون زدم ... با گریه و قدم هایی که بیشتر شبیه به دویدن بود از بیمارستان بیرون زدم ... به سمت محوطه ی سرسبز بیمارستان که شبیه به پارک بود رفتم و یه گوشه ی دنج روی زمین نشستم ... سرم رو به درخت تکیه دادم و زانوهایم رو بغل کردم و بی تاب و بی قرار خودم رو تکون میدادم و بی صدا اشک میریختم ... یهو با شنیدن صدای قدم هایی سریع سرم رو چرخوندم و با دیدن چهره ی گر گرفته و غمگین آرشان نفس عمیقی کشیدم ... نگاهم رو ازش گرفتم و سرم و روی پاهام گذاشتم و بی صدا گریه کردم ... چند لحظه بعد حس کردم کسی کنارش نشست و یکدفعه به یه جای امن و گرمی فرو رفتم ... سرم رو روی سینه ی آرشان گذاشتم و با بغض همزمان با آرشان لب زدم:

- آرشان ...

-- لیلی؟ ...

صدای هق هقم بلند شد و بی طاقت توی آغوشش گریه کردم ... کلافه از خودش جدام کرد و با دستاش صورتم رو قاب کرد ... عصبی زمزمه کرد:

-- لیلی تو رو جون هر کسی که دوستش داری اینطور گریه نکن ... از خودم بدم میاد وقتی که بی تابی و بی قراری هات رو می بینم و نمیتونم برات کاری کنم تا آرام بشی ...

مجنون گناهکار

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... کلافه ادامه داد:

-- لیلی؟ ... جوابم رو نمیدی؟ ...

با گریه لب زدم:

- هوم؟ ...

با خنده گفت:

-- هوم یعنی چی خانوم موش؟ ...

بازم سکوت کردم و همین که دوباره چشمام میرفت تا بارونی بشه آرشان عصبی چونه ام رو با دستش گرفت و با صدای محکمی گفت:

-- حق نداری گریه کنی ... بس کن دیگه لیلی ، جای گریه و زاری دهن باز کن و بگو چی بهت گفتند که به این حال و روز افتادی ... هی مثل بچه ها اشکت دم مشکته ... قوی باش لیلی ، این همه ضعف اصلاً برات خوب نیست ...

عصبی ازش جدا شدم و با جیغ و گریه داد زدم:

- چی بگم هان؟ چی بگم؟ ... از این بگم که بعد از سال ها مامانم یهو اومد گفت بابات احسان نیست و بابایِ واقعیت همون کسی که من یه عمر ازش متنفر بودم؟ ... از قتلِ عمدی که بابام مرتکب شد و در نهایت اعدام شد برات بگم یا توهین و تهمت هایِ برادری که بخاطرش آتیش زدم به زندگیم و آرزو هام؟ ... از کدوم دردم برات بگم لعنتی؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

مات و مبهوت از روی زمین بلند شد و با ناباوری بهم خیره شد ... نگاهم رو ازش گرفتم و با گریه و بی هدف شروع کردم به دویدن ... هنوز خیلی دور نشده بودم که یهو دستایِ قدرتمند و مردونه یِ آرشان دور کمرم حلقه شد و بزور مانع از رفتنم شد ... با گریه روی زمین نشستم ... از پشت توی بغلِ آرشان بودم و بین دستاش محاصره شده بودم ... با صدایی بم و گرفته زمزمه کرد:

-- آروم باش لیلی ... میدونم با شنیدنِ این خبر خیلی شوکه شدی و حسابی بهم ریختی اما اگه بخوای اینطوری بی تابى و بی قرارى کنی به شب نکشیده میری زیر سرم ...

با بغض داد زدم:



مجنون گناهکار

- بدرک ... دیگه هیچی برام مهم نیست ... بزار هر بلایی قراره سرم بیاد ، بیاد ... دیگه این زندگی برام مفهوم و جذابیتی نداره ... پس هر چی میخواد بشه ، بشه ... من انقدر ضربه خوردم که دیگه ضد ضربه شدم ... انقدر توی مارپیچ زندگی از آدم ها زخم خوردم که افعی شدم ... دیگه پوستم کلفت شده آرشان ...

کلافه به سمت خودش چرخوندم و گفتم:

-- تو حق نداری انقدر از ناامیدی حرف بزنی و زندگی رو تموم شده بدونی ... من بعد از آیناز قرار نبود هرگز ازدواج کنم اما با دیدن تو نظرم تغییر کرد و تصمیم گرفتم یه سر و سامونی به زندگیم بدم ... قرار شد بشی همسر و مادر بچه ام ، نه اینکه رفیق نیمه راه باشی و جا بزنی ... من روی تو و قول هات و وجودت برای ساختن یه زندگی جدید و موفق و پر از آرامش حساب باز کردم لیلی ، حق نداری ناامیدم کنی ... بهت اجازه نمیدم به راحتی مقابل این دنیا و آدم هاش زانو بزنی ... تو زن منی و زانو زدن نشون دادن ضعف و بی کفایتی من ... بخاطر خودمم شده اجازه نمیدم بازنده ی زندگی و این بازی باشی و هر طور شده از این بحران و برزخ نجات میدم ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... بی حال سرم رو به شونه اش تکیه دادم و چشمام رو بستم ... خسته تر و آشفته تر از چیزی بودم که بخوام به حرف های دل گرم کننده ی آرشان و حقیقت تلخی که از زبون مامان شنیدم و بقیه ی جریان های امروز ذره ای فکر کنم ... کاسه ی صبرم پر شده بود و انقدر روح و جسمم خسته بود که دلم میخواست تا مدت ها به یه خواب عمیق و طولانی فرو برم ... آرام دستش رو دور شونه ام پیچید و دست دیگه اش و زیر پاهام برد و با احتیاط حینی که بغلم کرده بود از روی زمین بلند شد ... چشمام رو با رخوت بستم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم ... صدای کوبش قلبش کر کننده بود و محکم به قفسه ی سینه اش کوبیده میشد ... با قدم های محکم و تندی به سمت ماشین رفت و آرام روی صندلی گذاشتم ... دستی روی سرم کشید و بعد از نگاه کوتاهی که بهم انداخت ، در ماشین رو بست و لحظاتی بعد خودشم روی صندلی و پشت فرمون نشست ... کلافه ماشین رو روشن کرد و بدون حرفی راه افتاد ... بعد از دقایقی آرام زمزمه کرد:

-- بیداری لیلی؟ ...

مجنون گناهکار

بدون اینکه چشمام رو باز کنم با صدای گرفته و ضعیفی گفتم:

- اوهوم ...

نفس عمیقی کشید:

-- نزدیک ظهره ... بریم رستوران یا توی ماشین نهار بخوریم؟ ... کجا راحت تری؟ ...

بی حوصله گفتم:

- من گرسنه نیستم ...

آروم با دست به بازوم زد و عصبی گفت:

-- یعنی چی گرسنه نیستم؟ چشمات رو باز کن ببینم ...

کلافه چشمام رو باز کردم و آروم سر چرخوندم و بهش خیره شدم ... عصبی نگام کرد و دوباره نگاهش رو به جاده داد و با لحن محکم و جدی ای گفت:

-- نمیخورم و نمیخوام نداریم لیلی ... نه حال و حوصله ی پرستاری کردن از تو رو دارم ، نه اهل منت کشی و ناز کشیدنم پس الکی با خودت و سلامتیت لج نکن و منم کلافه تر از چیزی که هستم نکن ...

سکوت کردم و به بحث کردن باهاش ادامه ندادم چون میدونستم در نهایت همون چیزی میشه که آرشان میخواد و من فقط الکی خودم رو خسته میکنم ... یهو فکرِ احمقانه و بچگانه ای مثل جریان برق از سرم عبور کرد ... کمی به فکر فرو رفتم و چند لحظه بعد گفتم:

- یه کله برون تا شمال ... اونجا میریم کنار دریا و یه چیزی میخوریم چون الان واقعاً اشتها ندارم ... با دیدن دریا هم شاید یکم آرومتر بشم ...

سری تکون داد و گفت:

-- باشه اینم فکر خوبیه ... بهتره توام تا رسیدنمون استراحت کنی ... هر وقت رسیدیم بیدارت میکنم ...

لبخند تلخی زدم و زیر لب باشه ای گفتم ... چشمام رو بستم و بعد از چند دقیقه بخاطر خستگی زیاد به خواب فرو رفتم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با سردردِ بدی از خواب پریدم ... چند دقیقه بی حال رویِ صندلی لم دادم و لحظاتی بعد به خودم اومدم ... نگاهی به صندلی کناری انداختم و برخلاف تصورم آرشان رو ندیدم ... با تعجب رویِ صندلی

مجنون گناهکار

نشستم و بعد از یکم نگاه کردن به مغازه های اطرافمون متوجه شدم که جلوی یه رستورانِ بزرگ ماشین رو پارک کرده و خودشم غیبتش زده ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از چند دقیقه با یه نایلون توی دستش که حاوی دو پرس غذا و نوشابه و ماست بود از درِ رستوران بیرون زد و سریع به سمت ماشین اومد ... غذا رو عقب گذاشت و بلافاصله بعدش در جلو رو باز کرد و کنارم نشست ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و حینی که ماشین رو روشن میکرد لب زد:

-- کی بیدار شدی؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چند دقیقه بیشتر نیست ... ساعت چنده؟ ...

نگاهی به ساعت مچی توی دست راستش انداخت و گفت:

مجنون گناهکار

-- نزدیک پنج ...

بهت زده گفتم:

- وای چقدر خوابیدم ... چرا بیدارم نکردی؟ ...

سریع راه افتاد و بی حوصله گفت:

-- بیدارت می‌کردم که چی کنی؟ ... تازه رسیدیم نمک آبرود و دلیلی نداشت بیدارت کنم ... مثلاً میخواستی بیدار بشی و به جای من رانندگی کنی تا من استراحت کنم یا اینکه جاده و درخت و جنگل رو از بیکاری تماشا کنی؟ ...

با حرص گفتم:

- آره خب بیدارم می‌کردی تا من به جات رانندگی کنم و توهم یکم استراحت کنی ...

نیش خندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- متاسفانه هنوز از جونم و زندگیم سیر نشدم ... هر وقت که خواستم از زندگیم دست بکشم حتماً میزارم پشت فرمون بشینی و با رانندگی بی نقص و تر و تمیز خودت به درک واصلم کنی ...

عصبی لبم رو گزیدم و دستام رو از حرص و خشم مشت کردم ... با لحنی که به سختی سعی میکرد خنده اش رو قورت بده لب زد:

-- میریم ویلای خودم ... اونجا رو به روی دریاست و یه فضای قشنگی هم مخصوص غذا خوردن داره ... جاهای دیگه ممکن مردم ببیننم و دوره ام کنند و منم واقعا امروز حوصله ی امضا دادن و عکس گرفتن ندارم ...

عصبی گفتم:

- خوبه حالا رئیس جمهور نیستی که انقدر کلاس میزاری ... حالا این همون ویلایی که داخلش ساکنیم یا یکی دیگست؟ ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-- یکی دیگست اما فاصله ی زیادی با اون ویلا نداره ... بهتره امشب بریم ویلای خودم چون اگه با این حال و روز ببرمت ویلای جلال خان ، مامان بهمون مشکوک میشه و فکرهای خوبی در موردمون نمیکنه ...

زیر چشمی نگاش کردم و مشکوک پرسیدم:

- مثلا چه فکرایمی ممکن در مورد من کنه؟ ...

عصبی داد زد:

-- همون چرت و پرت هایی که اول صبح گفت ... شایدم فکر کنه من باهات دعوا کردم و بحشمن شده و الکی یه داستان جدید درست بشه ... بهتره امشب اونجا نباشیم تا یکم حال و اوضاع بهتر بشه ...

با ناراحتی گفتم:

- پس آیلین چی؟ ... تنها بمونه؟ ...

فرمون توی دستش رو فشار داد و گرفته گفت:

-- چاره ای نداریم چون با این حال خرابت یکی باید مراقب خودت باشه و آوردن آیلین میشه قوز بالا قوز ... چون آروشا کنارش هست خیالم راحت ... با وجود آروشا بی قراری نمیکنه و بهانه ی من رو نمیگیره ...

با بغض گفتم:

مجنون گناهکار

- باهام ازدواج کردی که برای دخترت مادری کنم و مسئولیتت رو در قبال آیلین کمتر کنم تا راحت تر به کار و زندگیت برسی اما از وقتی که پام به زندگی باز شده جز دردسر چیزی برات نداشتم و مسئولیتت رو سنگین تر کردم ... انگار که جای یه بچه دوتا بچه داری و نمیدونی به کدومشون برسی ... حال و روز من مهم نیست ، نمیخوام آیلین تنها بمونه پس لطفاً برو ویلای جلال خان ... نمیخوام بیشتر از این درگیر من و مسائل نکبتی و تموم نشدنی زندگیم باشی و از آیلین غافل بشی ...

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم تا شاهد گریه کردنم نباشه ... عصبی و با صدایی تقریباً بلند گفتم:

-- من هر کاری کنم از روی زور و اجبار نیست و قطعاً و بی شک از روی میل و رقتِ خودم ... اگه میخوام حال و روزت بهتر بشه و از برزخی که برات ساختند خارج بشی تنها خواسته ی قلبی خودم و اجباری در کار نیست چون من تا کاری رو نخوام انجام بدم هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه به اون کار وادارم کنه ... در ضمن من هر چه قدر که در مقابل آیلین وظیفه ی پدرانه دارم ، به همون اندازه هم در مقابل تو وظایف همسرانه به گردنمه ... پس بدون این کارها وظیفه ی هر مردی حتی اگه به طرفش هیچ احساس و علاقه ی خاصی نداشته باشه ...

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم ... با حرف هاش آرومت میکرد اما تحت هر شرایطی تیر خلاص رو میزد و مدام گوشزد میکرد که حرف ها و رفتارهای رعونانیش تنها از روی ترحم و به همین دلیل نباید چیز بدی ازش برداشت کنم و برای خودم فکر و خیال های بچگانه ای کنم ، چون جز یه اسم توی شناسنامه حکم دیگه ای توی زندگیش نداشتم و میدونستم تمام قلب و فکر و ذهنش متعلق به همسر اول و عشق ابدیش خواهم بود ... بعد از نیم ساعت وارد جاده ی باریکی شد و به یه ویلای خوشگل و نقلی که دقیقاً رو به روی دریا بود ، رسید ... با ریموت در حیات رو باز کرد و وارد محوطه ی ویلا شد ... ماشین رو زیر سایه بون پارک کرد و کمر بندش رو باز کرد ... سریع از ماشین پیاده شدم و بی توجه به آرشان به سمت دریا پرواز کردم ...

#مجنون\_گناهکار



لیلی:

با دیدن دریا لبخندی از روی آرامش به روی لبام نشست و بی طاقت خودم رو توی دریا انداختم ... بی توجه به خیس شدن لباس هام جلوتر رفتم و با صدای بلند جیغ میزدم ... یهو موج طوفانی ای اومد و باعث شد به زیر آب فرو برم ... مثل موش آبکشیده به بالای آب اومدم و بی فکر به سمت جلو شنا کردم ... پاهام به زمین میرسید و همین برام کافی بود چون بطور حرفه ای شنا بلد نبودم و نمیتونستم توی عمق شنا کنم ... یهو بی وقت و بی دلیل به یاد حرف های مامان و جریان های امروز افتادم ... بغض بد و سنگینی به گلوم چنگ انداخت تا جایی که همون درد لعنتی و عذاب آور توی قلبم شروع شد و از درد ناگهانش اخمام توهم رفت و کلافه با دست سینه ام رو چنگ زدم ... پریشون خواستم برگردم که یهو موج سهمگینی اومد و باعث شد به زیر آب فرو برم و چند متر توسط آب به جلو پرت بشم ... کلافه و آشفته زیر آب موندم و نفسم رو حبس کردم ... دلم میخواست همین لحظه و همین جا به زندگی نکبت بارم خاتمه بدم ... خیلی درد و عذاب داره که یه عمر پاک و نجیب زندگی کنی و آخر سر بی آبرو تلقی بشی تا جایی که خانوادتم باورت نکنند و از چشم همه و حتی پدر و برادرهات هم بیفتی و حرف و حدیث های تموم نشدنی مردم هم پشت سرت باشه و ناجوانمردانه قضاوت و توییح بشی ... فقط هم جنس های خودم میتونستند درک کنند که تهمت زدن به پاکی و نجابت یه دختر و خدشه دار کردن آبرو و شخصیتش ، چقدر میتونه اتفاق دردناک و زجر آوری باشه ... وقتی که بشدت نفس کم آوردم و درد عذاب آوری رو توی ناحیه ی سینه ام احساس کردم ناچاراً به بالای آب اومدم و به سرفه کردن افتادم ... یهو با شنیدن صدای بلند و مردونه ای سرم رو چرخوندم و با تعجب به آرشان خیره شدم ... با قدم های تند و بلندی در حال نزدیک شدن به دریا بود و عصبی داد میزد:

-- لیلی احمق ، از دریا بیا بیرون ... لعنتی مگه نمی بینی دریا طوفانی؟ ... تو رو به مقدسات و هر کسی که

میپرستیش قسم لیلی ، از دریا بیا بیرون ... با توام لیلی ...

## مجنون گناهکار

اما من سر جام خشک شده بودم و با تعجب به حرکات و رفتارهای آرشان که از روی ترس و دلهره بود نگاه میکردم ... سریع وارد دریا شد و بعد از اینکه چند متر رو دوید به درون آب شیرجه زد و به سمت شنا کرد ... نمیدونم چرا ناخودآگاه به سمت مخالف آرشان یعنی به دل دریا دست و پا شکسته شنا کردم تا دست آرشان و هیچ بنی بشری بهم نرسه ... دلم میخواست این دریای لعنتی و بی رحم من رو توی خودش گم کنه و جریان آب به جایی ببرم که به جز مرگ چیزی در انتظارم نباشه ... با خودم و خدای خودم لج کرده بودم و نمیفهمیدم با این حرکت بچگانه دارم مرتکب چه گناه بزرگی میشم ... همون گناهی که اسمش خودکشی کردن بود و سزای این عمل از سوی خدا به جهنم آتشین و دردناک برای افراد ابله و احمق همچون من و امثال من بود ... یهو زیر پام خالی شد و هر چی به پایین میرفتم پام به شن و ماسه نمیرسید ... با سرفه و جیغ کنان به بالای آب میومدم و بخاطر ناشی بودن توی شنا کردن دوباره به پایین آب میرفتم ... انقدر این عمل تکرار شد و آب وارد گلو و ریه هام شد که حس کردم هر آن ممکن رگ های سرم از فشار زیاد آب پاره بشه و قلبم از این همه ترس و وحشت به ناگهان ایست کنه ... یهو از زیر آب به بالا کشیده شدم و توی آغوش آشنا و مردونه ای اسیر شدم ... بوی خودش بود ... حتی اگه نابینا هم بودم از بوی همیشگی این مرد میتونستم حتی توی یه همچین شرایطی باز هم شناساییش کنم ... این بو ، بوی آرشان بود ... بوی مرد مغرور و سنگی من ... البته میم مالیکت دادن به روی آرشان نسبت به خودم کاری احمقانه و بچگانه بود چون آرشان ، آرشان لیلی نبود ... بدبختانه آرشان ، آرشان آیناز بود و تمام و کمال به زنی که زیر خروار ها خاک به خواب عمیقی فرو رفته بود تعلق داشت ... نمیدونم یهو اون همه خشم و عصبانیت از کجا به درونم نفوذ کرد که بی دلیل توی آغوش آرشان شروع کردم به جیغ زدن و سعی میکردم خودم رو از حصار دستاش نجات بدم ... عصبی توی سینه اش مشت میزدم و سعی میکردم هر طور شده پشش بزنم ... نمی فهمیدم این همه تقلا کردن برای چی بود ... منی که شنا کردن بلد نبودم پس ناز کردنم توی دل دریا چه صیغه ای داشت؟ ... شایدم چون مطمئن بودم که هرگز آرشان توی این دریای طوفانی و بی رحم رهام نمیکنه خوی وحشی و سرکشم بیدار شده بود تا با دیوونه بازی هام یکم آرشان نازم رو بکشه ... اصلاً چی از این دنیا کم میشد که آرشان یکم باهام مهربون تر رفتار کنه؟ ... جز آرشان کی میتونست خریدار ناز و دلبری های لیلی باشه؟ ... جز اون کی میتونه مرحم دردای کهنه و عمیق باشه و آرومم کنه؟ ... چی از آرشان و غرور آهنین و قلب سنگیش کم میشد که یکم با همسرش مهربون تر رفتار کنه؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

چرا من نباید به آرشان فکر کنم و عاشقش بشم؟ ... مگه پرونده ی آیناز برای همیشه تموم نشده؟ ... پس چه دلیلی داره آرشان من رو از عشق و احساسی که بین همه ی زن و شوهرها هست محروم کنه؟ ... با سرد موندن رابطه ی بینمون آیناز خوشحال میشه؟ ... یا اگه آرشان از خودش و نیازش و قلبش دست بکشه آیناز بهش افتخار میکنه و آرشان یه مرد وفادار لقب میگیره؟ ... عاشق لیلی شدن یعنی خیانت به آینازی که دیگه نیست و برای همیشه دستش از این دنیا کوتاه شده؟! ... از این همه تنهایی و ضعف و بیچارگی خودم و از طرفی دیگه عشق بی حد و اندازه ی آرشان به آیناز و نادیده گرفتن من ، حرصی شدم و جنون آمیز شروع کردم به جیغ زدن ... عصبی جیغ میزدم و با ناخن های بلندم به صورت و سینه ی آرشان چنگ مینداختم ... توی یه حرکت ناگهانی دستام رو گرفت و محکم به آغوش کشیدم جوری که نمی تونستم یه قسمت از بدنم رو تکون بدم ... سرش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای گرفته ای لب زد:

-- اگه با زدن من آروم میشی ، بزن ... اما انقدر گریه و بی تابی نکن لیلی ... چی به روزت آوردند که کارت به خودکشی و خودت رو به دل دریا زدن رسیده؟ ... اگه من نمیومدم سراغت حتماً اینکار احمقانه رو انجام میدادی لیلی؟ درسته؟ ...

تا خواستم دهن باز کنم و جوابش رو بدم یهو درد وحشتناک و بدی توی سرم پیچید و بی حال ناله ی آرومی کردم ... آرشان وحشت زده از خودش جدام کرد و با ترس و نگرانی صورتم رو به قاب درآورد ... بی حال و بی رمق پیراهنش رو چنگ زدم ... چشمام سیاهی میرفت و از سرگیجه نمیتونستم روی پاهام بمونم ... یهو بدنم کرخت شد و از ضعف و سرگیجه ی زیاد افتادم توی آغوش آرشان ... سرم به شدت سوت میکشید و گوشام از صدای زیادش کیپ شده بودند ... چشمام نیمه باز بود و صدای آرشان رو گنگ و نامفهوم می شنیدم ... هر چه قدر جسمم سبک تر میشد به همون اندازه درد زیادی رو توی سرم حس میکردم ... تمام نیرو و انرژیم تحلیل رفت و مجبور شدم چشمام رو به آهستگی ببندم و لحظه ی آخر حس کردم به درون یه گودال عمیق و تاریک پرتابم کردند ...

با سردردِ شدیدی لایِ پلکام رو باز کردم ... چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه ... آروم رویِ تخت نشستم و یهو با احساسِ سوزشی تویِ دستم نگاهم به دستِ راستم کشیده شد ... به دستم سرم وصل بود و چیزِ زیادی تا تموم شدنِ سرم نمونده بود ... بی حال دوباره رویِ تخت دراز کشیدم و اینبار نگاهم رویِ اتاقی که داخلش بودم زووم شد ... یه اتاقِ سی متری با لوازم و وسیله های سفید رنگ و ست شده بود که به زیبایی و بطورِ هنرمندانه ای دکوراسیونش چیده شده بود ... با تعجب و کنجکاوی به اتاق و وسیله ها نگاه میکردم و متوجه یِ حضورِ آرشان تویِ چارچوب در نشده بودم ... بعد از لحظاتی با شنیدنِ صدایِ سرفه اش به خودم اومدم و با تعجب بهش خیره شدم ... لعنتی باز هم نیم تنه اش برهنه بود و بدتر از همه تنها یه شلوارکِ مردونه پاش بود ... با سینی ای که تویِ دستش بود واردِ اتاق شد و در رو با پا پشتِ سرش بست ... با قدم هایِ محکمی به سمتم اومد و سینی رو رویِ میزِ عسلی کنارِ تخت گذاشت ... نفسِ عمیقی کشید و آروم کنارم نشست ... به چشمام خیره شده بود و حرفی نمیزد ... عصبی و کلافه نگاهم رو از چشمایِ مجذوب کننده اش گرفتم و به سقف خیره شدم ... بعد از چند لحظه با شنیدن صدایِ عصبیش نگاهم رو از سقف گرفتم و بهش چشم دوختم ...

-- لیلی؟ ...

کلافه گفتم:

- هوم؟ ...

اخماش بهم گره خورد و عصبی تشر زد:

مجنون گناهکار

-- هوم یعنی چی؟ ... این کلمه ی مسخره چیه که افتاده روی زبونت؟ ...

با دهن کجی گفتم:

- کجاش مسخرست؟ ...

کلافه داد زد:

-- این چه غلطی بود که کردی؟ ...

چشمام از تعجب و تغییر دادن یهویی بحث توسط آرشان ، گرد شد ... آروم لب زدم:

- منظورت چیه؟ ...

یهو روی صورتم خم شد و حینی که داشت چونه ام رو با دست خورد میکرد گفت:

-- برای چی میخواستی خودت رو بکشی احمق؟ ... هان؟ ...

عصبی گفتم:

- باز داد و هوارت شروع شد؟ ... چرا کمر به اذیت کردن من بستی؟ ... هنوز چند دقیقه نیست که بهوش اومدم ،  
میشه راحتم بزاری؟ ...

لبش رو گزید و به سختی سکوت کرد ... بعد از یکم کلنچار رفتن با خودش طاقت نیورد و دومرتبه فریاد کشید:

-- یکبار دیگه کار امروزت تکرار بشه اون وقت اون روی سگم رو می بینی ... زندگی شوخی بردار نیست کودن ،  
خیر سرم باهات ازدواج کردم تا برای دخترم مادری کنی ... اما با دیدن حرکت بچگانه و خنده آور امروزت تمام باور و  
اعتماد من رو نسبت به خودت خراب کردی ... حالا من از فردا با چه امید و اطمینانی دخترم رو به دست کسی  
بسپارم که خودکشی کردن برایش مثل خوردن نقل و نبات ... انقدر از کار امروزت عصبی ام که اگه حال و اوضاع  
این نبود یه دست کتک مفصل ازم میخوردی تا قبل از انجام دادن هر کاری یکم فکر کنی ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

به سکوتم ادامه دادم و چیزی نگفتم ... نفسش رو آه مانند بیرون داد و آرام دستم رو توی دستش گرفت ... از تماس  
دست یخ کرده ام با دست گرم و مردونه ی آرشان و کشیده شدن انگشت هاش به روی دستم ، بدنم مور مور شد و  
تمام تنم به رعشه افتاد ... با لحن محکم و جدی ای لب زد:

-- به من نگاه کن لیلی ...

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ... سرش رو به سرم نزدیک کرد و بطور ناگهانی پیشونیش و روی پیشونیم قرار داد ... گیج و حیرون بهش خیره شده بودم و سر از کاراش در نمیوردم ... با صدای آرومی زمزمه کرد:

-- من از دست تو و دیوونه بازی هات چکار کنم چشم خاکستری؟ ... سعی میکنم بهت بی تفاوت باشم تا خودت رو جمع و جور کنی و روی پای خودت وایسی ، اما وقتی نگاهم به این صورت مظلوم و چشم های همیشه قرمز و گریون میفته حس میکنم یکی داره به قلبم چنگ میندازه ... من از خودم و درون داغونم لیلی ، پس لطفاً تو دیگه نمک روی زخمم نشو ... آروشا میگفت همیشه صدای خنده هات دیوارهای خونه رو میلرزونده ، پس کی قراره منم صدای خنده ی تو رو بشنوم و خیالم از بابت تو راحت بشه؟ ...

مات و مبهوت از حرف های دوپهلوی و عجیب و غریب آرشان سرجام خشک شده بودم و نفس کشیدن فراموشم شده بود ... دستی به گونه ام کشید و بلافاصله بعدش یهو سوزشی رو توی دستم حس کردم ... با تعجب به دستم نگاه کردم و سوزن سرم رو توی دست آرشان دیدم ... آه لعنتی ... انقدر مسخ نگاهش شده بودم که متوجه نشدم کی و چطور سرم رو از دستم بیرون کشید ... سرم و سوزن توی دستش رو داخل سطل زباله ی کنار تخت انداخت و به سمت سرویس بهداشتی ای که رو به روی تخت بود رفت ... بعد از لحظاتی برگشت و مجدداً کنارم نشست ... سینی رو از روی میز عسلی برداشت و روی تخت گذاشت ... از اینکه جلوش دراز کشیده بودم و اون رو به روم نشسته بود یکم معذب بودم ... همین که خواستم بلند بشم آروم زد تخت سینه ام که باعث شد دوباره روی تخت بیفتم ... جدی و با اخم هایی بهم گره خورده گفت:

-- کی بهت اجازه داد بلند بشی؟ ...

مجنون گناهکار

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- وا خب بدنم کوفته شده و کمرم گرفته از بس که یه جا نشستم ... بعدشم مگه این سینی رو برای من نیوردی؟ ...  
انتظار داری دراز کشیده غذا بخورم؟ ... چیه اون طور نگام نکن ...

نیش خندی زد و گفت:

-- چهره ات آدم و به اشتباه میندازه ...

مشکوک نگاش کردم و پرسیدم:

- منظورت چیه ...

تیکه ای جوجه جلوی دهنم گرفت و گفت:

-- مهم نیست ، دهنم رو باز کن ...

عاصی شده گفتم:



مجنون گناهکار

- چر انقدر گنگ و دوپهلو حرف میزنی؟ ... تا حالا کسی بهت گفته که با طرزِ حرف زدنت حرص آدم رو در میاری و طرف رو کفری میکنی؟ ...

لبخندِ کجی زد و گفت:

-- باز کن دهنِت و گربه کوچولو ...

با دهن باز نگاهش کردم و همین که خواستم حرفی بزنم یهو جوجه رو داخلِ دهانم گذاشت و سریع دستش رو عقب کشید ... به سختی جوجه رو قورت دادم و عصبی گفتم:

- به من گفتی گربه؟ ...

سری تکون داد و حینی که لقمه ای رو به دستم میداد گفت:

-- دقیقاً ... یه بچه گربه ی همیشه گریون و زبون درازی که خیلی هم زبون نفهمی و همیشه کارِ خودت رو میکنی ...

عصبی با توپِ پر گفتم:

مجنون گناهکار

- قربون خودت بشم الهی ، حالا نه که تو خیلی خندون و حرف گوش کن و آقایی؟ ... یه روز همیشه سر من فلک زده داد و بیداد نکنی ... همیشه ی خدا هم اخمات توهم و سر هر بحث و داستان و جریانی حرف اول و آخر رو تو میزنی ... چیه مگه دروغ میگم؟ ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سینی روی پاش اشاره کرد و بی توجه به حرفم گفت:

-- یادت باشه از غذاهای بیرون متنفرم و باید از وقتی که رفتیم خونه ی خودمون تنها خودت آشپزی کنی ... در ضمن امروز اولین و آخرین باری بود که من برات سینی غذا آماده کردم و غذا بخوردت دادم و مثل پرستار بهت رسیدگی کردم ... چون اینکارها وظیفه ی یه مرد نیست و من فقط مراعات حالت رو کردم و اینم بدون که خیلی بهت لطف کردم چون تا حالا یه همچین کاری رو برای هیچ زنی انجام ندادم ...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- میخواستی نیاری ... مگه زورت کردم که سرم منت میزاری؟ ... بعدشم خودم انقدر درک و شعور دارم که بدونم تنها بخاطر حال خرابم یه همچین لطفی رو در حقم کردی ... پس نیازی نبود که بهم گوشزد کنی ...

نیش خندی زد و گفت:

-- به هر حال گفتم بگم که یه وقت خدای نکرده بد عادت نشی و هوس نکنی هر چند وقت یه بار خودت رو به مریضی بزنی و از من و مهربونیم سو استفاده کنی ...

مجنون گناهکار

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

- یکی تو مهربونی یکی ما مور ساواک ... بعدشم من زنتم و حق نداری سرم منت بزاری و بدون این کارها لطف کردن نیست و وظیفته ...

با لبخند گفت:

-- باز که رادارِ زبونت فعال شد ... میگم چهره ات گول زندست ، بگو آره ...

عصبی گفتم:

- منظورت از این حرف چیه؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

مجنون گناهکار

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-- یعنی اینکه در ظاهر خیلی مظلوم و آرام به نظر میای اما خیلی زبون تند و تیز و درازی داری ... ظاهرت میگه آرومی اما خدانکنه با کسی در بیفتی چون اون وقت اون روی قشنگت رو نشون میدی ...

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و بعد از جویدنش گفتم:

- بله ... کاملاً درست گفتی ... اما زبون من هر چه قدرم تند و تیز باشه به اندازه ی تو نیش دار و زهردار نیست ...

اخماش رو کشید توهم و جدی پرسید:

-- منظورت چیه؟ ...

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست ...

عصبی داد زد:

مجنون گناهکار

-- الان داری تلافی میکنی؟ ...

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

-- داری تلافی حرف های دوپهلوی و گنگ من رو سرم در میاری ... غیر اینکه؟ ...

- نه بابا مگه من عقده ایمن؟ ...

-- پس چرا درست و حسابی جوابم رو نمیدی؟ ...

- چون عشقم میکشه ، حرفیه؟ ...

با حرص نگام کرد و عصبی توی موهایش دست کشید ... لبخندم رو بزور قورت دادم و کمی از نوشابه ی توی سینی سر کشیدم ... همین قدر که به جلز و ولز میفتاد برام کافی بود و دیگه لازم نبود که به حرص دادنش ادامه بدم چون احتمال داشت صبرش تموم بشه و خوی وحشی و سرکشش بیدار بشه و به جونم بیفته ... کلافه از روی تخت بلند شد و اونور تخت نشست و کنارم دراز کشید ... دستش و روی چشمش گذاشت و با صدایی خسته گفت:

-- وقتی خوردی خودت جمع کن ...

با اینکه نمی دیدم زبونم رو برآش درآوردم و زیر لب گفتم:

- مگه نبینه حالم بده؟ ... پس چرا یکم مراعات حالم رو نمیکنه و انقدر غد و مغرور؟ ... شیطونه میگه با شست پام برم توی حلقش ... مرتیکه ی خودشیفته و خودرأی و

یهو جمله ام رو قطع کرد و گفت:

-- خب ادامه اش؟! ...

مات و مبهوت سر چرخوندم و بهش نگاه کردم ... دستش رو گذاشته بود زیر سرش و به پهلو دراز کشیده بود و بهم خیره شده بود ... آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و کلافه گفتم:

- تو شنیدی من زیر لب چی گفتم؟ ...

سرش رو به معنای مثبت تکون داد ... مظلوم گفتم:

- همش رو؟ ...

مجنون گناهکار

لبخندش رو بزور قورت داد و با لحن آرومی گفت:

-- آره ... همش رو شنیدم ...

نوشابه رو برداشتم و یکم ازش خوردم تا نفسم جا بیاد ... عصبی سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم ... آرشان چه گوشای تیزی داشت؟ ... باورم نمیشد که بتونه صدای آروم و زمزمه وارم رو بشنوه ... باید حواسم بهش باشه و دست کم نگیرمش ... این بشر شیطونم درس میده ...

توی افکارم غرق بودم که یکدفعه با صدای آرشان از دنیای فکر و خیال دست کشیدم و به سمتش چرخیدم ...

-- فردا بلیط داریم ... برای استانبول ...

با تعجب گفتم:

- استانبول برای چی؟ ...

نیش خندی زد و گفت:

-- برای برگزار کردن ماه عسلِ عاشقانمون ...

مجنون گناهکار

کلافه گفتم:

- حالا واجبه بریم؟ ...

-- آره ...

- چرا؟ ...

-- چون مامان اینطور خواسته ، در ضمن خودمم اونجا کنسرت دارم و برای همین چند روز قبل تر از روزِ موعود به بهانه ی ماه عسل میریم اونجا تا تو و آیلین هم یه آب و هوایی عوض کنید ...

سری تکون دادم و گفتم:

- آها ، خوبه ... حالا شام رو چی کنیم؟ ...

بی حوصله گفت:

-- میریم ویلا جلال خان ... مامان زنگ زد و گفت شام درست کرده و باید حتماً بریم اونور ...



- باشه ... من مشکلی ندارم ... حالمم به لطفِ تو خیلی بهتر شده ...

-- خوبه ...

- اوهوم ...

-- یه ذره استراحت میکنم ... قبل از نه بیدارم کن تا جمع و جور کنیم و بریم پیشِ مامان اینا ...

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ...

چشماش رو بست و پشت بهم دراز کشید ... نفس عمیقی کشیدم و روی دستِ راستم و پشت به آرشان دراز کشیدم ... بعد از یکم کشتی گرفتن با تخت و ورجه ورجه کردن بالاخره به خواب فرو رفتم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هفتاد\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با استرس آیلین رو به خودم فشردم ... داخلِ هواپیما بودیم و چند دقیقه دیگه هواپیما به سمتِ استانبول به پرواز در میومد ... تا حالا سوارِ هواپیما نشده بودم و سر همین موضوع خیلی استرس داشتم ... انگار آرشان هم متوجه ی ترس و دلهره ای که توی چشمم هم نشسته بود ، شده بود چون مدام زیر چشمی نگاهم میکرد و میپاییدم ... بعد از چند دقیقه اعلام کردند که هواپیما میخواد بلند بشه و به سمتِ مقصد پرواز کنه ... آیلین رو به سینه ام فشردم و به صندلی تکیه دادم و از ترس و هیجان چشمم رو بستم ... چند لحظه نگذشته بود که به ناگهان گرمایی رو به دورِ تنِ یخ زده ام حس کردم ... سریع چشمم رو باز کردم و همین که سر چرخوندم نگاهم توی چشم هایِ مشکی رنگ و نافذِ آرشان قفل شد ... دستِ چپش رو به دورِ شونه ام حلقه کرده بود و توی بازوهای امن و مردونه اش محاصره ام کرده بود ... سرم رو به شونه اش تکیه دادم و چشمم رو بستم ... حالا حس میکردم تمام ترس و نگرانییم به یکباره پر کشیده بود و رفته بود ... انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش از اضطراب رو به موت بودم و تنم یخ بسته بود ... آرشان چی تو وجودش داشت که حتی با نگاهشم میتونست آرومم کنه؟ ... واقعاً خیلی برام عجیب و دور از ذهن بود که بعد از شهريار باز هم بتونم تحت تاثیرِ مردی قرار بگیرم و با هر حرکتش قلبم به هیجان و بی قراری بیفته ... فکر میکردم از دست دادنِ شهريار یعنی از دست دادنِ همیشگیِ آرامش اما حالا آرشان با نگاهش ، حرفاش و حتی آغوشش جوری آرومم میکرد که هیچ وقت توی عمرم کسی نتونسته بود اینطور قلب و روح و جسمم رو باهم به آرامش دعوت کنه ... دلم میخواست برای همیشه یه مردِ محکم و قدرتمندی مثلِ آرشان رو کنارِ خودم و توی زندگیم داشته باشم و تا لحظه ای که نفس میکشم بهش تکیه کنم ... اما هرگز دلم نمیخواست عاشقش بشم چون میدونستم این حس تا ابد یک طرفه خواهد بود و قلبِ سنگی و یخ زده یِ آرشان تحت هیچ شرایطی نرم نمیشه و طلسمِ قوی و محکمِ قلبش به راحتی به رویِ لیلی شکسته نمیشه ... آروم ازش جدا شدم و به پنجره تکیه دادم ... آیلین با خنده نگام میکرد و انگشت شستش رو توی دهنش کرده بود ... دلم برای قیافه یِ مظلوم و خندونش ضعف رفت و بی اراده محکم گونه اش رو بوسیدم و با خنده گفتم:

- چیه مامانی؟ ...

مجنون گناهکار

دهنِ خودم از کلمه ای که نسنجیده و بی فکر بکار بردم باز موند و ناخودآگاه با ترس و وحشت به آرشان خیره شدم ... با اخم هایی بهم گره خورد و فکی منقبض شده بهم نگاه میکرد و دستاش از عصبانیت مشت شده بودند ... خودم رو جمع و جور کردم و حق به جانب گفتم:

- چیه؟ ... چرا چپ چپ نگام میکنی؟ ... مگه قرار نیست من برات مادری کنم و یه عمر مادرش باشم؟ ... پس چه ایرادی داره که بهم بگه مامان و من رو مثلِ مادرِ واقعی خودش بدونه و باهام صمیمی باشه؟ ... تا جایی که یادمه گفتم برای آیلین نامادری نمیخواهی و دنبالِ یه شخصی هستی که به دخترت عشق بورزه و اون رو دخترِ خودش بدونه ... پس دیگه جبهه گرفتنت و عصبانی شدنت واسه چیه؟ ... سرِ اینِ که آیلین رو دخترِ خودم میدونم و دوست دارم اونم من رو مثلِ مامانِ خودش بدونه و مامانِ صدام بزنه؟ ...

کلافه توی موهاش دست کشید و با صدایی بم و گرفته گفت:

-- نه ... فقط یه لحظه حالم بد شد ... دلم میخواست الان آیناز ... بیخیال ...

با بغض گفتم:

- نمیخوام ناراحت کنم ...

سری تکون داد و گفت:

-- میدونم ...

نفس عمیقی کشید و عصبی به صندلی تکیه داد ... بی اراده دستم رو جلو بردم و به زیر دست چپش گذاشتم ... از تماس دست گرمم با دست یخ کرده اش هیرون و متعجب شدم ... یعنی تا این حد حالش خراب و داغون که دست های همیشه التهاب دار و گرمش بطور عجیب و ناگهانی ای یخ بسته؟ ... با اعصابی داغون انگشتم رو لا به لای انگشتاش قفل کردم و دستش رو به آرومی فشردم ... با لحنی محزون و آروم لب زدم:

- باید بخاطر آیلین هم شده با مرگ آیناز کنار بیای ... اگه تو زانو بزنی و ضعف نشون بدی من و آیلین نابود میشیم و زندگیمون به تباهی کشیده میشه ... تو مرد مایی آرشان ... اگه من با وجود اون همه اتفاقات وحشتناک و تلخی که برام رخ داد هنوز هم نفس میکشم و به زندگی ادامه میدم بخاطر وجود توئه ... چون خیالم راحت که اگه پدر ندارم ، اگه ناپدریم و برادرهام بهم پشت کردند و مادرم به اجبار به حال خودم رهام کرد باز هم مردی به اسم آرشان توی زندگیم هست و دلم به وجودش توی برزخی که نصیبم شده خوش ... با بودن تو ، من تمام زخم هام و دردهام رو فراموش میکنم و آیلین هم طعم تلخ نداشتن مادر رو به فراموشی میسپاره ... همین که من و آیلین تو رو کنار خودمون حس کنیم به راحتی تموم بی قراری ها و دلتنگی هامون رو فراموش میکنیم و از بودند انرژی و انگیزه میگیریم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد

#زینب\_رحیمی

لیلی:

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- پس ازت خواهش میکنم هیچ وقت امید من و آیلین رو از بین نبر و آرزو هامون رو با زانو زدنت توی این دنیای بی رحم نقش بر آب نکن ...

لبخند کجی زد و گفت:

-- قشنگ حرف میزنی چشم خاکستری ... همیشه فکر میکردم یه دختر بچه ی ناز نازی و لوسی اما انگار حالا حالاها مونده تا بتونم لیلی واقعی رو بطور کامل بشناسم ...

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- چه عجب ، بالاخره نمودیم و یه بار دیدیم تو از من تعریف کردی ...

نیش خندی زد و گفت:

-- بی جنبه بازی در بیاری سالی یه بارم از این حرف ها نمیشنوی ...

اخمام رو کشیدم توهم و با روی ترش گفتم:

مجنون گناهکار

- بدرک ... فکر کردی کشته مرده ی تعریف و تمجید کردن تو از خودمم؟ ... انقدر خاطر خواه دارم و پاچه خوار دور و برم هست که نیازی به تو نداشته باشم ... از هم کلاسی هام توی دانشگاه و اساتید بگیر تا پسرای فامیل و رفیق های درجه یک خودت ، همشون خواستگارهای پر و پا قرصم هستند و تا حدی خاطر م رو میخوان که اگه امروز ازت طلاق بگیرم فردا با گل و شیرینی پشت درِ خونه ام صف کشیدند ...

عصبی دستم رو جوری فشرد که از درد اخمام توهم رفت و زیر لب ناله ی ریزی کردم ... آیلین با تعجب به جر و بحث ما دو تا نگاه میکرد و چشم از مون نمیگرفت ... با نگاهی به خون نشسته بهم نزدیک شد و از بین دندون های بهم چفت شده اش بهم غرید:

-- چه معنی ای داره یه زن شوهر دار جلوی شوهرش از خاطر خواهش حرف بزنه؟ ... انگار خیلی دلت هوس کرده که یه کتک جانانه از من نوش جان کنی یا دلت برای روی سگم تنگ شده؟ ... کدومش؟ ...

با تعجب گفتم:

- وای؟! ... من که چیزی نگفتم! ... چرا یهو پاچه میگیری؟ ...

عصبی با دستش جوری بازوم رو فشار داد که از دردش اشکام درومد ... با صدای بی نهایت خشنی که از عصبانیت میلرزید زیر گوشم گفت:

-- فقط ببر صدات رو لیلی ... وقتی برگشتیم تهران یه پدری از خاطر خواهات در بیارم که یادشون بره یه زمانی شخصی به اسم لیلی رو میشناختند ... یه بلایی هم به سر خودت بیارم که دیگه هوس نکنی غیرت من رو قلقلک

مجنون گناهکار

بدی و برای اذیت کردنم غرور و غیرتِ مردونه ام رو نشونه بگیری ... غیر از اون پسره دانیال دیگه چه کسی از اساتید با شخصیت و محترمت به خودش اجازه داده که ازت خواستگاری کنه؟ ...

از ترس و وحشت دهنم بسته شده بود و جیکم در نمیومد ... انقدر از تهدید هاش و حرفایی که توش خشم و عصبانیت فریاد میزد ترس و دلهره برم داشت که دیگه فکر نکنم هیچ وقت جرعت کنم حتی به عنوان شوخی با غیرتِ آرشان بازی کنم ... این دیگه کی بود؟ ... باورم نمیشد تا این حد متعصب و غیرتی باشه اونم روی دختری مثل من که احساسی بهم نداشت و تنها ناموسش به حساب میومدم ... آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و آیلین رو محکم به خودم فشردم ... با ترس و نگرانی گفتم:

- جز دانیال شخصِ دیگه ای نبود ...

کلافه گفت:

-- پس چرا دروغ گفتی؟ ...

با لحنی نادم نالیدم:

- خواستم یکم سر به سرت بزارم ...

عصبی تشر زد:

-- تو خیلی غلط اضافه کردی ... من هم سن و سال توام که بخوای سر به سرم بزاری یا خودت رو در حد و اندازه ی من میدونی که فکر شوخی کردن با من اونم از طریق قلقلک دادن غیرتم به سرت زده؟ ... خوب گوشای کرت رو باز کن لیلی ، امروز اولین و آخرین باری بود که این حرکت زشت و زننده رو ازت دیدم ... دفعه ی دیگه هم تا این حد آروم باهات رفتار نمیکنم و به سادگی از گناهت نمیگذرم ... فهمیدی چی گفتم یا نه؟ ...

با بغض گفتم:

- آره فهمیدم ...

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت پنجره چرخیدم ... بغضم شکست و بی صدا اشک ریختم ... آیلین با تعجب به گریه کردنم خیره شده بود و تکون نمیخورد ... انقدر مظلومانه اشک ریختم که آیلین کوچولو هم بهم ریخت و با صدای بلندی زد زیر گریه ... با چشمایی اشک آلود بغلش کردم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم ... موهاش رو آروم نوازش میکردم و زیر لب قربون صدقه اش میرفتم تا آروم بگیره ... بالاخره بعد از کلی شکلک درآوردن و دلچک بازی های من آروم شد و گریه اش بند اومد و به خنده افتاد ... از آروم شدنش لبخندی روی لبم نشست و محکم گونه ی سفید و تپلش رو بوسیدم ... با اخم و لبایی آویزون نگام کرد که بی اراده به خنده افتادم و زیر لب گفتم:

- چیه مامانی؟ ... بدت میاد بوست کنم؟ ...

با چشم های درشت و مشکی رنگش که به بابای مغرور و روانیش رفته بود ، بهم خیره شد ... زیر لب دیوانه ای نثار خودم کردم و لبخندم رو قورت دادم ... آخه خنگ خدا مگه این بچه ی نیم وجبی حالیش میشه تو چی داری میگی که ازش سؤال میپرسی و باهش حرف میزنی؟ ... یهو با شنیدن صدای آرشان گوشام مثل رادار فعال شد:



-- انقدر گریه و زاری میکنی که آیلین هم کم کم داره شبیه به خودت میشه ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بدون اینکه بهش نگاه کنم با لحن پر گلايه ای گفتم:

- نه خیر ... اصلاً هم اینطور نیست ... دخترم حالیش و میفهمه اطرافش چه خبره ... وقتی دید بابای بد اخلاق و بی رحمش با مامانش دعوا کرد و مامانش رو به گریه انداخت ، دلش به حال مامانش سوخت و به گریه افتاد ...

با لبخند به آیلین نگاه کردم و گفتم:

- مگه نه مامانی؟ ...

مجنون گناهکار

لبایِ قلوبه ایش به خنده از هم باز شد و خودش رو هیجان زده پرت کرد توی بغلم ... با خنده دستام رو به دورِ کمرش حلقه کردم و گفتم:

- جانم مامانی؟ ... میخندی؟ ...

لبخندِ پهنی زد و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد ... با لبخند رویِ سرش رو بوسیدم و به خودم فشردمش ... سرم رو چرخوندم و چپ چپ به چهره ی آرومِ آرشان که با لبخند به من و آیلین خیره شده بود چشم دوختم ... دستی جلویِ چشماش تکون دادم و با خنده گفتم:

- چیه؟ ... فکر کردی آیلین فقط با تو جوهره؟ ...

لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

-- من از خدامِ که آیلین وابسته ی تو بشه و تو رو به عنوانِ مامانش قبول کنه ...

با لبخند گفتم:

- نگران نباش ... با گذرِ زمان انقدر بهم دیگه وابسته میشیم که دیگه صدات در میاد ...

سری تکون داد و کلافه گفت:

-- امیدوارم ...

سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم ... سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم ... بعد از یک ربع وقتی که متوجه شدم آیلین روی سینه ام به خواب فرو رفته خیالم از جانبش راحت شد و آسوده خاطر چشمام رو بستم و به خواب فرو رفتم ...

با نشستن دستی به روی گونه ام با رخوت چشمام رو باز کردم و گیج و گنگ به صورت هراسون آرشان خیره شدم ... نوازشگرانه دستش و روی صورتم حرکت داد و با لحنی نگران گفت:

-- حالت خوبه؟ ... هر چی صدات زدم جواب ندادی ... فکر کردم دوباره از حال رفتی ...

لبخند کم جونی زدم:

- نه خوبم ... یه جور حرف میزنی که انگار با یه دختر غشی طرفی؟ ...

نفس عمیقی کشید:

-- تو از اون دسته دخترا هم بدتری ... سریع تر بلند شو ... هواپیما نشسته ، باید پیاده بشیم ...

مجنون گناهکار

سیخ سر جام نشستم و با لبخندِ پهنی گفتم:

- وای خداروشکر ... فکرشم نمی‌کردم سالم به ترکیه برسیم ... همش با خودم میگفتم الان که هواپیما سقوط کنه و پرت شه توی یه دره و هممون با مفعودالایتر شدن دارِ فانی رو ببندیم ...

نیش خندی زد و گفت:

-- جز فکر و خیال هایِ دخترونه و بچگانه چیزی دیگه ای هم ازت انتظار نمیره ...

اخمام رو کشید توهم و بهش غریدم:

- اتفاقاً من حسِ شیشمِ قوی ای دارم ... وقتی به دلم بد راه بیفته حتماً و بی شک یه اتفاقِ بدی میفته اما امروز فقط ترسیده بودم و حسِ بدی نداشتم ...

با پوزخند گفت:

-- پس خانوم علمِ غیب دارند و مثلِ جادوگر و فال گیرها آینده رو پیش بینی میکنند ... خیلی خوبه ، اتفاقاً شغلِ پردرآمدی هم هست فقط بستگی به مهارتِ چرب زبونی و تبهرِ گول زدنِ آدم ها داره که فکر کنم تو توی هردوش سوپر استار باشی ... به هر حال از قدیم گفتند لیلی و زبونِ چرب و نرمش ...

مجنون گناهکار

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- مردم غلط کردند با تو عزیزم ...

لبخند روی صورتش ماسید و مات و مبهوت بهم خیره شد ... آیلین رو به آغوش کشیدم و روی صورت آرشان خم شدم ... سرم رو به گوشش نزدیک کردم و با صدایی پر ناز و عشوه لب زدم:

- کمتر به من تیکه و متلک بنداز عزیزم چون اگه قاتی کنم یه چیزی میگم یا یه کاری میکنم که آبروی آقای خواننده جلوی خانواده و فامیل و مردم بره و از خجالت سر به بیابون بزاره ...

نفس داغ و پر حرارت رو پشت گوشش پخش کردم و حینی که لاله ی گوشش رو به دندون میگرفتم لب زدم:

- اینم یه نمونه از تنبیه های لیلی برای آرشان خان بدعنق و اخمو ... دیگه هوس اذیت کردن لیلی به سرت نزنه عزیزم چون بی شک مقابل شیطنت های لیلی دووم نمیاری ... از قدیم گفتند لیلی و یه دنیا ناز و دلبری آرشان خان ، نه لیلی و چرب زبونی ...

بوسه ی کوتاهی به روی لاله ی گوشش زدم و بلافاصله عقب کشیدم ... با حالتی عصبی و پریشون به سرعت از روی صندلی بلند شد ... نفس نفس میزد و گیج و مبهوت بهم چشم دوخته بود ... لبخند شیطنت آمیزی زدم و حینی که آیلین رو بغل کرده بودم بلند شدم ... با قدم هایی کوتاه و خرامان خرامان به سمتش رفتم و کنارش ایستادم ... حینی که نگاهم به آیلین بود با صدای آرومی خطاب به آرشان زمزمه کردم:

مجنون گناهکار

- حالا چرا سرخ و سفید شدی؟ ... میخوای بگی خیلی پسر آفتاب مهتاب ندیده ای هستی؟ ...

زیر چشمی حرکاتش رو زیر نظر داشتم ... عصبی دستاش رو مشت کرد و قدمی بهم نزدیک شد ... با صدایی که خنده توش موج میزد لب زدم:

- حالا چرا حرص و عصبانیت رو سر اون دستای بیچاره ات خالی میکنی؟ ... انقدر مشتت رو فشار نده ، کم مونده صدای شکستن استخون های انگشتت بلند بشه ...

نگاه کوتاهی به چهره ی ارغوانیش انداختم و با خنده از کنارش رد شدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با قدم های آرام و محتاطی از هواپیما پیاده شدم و به دنبال بادیگارد های آرشان به سمت فرودگاه رفتم ... قبل از اینکه پام به در فرودگاه برسه از عقب بازوم کشیده شد و محکم به تنه ی قوی و همچون سنگ آرشان برخورد کردم ... عصبی سرم رو بلند کردم و با اخمایی توهم بهش خیره شدم ... زیر لب غریدم:

مجنون گناهکار

- بیشعور این چه طرز رفتار و برخورد؟ ... باردیگارد هات دارند نگام میکنند ولم کن ... آه با توام آرشان ...

عصبی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدایی خشن غرید:

-- زودتر یه ماسک و عینک بزن به صورتت تا کسی اون چهره لعنتیت رو ندیده ...

مات و مبهوت شده لب زدم:

- وا چت شد تو؟ ... چرا باز سیمات اتصالی کرد؟ ... من الان ماسک و عینک از کدوم گوری بیارم؟ ...

پوزخندی زد و گفت:

-- من برات آوردم ...

با تعجب گفتم:

- اصلاً نمیخوام ماسک و عینک بزنم به صورتتم ، مگه زوره؟ ...

با لحن محکمی غرید:

-- آره زوره ...

چپ چپ نگام کرد و به سمتِ بادیگاردش رفت ... نایلونی رو ازش گرفت و مجدداً به سمتم برگشت ... دستش رو به داخلِ نایلون برد و از داخلش یه ماسک با یه عینک دودیِ بزرگ و پهنِ دخترونه درآورد ... با تعجب زمزمه کردم:

- خدایی چرا باید اینا رو به صورتم بزنم؟ ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با قدم های محکمی فاصله ی بینمون رو پر کرد ... ماسک رو به سمتِ صورتم آورد و با حوصله به رویِ دهنم انداخت ... بعدش عینک دودی رو با احتیاط به چشمم زد و خشنود و راضی از کارش عقب کشید ... مشکوک نگاش کردم و دوباره سئوالم رو تکرار کردم ...

- جوابم رو ندادی؟! ... معنی این کارها چیه؟ ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-- نمیخوام مردم قیافه ات رو ببینند ...

با تعجب زمزمه کردم:



مجنون گناهکار

- آخه چرا؟ ...

اخماش رو کشید توهم و با لحن تندی گفت:

-- چون ممکن مردم ایرانیِ موقیم اینجا من رو بشناسند و بخوان باهام عکس بگیرند یا ازم امضا بخوان ...

با تعجب بیشتری گفتم:

- خب اینا به من چه؟ ...

کلافه گفتم:

-- توی این مسافرت هر جا که برم تو کنارمی و تمام نگاه های عکاس ها و افراد ایرانی روی تو زووم و میخوان هر طور شده چهره ی همسر جدید آرشان رو ببینند و عکست رو توی صفحات مجازی به اشتراک بزارند ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب ببینند ، مگه چه ایرادی داره؟ ...

مجنون گناهکار

با غضب تشر زد:

-- اولاً خیلی بیجا کردند که بخوان قیافه ی تو رو ببینند ثانیاً من از اون مردا نیستم که از مشهور شدن همسرم توی صفحات مجازی خوشحال بشم و اجازه بدم عکس ناموسم رو پخش کنند ... تحت هیچ شرایطی نباید چهره ات رو ببینند ، فهمیدی چی گفتم؟ ...

با لبایی آویزون شده گفتم:

- مگه میخوان بخورنم؟ ... بعدشم من اینجوری حس میکنم که تو داری محدودم میکنی ...

گره ی بین اخماش تنگ تر شد و با خشم زیر لب گفت:

-- برام مهم نیست چی میخوای فکر کنی ... من همون اول بهت گفتم که تا چه حد روی ناموسم غیرت دارم و اگر خدای نکرده دست از پا خطا کنه خونش رو میریزم ... من روی دخترهایی که توی ویلام کار میکنند هم غیرت و تعصب دارم و اجازه نمیدم یکی از خدمتکارها یا بادیگارد های مرد توی خونه ام بهشون چپ نگاه کنه ، اون وقت تو انتظار داری روی همسر خودم غیرتی نشم و مثل مردهای بی بخار و بی جنم که بی غیرت بودنشون رو امروزی و روشن فکر بودن جار میزنند اجازه بدم عکس همسرم دست هر خری بیفته و دست بچرخه؟ ...

هر چی فکر کردم جمله ای به ذهنم نرسید که در مقابل حرف های منطقی و عاقلانه ی آرشان به زبون بیارم ... ترجیح دادم سکوت کنم و سر همچین مسائلی که غیرت و آبروی آرشان رو در پی داشت باهاش جر و بحث نکنم و با لجبازی های بچگانه اعصابش رو داغون تر از چیزی که هست نکنم ... وقتی دید کوتاه اومدم نفسی از روی آسودگی کشید و جلوتر از من راه افتاد ... با قدم های آرام و کوتاهی دنبالش رفتم و وارد فرودگاه شدم ... همین که پای

مجنون گناهکار

آرشان به داخل فرودگاه رسید سیل عظیمی از جمعیت مردم ایرانی ساکن ترکیه که به عشق آرشان تا فرودگاه اومده بودند ، دیده شد ... با تعجب جلوتر رفتم و به آرشان چسبیدم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-- بده آیلین رو شهاب بیاره ...

با تعجب گفتم:

- شهاب دیگه کیه؟

-- راننده ی شخصیم ...

- وا؟! ... مگه چلاقم که بدمش به شهاب؟ ...

عاصی شده گفت:

-- بین این همه جمعیت بتونی خودت رو بیاری هم خیلیه ... فقط لطف کن دستم رو رها نکن و ازم جدا نشو تا سریع تر از فرودگاه بتونیم خلاص شیم ...

با کنایه گفتم:

مجنون گناهکار

- این مردم بیچاره بخاطر تو تا اینجا اومدند اون وقت به نظر خودت خیلی زشت و بی ادبانه نیست که بخوای بدون عکس یا امضایی بزاری و بری؟ ...

کوتاه جواب داد:

-- چند روز دیگه کنسرت دارم ، اونجا جبران میکنم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با تعجب گفتم:

- عه؟ ... داخل خودِ استانبول کنسرت داری یا یه شهر دیگه؟ ... منم میتونم بیام؟ ...

کلافه گفت:

- خیلی حرف میزنی لیلی ...

تمام هیجان و خوشحالی‌م مثل بادِ بادکنکی که سوزن خورده به یکباره خالی شد ... عصبی دندون قروچه ای کردم و به ناچار سکوت کردم ... بی شعورِ نامرد فقط بلد بود ذوقم رو کور کنه و اعصابم رو بهم بریزه ... اخمام رو کشیدم توهم و به کفش هام خیره شدم ... صدایِ نفسش رو که آه مانند به بیرون داد شنیدم اما اعتنایی نکردم ... آروم بهم نزدیک شد و آیلین رو با احتیاط ازم گرفت و به دستِ شهاب که پسری حدوداً سی ساله بود داد ... با قدم هایِ آرومی بهم نزدیک شد و دستِ چپم رو میون پنجه ی دستِ راستش قفل کرد ... از تماسِ دستِ مردونه اش با دستم به حس و حالِ عجیب و غریبی بهم دست داد که برام ناشناخته بود و تازگی داشت ... با صدایِ خشن و ترسناکی غرید:

-- بازوم رو بگیر ...

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص دستم رو دورِ بازوش حلقه کردم و محکم نیشگونی از بازوش گرفتم ... یهو جوری سرش رو چرخوند و با چشم هایِ وحشی و سرخش نگام کرد که از ترس قبضِ روح شدم ... به من من افتادم و وحشت زده گفتم:

- چرا چرا اینطور نگام میکنی؟ ... جنبه شوخی داشته باش تو رو خدا ...

جوری تو رو خدا رو به زبون آوردم که خشم و عصبانیتِ آرشان مثلِ آبی که روی آتیش میریزند سرد شد و به یکباره خاتمه یافت ... با اخمِ کمرنگی که روی صورتش نقش بسته بود گفت:

مجنون گناهکار

-- دیگه تکرار نشه ... از این حرکات و شیپنت های مسخره خیلی بدم میاد ...

یهو از دهنم در رفت:

- اگه آیناز جونت جا من بود بازم بدت میومد یا اینکه نیشت رو تا بنا گوش براش باز میکردی؟ ...

مات و مبهوت سر جاش خشک شد و با تعجب بهم چشم دوخت ... یک آن متوجه شدم چی گفتم و چه گندی زدم ... آیناز همه ی دین و دنیای آرشان بود و من ناخواسته دست روی شخصی برای اذیت کردن آرشان گذاشتم که نقطه ضعفش بود و در عین حال مهم ترین شخص توی زندگیش بود که مثل یه بت پرستش میکرد ... سرم رو بلند کردم و با ندامت بهش خیره شدم ... از دیدن قیافه اش یه لحظه افت فشار بهم دست داد و اگه بازوش رو نگرفته بودم روی زمین افتادتم قطعی بود ... صورتش از خشم و عصبانیت به کبودی میزد و رگ های گردن و پیشونیش باد کرده بود ... شرمنده و خجالت زده لب زدم:

- آرشان من

حرفم رو قطع کرد و با خشمی بی سابقه گفت:

-- فقط دهن تو گل بگیر ... ببند ، ببند دهن تو لیلی تا دندونات رو نریختم توی دهن تو ...

با بغض گفتم:

- گوش کن آرشان

دوباره پدید بین حرفم و حینی که دستم رو میون پنجه ی مردونه و قدرتمندش فشار میداد و در حال خورد کردن تک تک انگشتم بود غریب:

-- گفتم خفه شو احمق ...

بغضم رو به سختی فرو دادم و سکوت کردم ... دستم در حال خورد شدن بود اما از ترس هیچ صدایی ازم در نمیومد ... با قدم های محکم و بلندی راه افتاد و منم به دنبالش کشیده شدم ... انقدر اعصابم بهم ریخته بود که هیچی از اطرافم نفهمیدم و متوجه نشدم کی و چطور از اون فرودگاه به بیرون اومدیم و داخل ماشین شاسی بلندی نشستیم ... عصبی و خشمگین کنارم نشست و آیلین رو توی آغوش گرفت ... شهاب هم پشت فرمون نشست و بدون حرفی حرکت کرد ... از ترس به پنجره چسبیده بودم و صدایی ازم در نمیومد ... نفس های پی در پی و عمیقی میکشیدم تا بتونم بغض سنگینم رو قورت بدم و جلوی هق هق کردنم رو بگیرم ... واقعاً حرکاتمون خیلی تابلوه و خنده آور بود تا حدی که شهاب هم متوجه ی کدورت بین ما شده بود و زیر چشمی از توی آینه گهگاهی به آرشان نگاه میکرد ... هر کسی هم جای شهاب بود خیلی راحت پی میبرد که بین من و آرشان شکراب شده ... آخه کدوم زن و شوهری مثل ما پیدا میشد که روز اول ماه عسلشون باهم دعوا کنند و یکیشون یه سمت پنجره ی ماشین بشینه و اون یکی سمت دیگه ی ماشین؟ ... کلافه سرم رو به پنجره تکیه دادم و به شهر زیبای استانبول خیره شدم ... انقدر محو زیبایی های استانبول شده بودم که به کل کدورتی که چند دقیقه پیش بین خودم و آرشان پیش اومد رو فراموش کردم ... یهو با شنیدن صدای عصبی و خشن آرشان به خودم اومدم و زیر چشمی بهش چشم دوختم ...

-- شهاب یه کوفتی بزار بخونه ... حالم بهم خورد از این سکوت لعنتی و طولانی ...

مجنون گناهکار

دوست داشتم سرش داد بزنم که خودت با اخلاق و رفتار گندت این سکوت اجباری رو راه انداختی بیشعور اما بخاطر خشم و عصبانیت بی سابقه اش که مقصر اصلیش هم خودم بودم زبونم رو غلاف کرده بودم تا جری تر از چیزی که بود نشه ... کلافه نفسم رو به بیرون دادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم ... بعد از چند لحظه ضبط روشن شد و همین که صدای الیاس یالتینچاش ، خواننده ی ترکیه ای توی ماشین نواخته شد چشمام رو بستم و به آهنگ زیبا و عاشقانه اش گوش سپردم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

Sen yorgun düşünüş kara ayaz aşka suskun

تو یک سوز زمستانی سرد و خسته هستی که در مقابل عشق سکوت کردی

Yok başka bir yd kanatları n rengi sd gün

راه دیگه ای نیست ، رنگ بال و پر عشقت پریده



مجنون گناهکار

Bil sen kendi niden uzaktayı mdörmənharbi niden i raktayı m

من از خودم دورم و عوض شدم ( از صلح فاصله گرفته ام )

Kal bi nden at varnaz el i myaşli gözümaşka küsüm

منو از قلبت بنداز بیرون دستم نمیرسه ، چشمام گریونه و از عشق قهر کردم

Derd ni e çok yandı teri m

با درد تو تنم زیاد سوخت

Yağmur seri ngül bahçeri n sende beni m

باران برای تو ، گل برای باغچه و تو برای من

Sen yorgun düşünüş kara ayaz aşka suskun

تو یک سوز زمستانی سرد و خسته هستی که در مقابل عشق سکوت کردی

Yok başka bir yd kanatları n rengi sd gun

راه دیگه ای نیست ، رنگ بال و پر عشقت پریده

Bi l sen kendi nden uzaktayı mdörmenharbi nden i raktayı m

من از خودم دورم و عوض شدم ( از صلح فاصله گرفته ام )

Kal bi nden at varnaz el i myaş i gözümaşka küsüm

منو از قلبت بنداز بیرون دستم نمیرسه ، چشمم گریونه و از عشق قهر کردم

Derd ni e çok yandı teri m

با درد تو تنم زیاد سوخت

Yağmur seri n gül bahçeri n sende beni m

با گوش دادن به آهنگِ عاشقانه و غمگینِ الیاس که معنایِ فارسیِ آهنگش هم بلد بودم بی اراده اشکام سرازیر شد ... سرم رو چرخوندم و زیر چشمی نگاهی به آرشان انداختم ... به صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود ...  
حینی که به چهره یِ اخمو و گرفته اش خیره شده بودم زیر لب و خطاب به آرشان زمزمه کردم:

- تو یک سوزِ زمستانیِ سرد و خسته هستی

که در مقابلِ عشق سکوت کردی ...

راه دیگه ای نیست

چون رنگِ بال و پرِ عشقت پریده ...

نگاهم رو ازش گرفتم و مجدداً سرم رو به پنجره تکیه دادم ... دستم رو به زیرِ عینک دودی بردم و اشکام رو پاک کردم ... چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم ... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یهو حس کردم ماشین دورِ خودش چرخید و پشت بندش صدایِ یا حسین گفتنِ شهاب بلند شد ... وحشت زده چشمام رو باز کردم و قبل از اینکه فرصت کنم به خودم پیام جوری سرم چندین بار و پشتِ سرهم به پنجره کوبیده شد که حس کردم مردم و زنده شدم ... بدنِ نیمه جونم رویِ صندلی افتاد و چشمام به اندازه یِ یه خطِ باریک باز موند ... صدایِ فریاد زدن هایِ آرشان و گریه یِ آیلین رو می شنیدم اما از بی حالی و سرگیجه یِ زیاد توانِ حرف زدن نداشتم ... چشمام و از رویِ رخوت و سردردی که بخاطرِ برخوردِ سرم با پنجره یِ ماشین گریبان گیرم شده بود بستم ... یکدفعه آرشان جسمِ نیمه جونم رو از رویِ صندلی بلند کرد و محکم بینِ بازوهایِ قدرتمند و عضلانش فشرد ... سرم رو به سینه اش چسبوند و زیر لب با صدایی که بشدت می لرزید و ترس و نگرانی توش موج میزد زمزمه کرد:

مجنون گناهکار

-- لیلی؟ ... صدام رو میشنوی؟ ... چشمت رو باز کن دختر ... با توام لیلی ...

محکم به خودش فشردم و با لحنی که التماس توش موج میزد نالید:

-- لطفاً چشمت رو باز کن لیلی ... با توام لعنتی ، باز کن چشمت رو دختره یِ تخس و لجباز ...

صداش رو می شنیدم اما نمیدونم بخاطر بی حالی یا از رویِ لجبازی بود که عکس العملی نشون نمیدادم و بی حرکت توی آغوشش مونده بودم ...

یهو عصبی عربده کشید:

-- خدایا این چه مصیبتی بود؟ ... شهاب؟ ... چرا لیلی چشماش رو باز نمیکنه؟ ... پس این آمبولانسِ کوفتی کی میرسه؟ ... تو هواست کدوم گور بود که ناشیانه رفتی توی دلِ طرف و تصادف کردی؟ ... دعا کن شهاب ، دعا کن بلایی سر لیلی نیاد وگرنه خونت رو میریزم ... دِ چرا خشکت زده؟! ... یه غلطی کن تا راه باز بشه و خودم ببرمش بیمارستان ...

آروم لایِ پلکام رو باز کردم ... یکدفعه از دردِ بدی که توی سرم پیچید ناله یِ ریزی کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- آر آرشان ...

مجنون گناهکار

هراسون و وحشت زده روی صورتتم خم شد و با لحن نگرانی گفت:

-- جانم؟ ... درد داری؟ ...

با بغض زمزمه کردم:

- سرم خیلی درد می‌کنه ...

کلافه لباش رو به صورتتم نزدیک کرد و آرام و طولانی پیشونیم رو بوسید ... با صدایی بم شده و گرفته لب زد:

-- یکم دیگه تحمل کن لیلی ... به محض اینکه راه باز بشه میبرمت بیمارستان ... چیزیت نشده ، فقط یکم سرت ضربه دیده ...

چشمام رو بی حال بستم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم ... با بغض و صدایی لرزون لب زدم:

- من نمیخواستم ناراحت کنم آرشان ... بخدا منظوری نداشتم ... ببخشید ...

بغض سنگینی که به گلووم چنگ انداخته بود شکسته شد و بی اختیار صدای هق هقم بلند شد ... یکدفعه آرشان از خودش جدام کرد و با چهره ای رنگ پریده زمزمه کرد:

مجنون گناهکار

- یا عباس ... داره از سرت خون میره لیلی ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بی حال نالیدم:

- من خوبم آرشان ... نیاز به بیمارستان نیست ...

عصبی داد زد:

-- میگی حالت خوبه درحالیکه رنگ به رو نداری و سرتم خون ریزی داره ... لجبازی نکن ، باید بری بیمارستان و

دکتر معاینه ات کنه تا خیالم راحت بشه ...

کلافه نالیدم:

- خوبم آرشان ... سرمم فقط یه خراش کوچولو برداشته ... پس تو رو خدا شلوغش نکن و زودتر برو سمت هتل ...  
خیلی خسته ام ، خوابم میاد ...

عاصی شده گفت:

-- مطمئنی لیلی؟ ... هر جات درد میکنه بهم بگو و لجبازی نکن ... واقعاً حالت خوبه؟ ...

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و با کمک خودش روی صندلی نشستم ... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند کمرنگی  
که روی لبام نقش بسته بود لب زدم:

- آره بخدا ... خوب خوبم ... نگران نباش ...

-- خداکنه همین طور باشه که میگی ...

- هست ... مطمئن باش ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و از عقب ماشین چندتا دستمال کاغذی تمیز از داخل جعبه اش درآورد ... با چشم به پاش  
اشاره کرد و آروم گفت:

مجنون گناهکار

-- سرت رو بزار روی پام تا صورتت رو تمیز کنم ...

بدون حرفی نگاهم و ازش گرفتم و آروم سرم و روی پاش گذاشتم و چشمام رو بستم ... ماسکم رو در آورد و دستمال رو آروم روی پیشونیم و صورتم حرکت داد ... حدس میزدم که خون های روی صورتم رو داشت با دستمال پاک میکرد و چقدر آروم و با حوصله اینکار رو انجام میداد ... به معنای واقعی کلمه مثل یه پرستارِ دلسوز و مهربون بود و طاقت نداشت بیمارش دردی بکشه و اذیت بشه ... انقدر تصادف سریع و غیرمنتظره رخ داد که نتونستم مانع از برخورد سرم با پنجره بشم و حتی نفهمیدم عینکم و از ترس کجا انداختم ... بعد از چند دقیقه کارش تموم شد و کمکم کرد روی صندلی بشینم ... با کنجکاوی جلوی ماشین رو نگاه کردم و متعجب لب زدم:

- پس آیلین کجاست؟ ...

بی حوصله گفت:

-- با شهاب ... رفت که خیر سرش راه رو باز کنه ... تصادف زنجیره ای شده ...

- مقصرِ اصلیش شهاب؟ ...

اخماش رو کشید توهم و تشر زد:

-- آقا شهاب ... بدم میاد انقدر سریع خودمونی بشی ها ...



با تعجب زمزمه کردم:

- وا جلوی تو به اسم کوچیک صدایش زدم ، اگه خودش بود که همچین کاری رو نمیکردم ...

متعصب و غیرتی لب زد:

-- چه فرقی داره؟ ... خیلی از این رفتارها بدم میاد ... هنوز چند دقیقه نشده که باهاش آشنا شدم اون وقت شهاب شهاب راه انداختی ...

لب گزیدم و سکوت کردم ... این آرشان خان ما هیچ رقم آدم نمیشد و تحت هر شرایطی کار خودش رو میکرد ... حالا خوبه آیناز زن پاکدامن و نجیبی بوده وگرنه هر کی رفتارای آرشان و حساسیت شدیدش رو میدید با خودش فکر میکرد قبلاً توسط آیناز بهش خیانت شده که اینطور سخت گیرانه با من رفتار میکنه ... کلافه نفسم رو با صدا بیرون دادم و به صندلی تکیه دادم ... بعد از چند لحظه شهاب در حالیکه آیلین توی بغلش بود به سمت ماشین اومد و پشت فرمون نشست ... آیلین رو به دست آرشان داد و با تعجب بهم خیره شد ... با لحنی آروم و نگران و خطاب به من لب زد:

-- شما حالتون خوبه لیلی خانوم؟ ...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و زیر نگاه ذوب کننده و خیره ی آرشان به سختی جواب دادم:

مجنون گناهکار

- بله ... خوبم خداروشکر ...

شهاب نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

-- خداروشکر که حالتون خوبه ... خیلی نگرانتون شدم ... ترسیدم یه وقت خدای نکرده بخاطر اشتباه محض و احمقانه ی بلایی سر شما بیاد ...

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم آرشان با لحن تند و جدی و صدای تقریباً بلندی به شهاب توپید:

-- بس کن دیگه ... لیلی کاملاً متوجه شد که خیلی نگرانش شدی ... تا قاتی نکردم راه بیفت و برو سمت هتل ... امروز انقدر دلیل و بهانه دستم دادی که یه بلایی ... استغفرالله ...

با ترس نگاهم بین شهاب و آرشان در گردش بود ... شهاب شرمنده و سر به زیر ، زیر لب ببخشیدی گفت و سریع برگشت و ماشین رو روشن کرد ... با اضطراب به سمت آرشان خم شدم و آیلین رو که ساکت مونده بود و با تعجب به مکالمه ی ما سه تا گوش میداد ازش گرفتم ... بوسه ی آبداری روی گونه ی سفید و گوشتیش کاشتم و با عشق روی پام درازش کردم و آرام تکونش دادم تا خوابش ببره ... بعد از چند لحظه راه باز شد و بالاخره شهاب راه افتاد ... جرعت نداشتم به آرشان نگاه کنم و حرفی به زبون بیارم ... از رفتار صمیمی شهاب با من اصلاً خوشش نیومده بود و بدون شک اگه شهاب یکم دیگه گفت و گوش رو با من ادامه میداد یه کتک جانانه از رئیس بداخلاق و اخموش نوش جان میکرد ... بعد از گذشت زمان یه ربع که توی یه سکوت تلخ و طولانی طی شد ، ماشین جلوی یه هتل بزرگ و شیک از حرکت ایستاد ... بی حال سر چرخوندم و به آرشان چشم دوختم ... سریع از ماشین پیاده شد و با چشم بهم اشاره کرد که من هم پیاده بشم ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آروم آیلین و که روی پاهام به خواب فرو رفته بود به آغوش کشیدم و با احتیاط از ماشین پیاده شدم ... آرشان جلوم ایستاد و عینک دودی ای که توی ماشین گمش کرده بودم رو دوباره به چشمم زد ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سمت هتل حرکت کرد ... با قدم های کوتاهی به دنبال آرشان رفتم و وارد هتل شدم ... شهاب باهامون نیومد و تنها بادیگارد های آرشان باهامون به داخل اومدند و اسکور تمون کردند ... وارد سالن اصلی شدیم و بلافاصله بعدش آرشان با قدم های تندی به سمت پذیرش رفت ... با کارکنان اونجا با زبان انگلیسی صحبت کرد و بعد از چند لحظه کلیدی رو از مسئول اونجا دریافت کرد ... نمیدونم چی داشتند بهم دیگه میگفتند که آرشان به اجبار سری تکون داد و به سمت من برگشت ... نگاه جزئی بهم انداخت و به سمتم اومد ... بازوم رو آروم با دستش گرفت و به سمت آسانسور رفت ... بعد از چند لحظه و بدون وجود بادیگارد های گردن کلفت و تنومند آرشان ، سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی دوم رفتیم ... آرشان سرش رو انداخت پایین و بی توجه به من اول خودش از آسانسور پیاده شد ... متاسفانه شعور نداشت و نمیشد کاریش کرد ... وگرنه اگر ادب داشت و از شعور چیزی حالیش میشد میفهمید که اول یه خانوم به یه جایی وارد میشه یا از یه جایی خارج میشه و مردش باید بهش احترام بزاره و در همه حال اسکورتش کنه ... اما مگه آرشان غد و مغرور این چیزا سرش میشد؟ ... جز خودش و اون غرور مسخرش به هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمیداد و توجهی نمیکرد ... کم کم داشتیم به حرف های مریم جون میرسیدم ... واقعاً آرشان یه شخص مرد سالار بود و تحت هیچ شرایط از غرورش دست نمیکشید ... از بالا به همه نگاه میکرد و خودش رو بی نیاز ترین فرد روی کره ی زمین میدونست ... شاید کمی بهت توجه میکرد اما بعدش جوری باهات رفتار میکرد که به کل خوبی های انگشت شمار و توجه های ماهی یه بارش از ذهنت بپره ... با شنیدن صدای عصبی به خودم اومدم ... دو ساعت مونده بودم توی آسانسور و از شخصیت غیر قابل تحمل آرشان برای خودم میگفتم که چی بشه؟ ... جز حرص خوردنم مگه چیز دیگه ای نصیبم میشد یا خدای نکرده آرشان عوض میشد و دست از این غد بازی هاش برمیداشت؟ ... کلافه نفسم رو با حرص به بیرون دادم و از آسانسور بیرون زدم ... آرشان با سرعت داشت به

مجنون گناهکار

سمتِ آسانسور میومد اما همین که قامتِ رو دید سر جاش ایستاد و عصبی و جری شده بهم چشم دوخت ... چشم غره ای بهش رفتم و آروم زمزمه کردم:

- چرا داد و بیداد راه انداختی؟ ...

جری شده تشر زد:

-- دو ساعته کدوم گوری موندی ... خوابت برده بود توی آسانسور؟ ...

دندونام و روی هم فشار دادم و عصبی گفتم:

- سرِ گورِ تو مونده بودم ...

مات شده بهم خیره شد و چشماش از تعجب گشاد شد ... پوزخندی به روش زدم و بی توجه بهش به سمتِ اتاقی که درش باز بود و آرشان ازش به بیرون اومد رفتم ... با تعجب واردِ اتاق شدم و نگاهِ سرسری به اتاق که چه عرض کنم به سوئیتی که آرشان رزرو کرده بود انداختم ... یه خونه ی تقریباً ۸۰-۷۰ متری و تازه ساخت بود ... یه اتاقِ بزرگ داشت با یه هال و آشپزخونه ی نقلی ... حموم و سرویس بهداشتی هم رو به روی همدیگه و داخلِ راهرویی که اولِ ورود به خونه وجود داشت بودند ... سریع واردِ اتاق شدم و آیلین رو روی تختِ دونفره و بزرگی که کنجِ اتاق قرار داشت خوابوندم ... پتویی نو از داخلِ جلد در آوردم و روش انداختم و خودمم خسته و کوفته کنارش دراز کشیدم ... بعد از چند لحظه آرشان واردِ اتاق شد و عصبی سرم داد زد:

مجنون گناهکار

-- خوابت رو آوردی برام؟ ... بلند شو یه چی درست کنم بخورم ... لباسام از داخل ساک بهم بده ...

با اخم هایی بهم گره خورده به سمتش چرخیدم و با صدای محکمی گفتم:

- مگه من نوکرتم؟ ...

نیش خندی زد و گفت:

-- نه ... ولی زخم که هستی ...

با اخم گفتم:

- زنتم ، کلفتت که نیستم ...

اخماش و کشید توهم و عصبی گفت:

-- یعنی اگه برای شوهرت غذا درست کنی معنیش میشه کلفت بودن؟ ... بعد از این همه مدت و با خوددرگیری هایی که داشتیم زن نگرفتم که همش بشینه تو خونه و دست به سیاه و سفید نزنه ... بعدشم اگه اینطور با خودت فکر کردی که تو نباید به چیزی دست بزنی و همه ی مسئولیت خونه مثل آشپزی کردن به عهده ی خدمتکارهای توی خونه است باید بگم که سخت در اشتباهی ... چون من جز دست پخت خودت به غذای دیگه ای لب نمیزنم ...

مجنون گناهکار

کلافه گفتم:

- من دست پختم خیلی بدمزست ...

لبخندِ کجی زد و گفت:

-- اگه نچشیده بودمش یه حرفی اما متاسفانه قبل از عقدمون دست پخت رو بارها نوش جان کردم و باید اعتراف کنم که بدجوری دندون گیرم کرده ...

عاصی شده گفتم:

- حالا میشه امروز دست پختِ من رو نوش جان نکنی ... خیلی خسته ام آرشان ، سرمم درد میکنه ، یکم انصاف داشته باش ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با قدم های آرومی به سمت تخت اومد و بالای سرم ایستاد ... نگاه عمیقی بهم انداخت و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

-- چرا مثل گربه ی شرک داری بهم نگاه میکنی؟ ... میخوای دلم به حالت بسوزه؟ ...

عصبی بهش غریدم:

- فکر کردی التماس رو میکنم؟ ...

سریع بلند شدم تا براش یه کوفتی درست کنم که یهو بازو هام رو گرفت و سعی کرد روی تخت بخوابونم اما حس کل کل و لجبازییم گل کرده بود و تقریباً داشتم با آرشان کشتی میگرفتم تا بزاره بلند بشم ... عصبی هولش دادم که یهو پرت شد روی تخت و چون مچ دستم توی دستش اسیر شده بود منم همراهش کشیده شدم و روی هیکل چهارشونه و عضلانی پرت شدم ... جوری سرم رو بلند کردم که صدای تیریک تیریک استخون های گردنم رو شنیدم ... وحشت زده و با بهت و تعجب به آرشان که با اخم ریزی بهم نگاه میکرد خیره شدم ... دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست چپش رو پشت گردنم گذاشت ... پنجه هاش رو لا به لای موهام فرو کرد و آروم بهش چنگ زد ... یهو جوری سرم رو به سمت جلو کشید که از ترس نفسم رفت و برگشت ... نگاهمون توی چشم های همدیگه قفل شده بود و فاصله ی بین ل\*ب\*هامون چند میلی متر بیشتر نبود ... از برخورد هریم گرم نفس های آرشان با صورتم به خودم لرزیدم ... شهریار برای یکبار هم موفق به ب\*و\*س\*ی\*د\*ن\*م نشده بود اما نمیدونم چرا در مقابل آرشانی که بهش حسی نداشتم خیلی راحت تسلیم میشدم و حتی از اینکه بخواد ب\*ب\*و\*س\*م هم ترس و هراسی

مجنون گناهکار

نداشتم و حسِ بدی بهم دست نمیداد ... یهو آرشان لبخندِ کجی زد و سرش رو خم کرد ... آروم سرش رو به گردنم نزدیک کرد و کنارِ گوشیم با صدایی زمزمه وار لب زد:

-- میخوای منم شیوه و راهکار های آرشان رو برای تلافی کردن نشونت بدم؟ ...

به سکوتِ ادامه دادم و چیزی نگفتم ... یهو با تماسِ ل\*ب های آرشان به رویِ گردنم حس کردم جریان برق بهم وصل شد و ضربان قلبم به بالا رفت ... وحشت زده سعی کردم از روش بلند بشم اما اجازه نداد و دستش رو به دورِ کمرم محکم تر حلقه کرد ... کم مونده بود از زور ترس و هیجان قلبم از کار بیفته ... حس میکردم خون توی رگ هام منجمد شده و هر لحظه ممکنِ رگ های سرم از فشارِ زیاد پاره بشن ... با قرار گرفتنِ ل\*ب های آرشان به رویِ گوشم طاقتم تموم شد و با بغض و صدایی لرزون نالیدم:

- تو رو خدا بسه آرشان ...

سریع از خودش جدام کرد و نمیدونم چی تو صورت و نگاهم دید که آروم کنارِ خودش خوابوندم و با لحنی نادم لب زد:

-- من فقط میخواستم باهات شوخی کنم لیلی ... اذیت شدی؟ ...

سرم رو به سینه اش چسبوندم و حرفی نزد ... دستی به رویِ سرم کشید و آروم پیشونیم رو با ل\*ب\*اش مهر کرد ... پتو رو کشید رو سرم و با صدایی گرفته گفت:



مجنون گناهکار

-- نمیخواستم اذیتت کنم لیلی ... اگه با حرکتی که تنها از روی شوخی بود تو رو به یاد شهریار و خاطرات باهم بودنتون انداختم ، متاسفم ...

باز هم سکوت کردم ... میخواستم چی بگم؟ ... بهش میگفتم من یه بارم همچین چیزهایی رو با شهریار تجربه نکردم و بی دلیل بهم ریختم؟ ... اون وقت اونم حتماً کلی بهم میخندید و به تمسخر میگفت که باورش شده ... نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد ... حینی که از اتاق بیرون میزد گفت:

-- یکم استراحت کن ... قبل از شام میریم شهر بازی ...

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه در رو بست و رفت ... کلافه به سمت آیلین چرخیدم و چشمام رو بستم ... مدام صحنه ی چند لحظه پیش توی ذهنم مرور میشد و حتی برای لحظه ای از جلو چشمام کنار نمیرفت ... کلافه شدم و برای فرار کردن از این همه فکر و خیال سعی کردم کمی بخوابم تا برای شهر بازی هم سر حال باشم ... بعد از کلی غلت زدن روی تخت بالاخره خسته شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

مجنون گناهکار

با شور و هیجان به وسیله های داخل شهربازی نگاه میکردم و مثل بچه ها شیطنت میکردم و پاهام رو از خوشحالی به روی زمین میکوبیدم ... آرشان کنارم ایستاده بود و آیلین توی بغلش بود ... به محض اینکه از خواب بیدار شدم آرشان بهم پيله کرد تا سریع تر آماده بشم و به همراه آیلین سه تایی به شهربازی بیاییم ... باورم نمیشد آرشان با این قد و هیکل و سن تا این حد برای اومدن به شهربازی ذوق و هیجان داشته باشه اما وقتی که شهربازی رو از نزدیک دیدم خودمم مثل بچه ها نیشم تا بنا گوش باز شد و هوس اینکه سوار وسیله ها بشم به سرم زد ... آرشان برای اینکه شناخته نشه کلاهی روی سرش گذاشته بود و عینک دودی بزرگ و مردونه ای به همراه یه ماسک به صورتش زده بود ... بعد از این همه مدت برای اولین بار بود که میدیدم تیپ اسپورت زده چون اکثر اوقات کت و شلوار به تن داشت ... با هیجان رو به آرشان چرخیدم و با خنده گفتم:

- میشه سوار اینا بشم؟ ...

آروم سری تکون داد و زیر لب گفت:

-- آره ...

با ناراحتی به آیلین خندون نگاهی انداختم و محزون لب زدم:

- پس آیلین چی میشه؟ ...

-- می مونه پیش شهاب ... من و تو یه چرخه توی شهربازی میزنیم و بعدش میایم سراغ آیلین و یه حال اساسی

بهش میدیم ...

لبخندی زدم و گفتم:

– موافقم ... پیشنهادِ خوبیه ...

با قدم های محکمی به سمتِ شهاب که چند متری دور تر از ما ایستاده بود و به تنه ی درختِ بزرگی تکیه داده بود ، رفت و آیلین رو بدستش داد ... چند لحظه ای با شهاب صحبت کرد و بلافاصله بعدش با قدم های تندی به سمتم اومد ... بدون اینکه صبر کنه دستم رو توی دستِ راستش قفل کرد و به سمتِ باجه ی بلیط فروشی رفت ... بعد از پرداخت کردنِ پولِ بلیط ها دوتا کاغذ که به گمونم بلیطِ وسیله هایِ شهربازی بود از مسؤلِ باجه دریافت کرد و به سمتِ صفِ سقوطِ آزاد رفت ... بعد از انتظارِ طولانی و خسته کننده ای بالاخره نوبتمون شد و رویِ صندلی ها نشستیم ... مسؤلین حفاظ ها رو به دورِ افرادِ رویِ صندلی انداختند و بعد از اینکه تمامِ صندلی ها پر شد بالاخره موتورِ سقوطِ آزاد روشن شد و صندلی ها آرام به بالا رفتند ... آرشان سمتِ راستم نشسته بود و سمتِ چپم پسری چشم چرون بود که با شنیدنِ مکالماتش با دختری که کنارش نشسته بود فهمیدم ایرانی الاصل و به زبانِ فارسی تسلط داره ... بعد از چند لحظه به نوکِ وسیله ی سقوطِ آزاد رسیدیم و همگی بی اراده جیغ میزدیم یا از هیجان می خندیدیم ... یهو با گرم شدنِ دستم با تعجب سرم رو چرخوندم و برخلافِ تصورم دستِ همون پسری که کنارم نشسته بود رو به رویِ دستم دیدم و از ترس قبضِ روح شدم ... لبخندِ چندشی زد و با صدایِ کلفتی گفت:

-- نگران نباش عزیزم ... خیلی سریع میره پایین ... ترسش فقط برای چند ثانیه است ... میخوای بغلت کنم که کمتر بترسی؟ ...

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم آرشان با صدایِ خشن و بلندی گفت:

## مجنون گناهکار

-- اگه میخوای وقتی که به پایین رسیدیم زنده و مرده ات رو یکی نکنم همین حالا دستِ کثیفِ رو از روی دستِ ناموس من بردار تا قاتی نکردم ... مرتیکه ی هیژِ عوضی ، برسیم پایین یه بلایی به سرت میارم که دیگه جرعت نکنی به ناموسِ مردم نظر داشته باشی ...

پسره رنگش مثل گچِ دیوار سفید شد و سریع دستش رو برداشت ... نفسِ عمیقی کشیدم و با ترس و لرز به سمتِ آرشان چرخیدم و به محض اینکه لب باز کردم تا چیزی بگم به ناگهان وسیله به حرکت افتاد و با سرعتِ وحشتناکی به سمتِ پایین رفت جوری که حس کردم روح از بدنم جدا شد و قلبم از حرکت ایستاد ... وحشت زده شروع کردم به جیغ زدن که یکدفعه به آغوشِ امن و زندگی بخشِ آرشان کشیده شدم و تا حدودی آرومتر شدم ... وقتی که وسیله از حرکت ایستاد آروم از آرشان جدا شدم و تقریباً رویِ صندلی ولو شدم ... نفسِ نفس میزدم و از هیجانِ قفسه ی سینه ام به بالا و پایین میرفت ... آرشان سریع پیاده شد و خودش حفاظی که به دورم بود رو باز کرد و به بالا داد و کمکم کرد تا بلند بشم ... سریع از اون وسیله ی وحشتناک و نفس گیر دور شدیم و اینبار به سمتِ جایگاهِ ماشین سواری رفتیم ... بعد از گرفتنِ بلیطِ توسطِ آرشان ، زمانِ کوتاهی رو داخلِ صف گذروندیم و به محض اینکه نوبتمون شد واردِ جاده شدیم ... آرشان سوارِ یه ماشین شد و منم سوارِ یه ماشین دیگه شدم ... ماشیناشون شبیه به ماشین هایِ مسابقه ای بود و خیلی بزرگ و مجهز تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم ... آرشان که راه افتاد منم به دنبالش ماشین رو حرکت کردم و با احتیاط پشتِ سرِ آرشان میروندم ... یهو آرشان سرعتش رو زیاد و منم به ناچار و برای اینکه بینمون فاصله ای نیفته و ماشینِ دیگه ای بینمون قرار نگیره ، سرعتم رو زیاد کردم و از هیجان گهگاهی با خنده جیغ میزدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_هشتاد\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

یکدفعه همون پسری که داخل وسیله ی بازی سقوط آزاد کنارم نشست بود رو با ماشین زرد رنگی که پشت سرم قرار داشت از توی آینه دیدم ... وحشت زده سرعتم رو زیاد کردم تا به آرشان برسم اما یهو پسره جوری سرعتش رو زیاد کرد که صدای جیغ لاستیک ها درومد و ماشینش رو به روی ماشینم قرار گرفت ... زیر چشمی و بطور نامحسوس بهش نگاه کردم و با دیدن پوزخند روی لبش از اضطراب و نگرانی به دلشوره افتادم ... به ناگهان وارد جاده ی تاریک و باریکی شدیم و همین موضوع به دلشوره ام دامن زد ... سعی کردم به پسره توجهی نکنم و با آرامش کار خودم رو کنم اما یهو با دیدن مسیر جلو و نبود ماشین آرشان وحشت تمام وجودم رو گرفت ... با استرس به رانندگی ادامه دادم و بخاطر ترس از اون پسر و نبود ماشین آرشان با سرعت زیادی میروندم ... یهو پسره ماشینش رو بهم نزدیک کرد و توی یه عمل غیرمنتظره محکم ماشینش رو به ماشینم زد جوری که نزدیک بود کنترل ماشین رو از دست بدم و چپ کنم ... وحشت زده جیغ زدم و دستم رو گذاشتم روی بوق تا اون پسره ی عوضی و کودن از کار خطرناک و احمقانه دست بکشه ... اما بی توجه به عصبانیت و بوق های ممتد من دوباره کارش رو تکرار کرد که باعث شد محکم ماشینم به موانعی که اونجا بود برخورد کنه اما چون سریع فرمون رو چرخوندم تونستم از چپ شدنم جلوگیری کردم ... عصبی جیغ زدم و با گریه داد زدم:

- کثافت احمق ، این مسخره بازی چیه که درآوردی؟ ... تا سر و کله ی شوهرم پیدا نشده و پدرت رو نیورده بزنی به چاک ... دست از سرم بردار دیوونه ی روانی ...

وقیحانه خندید و به ناگهان سرعتش رو آرام آرام کم کرد ... با بهت و تعجب از توی آینه به ماشینش خیره شدم ... بعد از چند لحظه یکدفعه ماشینش از جا کنده شد و با سرعت زیاد و وحشت آوری به سمتم اومد ... وحشت زده پام رو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم اما دیر شده بود و ماشین پسره محکم از پشت بهم برخورد کرد و باعث شد چند دور با ماشین دور خودم بچرخم و در نهایت بخاطر عدم بستن کمربند از توی ماشین به کنار جاده پرت بشم ... با تنی خورد و خاک شیر شده از روی زمین بلند شدم و به سختی نشستم ... بعد از لحظاتی تمام راننده ها نگه داشتند و با نگرانی از ماشین پیاده شدند و به سمتم اومدند ... بین اون همه جمعیت تنها چشم چشم میکردم تا آرشان رو پیدا کنم و جلوش مثل بچه ها از کار اون پسره ی روان پریش گریه و شکایت کنم تا آرشان به خدمتش برسه و انتقام رو ازش بگیره ... به راستی که وجود آرشان توی زندگی سیاه و تباه شده ی لیلی چقدر شیرین و آرامش بخش بود ... بی

## مجنون گناهکار

شک و تردید آشنایی با آرشان و قرار گرفتنش توی مسیر زندگیم جز یه معجزه ی الهی چیز دیگه ای نمیتونست باشه ... با دیدن قامتش که با نگرانی و قدم های بلندی به سمتم می دوید بی اراده لبخند شیرینی به روی لب هام نقش بست ... بازهم با دیدن اون دو جفت تیله ی مشکی رنگ چشماش قلبم بنای بی قراری گذاشت و خودش رو به طرز عجیب و غریبی به قفسه ی سینه ام می کوبید ... چی تو وجود آرشان بود که هر بار با دیدنش قلبم اینطور به تاپ و توپ میفتاد و دل بی قرارم مدام بهانه اش رو میگرفت؟ ... بی مهابا کنارم زانو زد و سریع به آغوش پر حرارت خودش کشیدم ... همون آغوش امن و امان و مردونه ای که متعلق به لیلی بود و توی صدم ثانیه تن یخ زده و قلب بی قرار لیلی رو ، گرم و آروم میکرد ... دستی به روی سرم کشید و کلافه گفت:

-- چت شده لیلی؟ ... چرا ماشینت چپ کرده؟ ...

با بغض و گریه دهن باز کردم تا بگم اون پسره ی عوضی و مزاحم همچین بلایی به سرم آورد و مقصر اصلی اون اما یهو تو صدم ثانیه نظرم تغییر کرد و به سختی سکوت کردم ... مثلاً میگفتم که چی بشه؟ ... که یه دعوی اساسی و خطرناک بین آرشان و اون پسره ی نفهم راه بندازم و جون و سلامت آرشان رو به خطر بندازم؟ ... بخاطر گرفتن یه انتقام بچگانه از اون پسره ی کثافت شوهر خودم رو تحریک کنم و بسوی دعوا هولش بدم که چی بشه؟ ... مگه تو دعوا حلوا خیرات میکنند که بخوام حقیقت رو به آرشان بگم و با اینکارم غیرت و تعصب مردونه اش رو تحریک کنم؟ ... هیچ چیز مهم تر از سلامتی آرشان توی این زندگی به باد رفته و تباده شده برای من وجود نداره و نخواهد داشت پس با این اوصاف هیچ دلیلی برای بازگو کردن اصل موضوع و حقیقت در مقابل آرشان وجود نداشت ... لبخند مصنوعی زدم و با خنده گفتم:

- همش تقصیر توئه دیگه ... انقدر تند رانندگی کردی که منم زد به سرم تند برونم و آخرش همین شد که می بینی ... وقتی که به پیچ رسیدم بخاطر سرعت زیاد کنترل ماشین رو از دست دادم و چپ کردم ... اما شانس باهام یار بود و قبل از اینکه بطور کامل چپ کنم به روی زمین پرت شدم و همین طور که شاهد میفرمایی آس و لاش شدم ...

لیلی:

عصبی نفسش رو با حرص بیرون داد و کمکم کرد بلند بشم ... عینکش رو در آورده بود و روی سرش زده بود و با حالتی آشفته بهم خیره شده بود ... سریع از اون جاده ی لعنتی بیرون زدیم اما هر چی چشم چشم کردم نتونستم توی اون جمعیت پر ازدحام چهره ی همون پسره ی عوضی رو ببینم و به گمونم از ترس پا گذاشته بود به فرار و خودش رو گم و گور کرده بود ... حالا شانس آوردم که به طرز خیلی وحشتناکی از ماشین پرت نشدم و گرنه ضربه مغزی شدنم قطعی بود ... با کمک آرشان روی نیمکتی نشستم و بی حال روی صندلی لم دادم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد از زدن عینکش به چشمش سریع به سمت بوفه ای که کنارمون بود رفت ... بعد از لحظاتی با نایلونی که توی دستش بود برگشت و کنارم نشست ... بازوم رو به نرمی گرفت و آرام سرم و روی پاش گذاشت ... نایلون رو باز کرد و از داخلش یه کیک به همراه یه آب میوه بدستم داد ... کیک و روی نیکمت گذاشتم و آب میوه رو باز کردم و کمی ازش نوشیدم ... با حالت عصبی ای کیک رو از روی نیکمت چنگ زد و سریع بازش کرد و جلدش رو به روی زمین پرت کرد ... مات و مبهوت به رفتارهای عصبی و حالت آشفته ای که توی کارهاش هویدا بود خیره شده بودم ... پرت کردن زباله به روی زمین از آرشان وسواس و مقرراتی بعید بود ... یه تیکه از کیک رو با دستش کند و به سمت دهنم آورد ... سرم و از روی پاش برداشتم و به نیمکت تکیه دادم ... زیر لب با صدایی گرفته گفتم:

-- دهند رو باز کن ...

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

مجنون گناهکار

- میل ندارم ... همون آب میوه ای که خریدی رو میخورم ...

با صدایی محکم و جدی گفت:

-- چرا باید هر چیزی رو دوبار به تو گفت؟ ... وقتی میگم دهنتم رو باز کن بگو چشم و کم با من یکه به دو کن ...

با لب هایی آویزون شده نگاهش کردم و به ناچار دهنم رو باز کردم ... اون یه تیکه کیک رو تقریباً پرت کردم توی دهنم و عقب کشید ... عصبی آب میوه رو سر کشیدم و با اخم گفتم:

- بلد نیستی یکم با ملایمت رفتار کنی؟ ... داشتی خفه ام میکردی ...

-- وقتی حرف حالت همیشه باید همین طور باهات رفتار کرد تا آدم بشی ...

جری شده داد زد:

- چرا انقدر بی ادبی تو؟ ...

-- به همون دلیلی که تو خیلی لجبازی ...



## مجنون گناهکار

عصبی بلند شدم و پاکتِ آب میوه رو که تمومش کرده بودم به داخلِ سطل زباله انداختم ... آرشان به سمتم اومد و بی توجه به اخمایِ توهم گره خوردم دستم رو توی دستش گرفت و به سمتِ همون جایی که آیلین و شهاب بودند رفت ... با دیدنِ آیلین که توی آغوشِ شهاب در حالِ گریه کردن بود سریع دستم و از توی دستِ آرشان بیرون کشیدم و به سمتِ آیلین دویدم ... همین که چشمِ آیلین بهم افتاد بلند تر زد زیر گریه و توی بغلِ شهاب شروع کرد به دست و پا زدن و دستاش رو برای اینکه به آغوش بکشمش باز کرد ... با نگرانی از شهاب گرفتمش و محکم به خودم فشردمش ... آروم توی بغلم تکونش میدادم و زیر لب قربون صدقه اش میرفتم تا آروم بگیره ... آرشان سریع به سمتم اومد و دستاش رو برای به آغوش کشیدنِ آیلین باز کرد اما بر خلافِ تصورِ جفتمون آیلین دوباره بغض کرد و با گریه نگاهش رو از آرشان دزدید و سرش و رویِ شونه ام و در جهتِ مخالفِ دیدِ آرشان گذاشت تا آرشان رو نبینه ... با خنده گونه یِ آیلین رو بوسیدم و حینی که نگاهم به آرشان و دستایِ خشک شده اش توی هوا بود خطاب به آیلین با لحنی سرمست لب زدم:

- چیه مامانی؟ ... با بابایِ گند اخلاقت قهر کردی؟ ... آره؟ ... خوبش کردی دخترم ، تازه منم باهاش قهر میکنم تا حالش اساسی گرفته بشه ... فکر کرده آیلین کوچولو فقط باباییش رو دوست داره اما خبر نداره مامان لیلیش رو بیشتر از همه دوست داره و مامان لیلیش هم جونش رو بخاطرش میده ...

با خنده به آرشان خیره شدم و گفتم:

- برنامه بعدی چیه؟ ... چکار کنیم ...

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه جواب داد:

-- بریم آیلین رو سوارِ چندتا وسیله کنیم و بعدش بریم یه رستوران شام بخوریم ...

- باشه ...

جلوتر از من راه افتاد و به سمت چرخ و فلک رفت ... سرش رو چرخوند به سمتم و آروم گفت:

-- سه تایی سوار چرخ و فلک بشیم؟ ...

با خنده سر تکون دادم و گفتم:

- آره ، فکر خوبیه ...

سریع به سمت بلیط فروشی رفت و دقایقی بعد بازگشت ... دستش رو دور بازوم حلقه کرد و به سمت صف رفت ... به میله هایی که بصورت تونل برای صف تشکیل داده بودند تکیه دادم و آیلین رو به آرامی در آغوشم فشردم ... آرشان به سمتم اومد و دو دستش رو حائل میله ها کرد و یه جورایی مثل یه بادیگارد که نگران اربابش باشه من و آیلین رو پوشش داد ... آیلین سرش رو از روی شونه ام برداشت و همین که چشمش به آرشان افتاد سریع اخم کرد و دوباره سرش رو روی شونه ام گذاشت ... با دیدن این صحنه بی اختیار زدم زیر خنده و ریز ریز به حرص خوردن آرشان و حرکت باحال و عجیب آیلین کوچولو خندیدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_یک

لیلی:

بعد از چند دقیقه نوبتمون شد و بالاخره سوارِ چرخ و فلک شدیم ... رویِ صندلی ها نشستیم و بعد از دقایقی چرخ و فلک به حرکت درومد ... آرشان رو به روم نشست و عینک دودیش رو به رویِ کلاش زده بود ... آیلین هم با هیجان خودش رو توی بغلم تکون میداد و زیر لب با خودش حرف میزد و کلماتِ نامفهوم و عجیبی از خودش ادا میکرد ... آرشان لبخندی به رویِ آیلین زد و خطاب بهم گفت:

-- خیلی خوشحالم وقتی می بینم انقدر زود باهات اُخت گرفته و بهت وابسته شده ... تنها آرزویِ قلبیِ من درست کردنِ یه زندگیِ پر آرامش برایِ آیلین و مادرِ جدیدش ... شاید الان با خودت بگی آرشان داره به رابطه ی گرمی که بین من و آیلین شکل گرفته حسادت میکنه اما به اون بالاسری قسم که خواسته ی قلبیِ آرشان اینه که آیلین انقدر به لیلی نزدیک بشه که اگه حتی آرشان تا چند ماه خبری ازش نشد بازهم آیلین بی قراریش رو نکنه و کنارِ تو به آرامش برسه ... خیلی دلم میخواد آیلین مرگِ مادرش رو به فراموشی بسپره و تو رو به عنوانِ مادرِ جدیدش بپذیره ... چون تو خودت رو از هر لحاظی به آرشان و قوانینِ سفت و سختش اثبات کردی ...

دستی به رویِ سرِ آیلین کشیدم و حینی که نگاهم به آیلین بود خطاب به آرشان لب زدم:

- خداکنه همیشه سایه ات بالا سرِ من و آیلین باشه ... موندنِ آرشانِ اخمو و سخت گیر تویِ زندگیِ تنها آرزو و خواسته یِ من از اون بالاسری ... اگه زبونم لال اتفاقی برایِ تو بیفته من از هم فرو میپاشم آرشان ... بخاطرِ وجودِ تو و آیلین بود که من تونستم با اتفاقاتِ تلخِ گذشته ام مثلِ بهم خوردنِ نامزدیم ، طرد شدنم از خانواده و فهمیدنِ تمامِ حقیقتِ درباره یِ پدرِ واقعیتم ، کنارِ پیام ...

بهبو بی مقدمه و غیر منتظره گفت:

-- هنوز هم به شهریار فکر میکنی؟ ...

خیلی جا خوردم و از تعجب زیاد با چشم هایی گشاد شده به آرشان خیره شدم ... بعد از چند لحظه به خودم اومدم و با لبخند تلخی گفتم:

- مگه میشه بهش فکر نکنم ، تو به آیناز فکر نمیکنی؟ ...

محکم و جدی لب زد:

-- معلوم که فکر میکنم ... تمام فکر و ذهن من درگیر آیناز و خاطرات خوش باهم بودنمون ... اما قضیه ی آیناز من با شهریار فرق داره ... تو هنوز هم شهریار رو دوست داری؟ ... صادقانه جواب بده ...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم ... وقتی گفت آیناز من یه حس بدی بهم دست داد ... نمیدونم چرا و به چه دلیل از زمان عقدمون به بعد به آیناز حسادت میکردم و تا آرشان اسمش رو می آورد بهم می ریختم ... الان که به آرشان حسنی ندارم اینطور روش حساسم و به همسر اولش حسادت میکنم اون وقت اگه عاشقش بشم و بهش علاقه پیدا کنم چکار میکنم؟ ... با شنیدن صداس به خودم اومدم و بهش خیره شدم ...

مجنون گناهکار

-- نگفتی ، هنوز هم خاطر شهریار رو میخوای؟ ...

محکم و بدون تردید گفتم:

- نه ... جز حسِ نفرت و انتقام ، حسِ دیگه ای بهش ندارم ... اگه صدبارم برگردم عقب باز هم شهریار رو پس میزنم و ازش جدا میشم ...

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-- و در موردِ من؟ ...

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟ ...

کلافه گفت:

-- در موردِ من چی؟ ... اگه برمیگشتی عقب باز هم من رو انتخاب میکردی؟ ...

مجنون گناهکار

کمی فکر کردم و جواب دادم:

– آره ... باز هم تو رو انتخاب می‌کردم ...

نیش خندی زد و گفت:

-- جز اینم نمیتونستی کارِ دیگه ای کنی ... کدوم دخترِ عاقلی که بخواد پیشنهادِ خواستگاریِ آرشانِ کیان رو رد کنه؟ ... در ضمن تو دنبالِ یه مردی بودی که ازدواجتون قراردادی باشه و طرف بهت دست نزنه ... جز من کسی نمی تونست مقابلِ یه دختری مثلِ تو دووم بیاره و دست از پا خطا نکنه ...

پوزخندی زد و گفتم:

– اولاً کدوم دخترِ عاقلی که حاضر بشه همسرِ یه مردِ گنداخلاق و موجی ای مثلِ تو بشه جز من دیوونه و ریسک پذیر؟ ... ثانیاً جز تو دانیال هم بود ... اونم اراده اش به سفتی و محکمی اراده یِ تو بود و تا من بهش اجازه نمیدادم بهم دست هم نمیزد ...

اخماش رو کشید توهم و با پوزخند گفت:

-- ولی من شک دارم ... چون اگه تو رو توی لباسِ عروس میدید بی شک همون شبِ اول ترتیبت رو میداد ... هنوز زوده که بخوای هم جنس هایِ من رو بشناسی ... همیشه شخصی که حسی بهت نداره دردِ کمتری توی زندگی

مجنون گناهکار

زناشویی برات بوجود میاره تا فردی که عاشقانه دوستت داره ... هیچ وقت این حرفم رو فراموش نکن و توی ذهنت  
هکش کن ...

با گونه هایی سرخ شده لب زدم:

- چرا انقدر تو بی حیایی؟ ...

مات شده زمزمه کرد:

-- منظورت چیه؟ ...

عصبی گفتم:

- یعنی چی که ترتیبت رو میده ... واقعاً خیلی بی ادب و گستاخ و بی حیایی آرشان ...

لبخند کجی نشست روی لبش و با لحنی گیرا گفت:

-- کل حرفام و رها کردی و دقیقاً زوم کردی روی این یه کلمه؟ ... شما دخترا چه اعجوبه هایی هستید ... فقط  
خودتون و اون بالاسری سر از کارها و رفتارهای عجیب و غریبتون درمیاره ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بزور خنده ام رو قورت دادم و چیزی نگفتم ... حق با آرشان بود ... تمام حرف های منطقی و فلسفیش رو رها کردم و سریع زوم کردم روی اون یه جمله ی بی شرمانش ... البته شایدم آرشان منظوری نداشت و من زیادی منحرف بودم و برداشت های اشتباه و بچگانه ای در مورد دیگران میکردم ... بعد از چند لحظه چرخ و فلک از حرکت ایستاد و بالاخره پیاده شدیم ... با نظر آرشان به سمت رستوران شیک و بزرگی که آخر شهر بازی قرار داشت رفتیم و شام رو اونجا به همراه شهاب صرف کردیم ... آرشان بعد از خوردن شام آیلین رو سوار چندتا وسیله ی کم خطر کرد و بعد از اینکه براش یه خرس قرمز و نسبتاً بزرگی خرید آیلین باهاش آشتی کرد و از توی بغل آرشان تکون نمیخورد ... واقعاً که بچه ها خیلی باهوش بودند و همه چیز رو درک میکردند ... آیلین وقتی که دید آرشان و لش کرد و سپردش به شهاب ازش دلخور شد و تا وقتی که آرشان سوار وسیله ها نکردش و براش خوردنی و عروسک نخرید باهاش آشتی نکرد ... آرشانم انقدر ناز پرنسسش رو کشید تا بالاخره باهاش آشتی کرد و هردوشون به آرامش رسیدند ... آرشان جوری آیلین رو میبویید و به خودش میفشرد که انگار زبونم لال آخرین ملاقات پدر و دختر بود و کم مونده بود با دیدن این صحنه ی احساسی به گریه بیفتم ... آیلین هم چه عشقی میکرد از توجه و محبت پدرش و چقدر ماهرانه خودش رو برای آرشان لوس میکرد ... آرشان هم عاشقانه ناز دخترکش رو میخرد و تمام عشق و محبتش رو پای آیلینی که همه ی دین و دنیاش بود میریخت ... بعد از کمی چرخ زدن بیهوده بالاخره از شهر بازی بیرون زدیم و شهاب یه کله تا خود هتل روند ... آیلین از خستگی روی پام خوابش برده بود و خرس خوشگلش هم توی دستاش گرفته بود ... واقعاً که بچه ها چه دنیای شیرین و زیبایی داشتند ... کاش من هم یه دختر بچه بودم تا از این همه درد و غصه ای که روی قلبم سنگینی میکرد شونه خالی کنم ... شهاب جلوی هتل نگه داشت و بعد از پیاده شدن من و آرشان زیر لب خداحافظی کرد و با ماشین رفت ... سریع با آرشان وارد هتل شدیم و به سمت آسانسور رفتیم ... بعد



## مجنون گناهکار

از اینکه آسانسور به پایین اومد خسته و کوفته سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم ... آرشان کلافه در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم ... چه عجب؟ ... نمردیم و احترامی از آرشان خان دیدیم ... شایدم چون آیلین توی آغوشم به خواب فرو رفته بود اجازه داد اول من وارد خونه بشم و بخاطر دخترش اینکار رو کرد ... سریع وارد اتاق شدم و آیلین رو روی تخت خوابوندم ... در اتاق رو بستم و سریع لباسام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و به زیر پتو خزیدم ... بعد از چند دقیقه آرشان وارد اتاق شد و برق رو خاموش کرد و تنها دیوار کوب بالای تخت رو روشن گذاشت ... آیلین گوشه ی تخت و سمت دیوار خوابیده بود و منم کنارش دراز کشیده بودم و آرشان راهی جز کنار من خوابیدن نداشت ... چون پشتم رو بهش کرده بود نمیتونستم قیافه اش رو ببینم اما حدس میزدم بدجوری کلافه شده و با اخم هایی توهم مثل روح سرگردان بالاسرم ایستاده ... نفسش رو آه مانند بیرون داد و چند لحظه بعد با تکون خوردن تخت و کشیده شدن ملافه ی روی سرم متوجه شدم روی تخت دراز کشید ... کمی به آیلین نزدیک شدم و سعی کردم هر طور شده بخوابم ... واقعاً که خیلی سخت بود بخوام آرشان رو موقع خواب کنار خودم تحمل کنم و بدون وجود آیلین روی یه تخت باهش بخوابم ... میدونستم آرشان خوددار تر از این حرفاست که بخواد به من دست بزنه و مغرور تر از اون بود که بخواد گوشه چشمی بهم بندازه اما باز هم بی دلیل و بی جهت وقتی که بهم نزدیک میشد ترس و وحشت به قلبم چنگ مینداخت و اضطراب سر تا سر وجودم رو میگرفت ... کلافه چشمام رو بستم و بعد از کلی ووجه ووجه کردن روی تخت بالاخره به خواب فرو رفتم ...

\*\*\*\*\*

مامان رو لبه ی یه پرتگاه دیدم و با تعجب به سمتش رفتم ... سرش رو چرخوند و با چشم هایی گریون بهم خیره شد ... با بغض و هق هق لب زد:

-- من رو ببخش دخترم ... من بهت بدی کردم ... ازم بگذر تا آروم بشم لیلی ... از مادرت بگذره دخترم ... من مادر خوبی برات نبودم ... حلالم کن دخترم ...

گیج و حیرون بهش نزدیک شدم که یهو فریاد زد:

-- نیا جلو لیلی ... اینجا خطرناکه دخترم ... من میرم ولی قول بده مراقب خودت هستی ... بهم قولِ مردونه بده لیلی و اگه روزی به روزگاری دلت باهام صاف شد من رو ببخش و از گناهانم بگذر دخترم ...

با گریه جیغ زدم:

- نرو مامان ... منم با خودت ببر ... من از تنهایی میترسم ...

لبخندِ مهربونی به روم زد و با آرامش خاصی گفت:

-- من همیشه مراقبتم لیلی ، حتی اگه فاصله ی بینمون زمین تا آسمون باشه بازهم هواسم بهت هست و دعای خیرم تا ابد پشتِ سرت خواهد بود ... خداحافظ گلِ پاکم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_سه

لیلی:

وحشت زده به سمتِ مامان دویدم که یکدفعه زمینِ زیرِ پاش به پایین دره فرو رفت و صدایِ جیغِ مامان تا ابد رویِ ذهنم خط انداخت ...

وحشت زده از خواب پریدم و بی اختیار با یادآوریِ کابوسِ نفرت انگیز و ترسناکی که چند دقیقه پیش توی خواب دیدم به گریه افتادم ... مضطرب و وحشت زده آرشان رو پس زدم و از رویِ تخت بلند شدم و به سمتِ هال دویدم ... تلفنِ رویِ میز رو چنگ زدم و همین که خواستم شماره بگیرم آرشان عصبی تلفن رو ازم گرفت و محکم به آغوش کشیدم ... با گریه و هق هق جیغ زدم:

- ولم کن آرشان ... تو رو خدا ، تو رو جونِ آیلین ولم کن ... مامانم ... آرشان مامانم ... پرت شد ... پرت شد توی یه دره ... باید زنگ بزنیم ایران ... باید مطمئن بشم حالش خوبه ... بده من تلفن رو آرشان ...

با گریه حینی که توی آغوشِ آرشان بودم رویِ زمین نشستم ... عصبی دستام رو مشت کردم و محکم زدم توی سینه اش و با گریه و ناله لب زدم:

- بده گوشی رو آرشان ... تو رو خدا گوشی رو ...

## مجنون گناهکار

یهو دردِ وحشتناکی توی ناحیه قفسه ی سینه ام و نزدیک به قلبم پیچید و باعث شد نفس هام بهم گره بخوره و نتونم ادامه ی جمله ام رو کامل کنم ... نمیدونم صورتم چه رنگی شده بود که آرشان وحشت زده روی پاش خوابوندم و فریاد زد:

-- یا علی؟ ... لیلی؟ ... چت شد یهو؟ ... چرا این رنگی شدی؟ ... حرف بزن لیلی، چرا اینطور نفس میکشی لعنتی؟ ...

با دستام به سینه اش چنگ انداختم و برای ذره ای اکسیژن تقلا کردم و از نفس تنگی توی آغوش آرشان دست و پا میزدم ... وحشت زده روی زمین خوابوندم و سراسیمه به سمت آشپزخونه رفت و چند لحظه بعد حینی که یه لیوان توی دستش بود برگشت ... سرم رو مجدداً روی پاش گذاشت و از بین فکِ بهم قفل شده ام سعی کرد ذره ای آب به داخل دهانم بریزه اما هر چی تلاش کرد نتونست فکم رو از هم باز کنه ... ناامید و هراسون لیوان و روی زمین گذاشت و سریع جسم نیمه جونم رو به آغوش کشید ... با لحنی بغض دار و آشفته داد زد:

- نفس بکش لیلی ... نفس بکش لعنتی ... چه غلطی کنم خداااا!؟ ...

یهو نفس کم آوردم و سوزشِ بدی رو توی قفسه ی سینه ام حس کردم و بی جون شروع کردم دست و پا زدن ... آرشان وحشت زده به خودش فشردم و توی یه حرکت غیرمنتظره صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و ل\*ب هاش رو روی ل\*ب هام گذاشت ... زمان برام ایستاد و با حسِ ل\*ب های زندگی بخشِ آرشان به روی ل\*ب هام دردِ توی سینه و قلبم و نفس تنگی که بهم دست داده بود پر کشید و به یکباره از بین رفت و تمام اعضای بدنم و حتی تک تک سلول هام در آرامشی عجیب فرو رفت ... نفس های زندگی بخشِ خودش رو پر حرارت به درونم میفرستاد و حتی برای ذره ای اکسیژن گرفتن عقب نمی کشید و مدام اینکارش رو تکرار کرد تا جایی که بالاخره نفسِ بهم گره خوردم آزاد شد و هیجان زده با دستام آرشان رو از خودم جدا کردم ... تند تند نفس می کشیدم و اکسیژنِ توی هوا رو با ولع به درون ریه هام می کشیدم ... بی اراده زدم زیر گریه و سرم رو توی سینه ی پهن و مردونه ی آرشان پنهان کردم ... دستی به روی موهام کشید و محکم به خودش فشردم و نفس زنان و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-- آروم باش لیلی ... هیش ، گریه نکن دختر ... تازه نفست بالا اومده لیلی باز شروع نکن ... توی همین چند دقیقه نصفِ عمرم کردی ... یه لحظه فکر کردم از دستت دادم ... چکار کنم تا آروم بشی لیلی؟ ... بخدا مامانت چیزیش نشده ... تو فقط یه خواب دیدی ، پس انقدر بی قراری نکن دختر ... من مطمئنم مامانت حالش از من و تو بهتره پس کم اشک بریز و بی تابی کن ...

با سرانگشتاش اشکام رو پاک کرد و دوباره به آغوش کشیدم و دستاش رو محکم به دورِ جسمِ نحیف و ظریفم حلقه کرد ... چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم هق هقم رو تموم کنم اما مگه میشد با دیدنِ اون کابوسِ لعنتی آروم بگیرم و برایِ مادری که همه ی کسَم بود بی قراری نکنم؟ ... با بغض و گریه لب زدم:

- آ آرشان ...

رویِ موهام رو بوسید و گفت:

-- بله؟ ...

- میشه یه زنگ بزنگم به زهرا و از مامانم خبر بگیرم؟ ... من تا صبح دق میکنم اگه زنگ نزنم ...

کلافه گفت:

مجنون گناهکار

-- لیلی شاید الان خواب باشند ... اختلاف ساعت استانبول با تهران یک ساعت و نیم بیشتر نیست ... فکر کنم الان اینجا ساعت پنج صبح و اونجا حدود سه و نیم صبح باشه ... با این اوضاع بازم میخوای بهشون زنگ بزنی و از خواب بیدارشون کنی؟ ... بنده های خدا میترسند لیلی ، اصلاً کارِ عاقلانه ای نیست ...

با گریه نالیدم:

-- زهرا الان بیمارستان و همیشه شب های فرد می مونه شیفت ... هزار زنگ بزدم ...

عصبی تشر زد:

-- باشه ولی اگه یه قطره اشک بریزی اون وقت من میدونم با تو ، فهمیدی لیلی؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با بغض سرم رو به معنای باشه تکون دادم ... آرام و حینی که بغلم کرده بود بلند شد و روی کاناپه گذاشتم ... تلفن و از روی زمین چنگ زد و کلافه کنارم نشست ... با لحنی عصبی و گرفته گفت:

مجنون گناهکار

-- شماره رو بگو ...

با گریه شماره رو گفتم ... بعد از چندتا بوق خوردن گوشی رو بدستم داد و به کاناپه تکیه داد ... با استرس پام رو تکون میدادم و از انتظار خسته کننده ای که برای جواب دادنِ تلفنِ زهرا می کشیدم عاصی شده بودم ... به کل ناامید شده بودم و میخواستم تلفن رو قطع کنم که یکدفعه صدای زهرا پشتِ گوشی پیچید ...

-- بله؟ ... بفرمایید؟ ...

با ترس و دلهره تلفن و روی گوشم گذاشتم و با گریه لب زدم:

- زهرا؟ ... حالِ مامانم خوب؟ ...

چند لحظه ای سکوت کرد و یهو با صدای بلندی داد زد:

-- لیلی؟ ... خودتی؟ ...

با بغض زمزمه کردم:

مجنون گناهکار  
- سلام ... آره خودمم ...

با لحن شادی گفت:

-- سلام به روی ماهت عزیز دلم ... خوبی رفیق نیمه راه؟ ... خوشی ، سلامتی؟ ... چیشده نصف شب یادی از ما کردی؟ ... لیلی؟ حالت خوبه؟ ... نکنه اتفاقی برات افتاده؟ ...

با گریه گفتم:

- زهرا من یه خواب خیلی بد دیدم ... مامانم کجاست؟ ... حالش خوبه؟ ... من خیلی نگرانشم ...

با صدایی متعجب گفت:

-- حالت خوبه لیلی جان؟ ... احياناً سرت به جایی نخورده؟ ... مامان جنابعالی قبرا ق و سرحال کنار گل پسرش و بابا احسان ، من بدبختم طبق معمول شیفتم ...

هق هق کنان گفتم:

- داری راستش رو میگی؟



عصبی داد زد:

-- چرا گریه میکنی احمقِ روانی؟ ... دروغم چیه آخه؟! ... دارم بهت میگم حالش خوبه پس آبغوره گرفتنت واسه چیه؟ ...

گوشی رو پرت کردم روی کاناپه و سرم رو گذاشتم روی پاهام و از ته دل زجه زدم ... آرشان وحشت زده گوشی رو برداشت و نفهمیدم چی به زهرا گفت ... چند لحظه بعد سریع قطع کرد و کنارم نشست و سریع به آغوش کشیدم ... با صدایی لرزون و کلافه زیر گوشم زمزمه کرد:

-- دختر چرا نصف شبی اینطور میکنی؟ ... گفت حالِ مادرت خوبه پس چرا داری اشکِ تمساح میریزی؟ ... بس کن لیلی ، کور شدی از بس که گریه کردی ... بس کن دیگه ...

گوش ندادم و بدتر هق هق کردم ... بالاخره صبرش لبریز شد و عربده کشید:

-- دِ بهت میگم خفه شو ...

وحشت زده توی خودم مچاله شدم و از ترس چشمام رو بستم ... هق هقم در جا قطع شد و گریه ام بند اومد که هیچ از ترس جرعتِ نفس کشیدن هم نداشتم ... عصبی بلند شد و به سمتِ اتاق رفت ... چند دقیقه بعد پتو به دست برگشت و پتو رو گلوله کرد و محکم پرت کرد روی کاناپه ... با بغض نگاش کردم که عصبی چشم غره ای بهم رفت و

مجنون گناهکار

سریع وارد آشپزخونه شد و لحظاتی بعد لیوان به دست برگشت و کنارم نشست ... لیوان حاوی آب پرتغال رو به لبام نزدیک کرد و با لحنی دستوری گفت:

-- تا تهش رو باید بخوری ...

کلافه دهنم رو باز کردم و بزور کل لیوان رو سر کشیدم تا آرشان دست از سرم برداره ... عصبی لیوان رو روی میز کوبیدم و دوباره سر جاش نشست ... پتو رو باز کرد و انداخت پایین کاناپه ... عصبی به سمتم خم شد و توی یه حرکت به آغوش کشیدم و حینی که بغلم کرده بود روی کاناپه دراز کشید و پتو رو روی هردومون انداخت ... کریبس موهام رو باز کرد و دستش رو برد لا به لای موهام و آرام مشغول نوازش کردن موهام شد ... سرم رو به سینه اش چسبوندم و چشمام رو با آرامش بستم و سعی کردم توی آغوش دلگرم کننده ی آرشان به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم و از آغوش پرحرارتش و نوازش های جادو کننده اش آرامش بگیرم ... سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آرام لب زد:

-- میخوام برات آهنگ بخونم اما به شرطی که گریه نکنی ، باشه؟ ...

با صدایی خش دار زمزمه کردم:

- باشه ...

نفس عمیقی کشیدم و کنار گوشم با صدای جذاب و گیرای منحصر به فرد خودش شروع کرد به خوندن ...

مجنون گناهکار  
سرت رو شونمه آرومی آروم

تو آغوشت چقدر هوا خوبه

میپیچه رو تنم عطر تن تو

میشنوی قلبی که واسه تو میکوبه ...

سرت رو شونمه دستام تو دستاته

هنوزم بازو هام تکیه گاهته

دلَم که میگیره موهاتو وا کن

یه موج مثبتی تویه موهاته ...

یه حرفایی گفتنی نیست

تو میدونی چی تو دله منه

بگو می مونی

دیگه بقیش به عهده ی منه

آخه تو فرق داری

حساب تو جداست با همه ...

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

به حرفایی گفتنی نیست

تو میدونی چی تو دله منه

بگو می مونی

دیگه بقیش به عهده ی منه

آخه تو فرق داری

حساب تو جداست با همه ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

صبح زود و حول و حوش هشت صبح از خواب بیدار شدم ... بخاطر گریه و زاری دیشب سرم بدجوری درد میکرد و چشمم هم از زور گریه و کم خوابی پف کرده بود و قرمز شده بود ... کلافه مسکنی خوردم تا کمی سردردم بهتر بشه ... سریع میز صبحونه ی قشنگی چیدم و از زور ضعف به تنهایی یه صبحونه ی مفصل نوش جان کردم تا کارم به بیمارستان و زیر سرم رفتن نکشه و این مسافرت چند روزه رو به کام خودم و آرشان تلخ نکنم ... در حال چایی خوردن بودم که یکدفعه با دیدن آیلین که در حال گانگوله کردن بود چای جست تو گلوم و به سرفه کردن افتادم ... سریع از روی صندلی بلند شدم و سرفه کنان به سمت آیلین دویدم و سریع به آغوش کشیدمش ... بعد از چندتا نفس عمیق حالم بهتر شد و مبهوت به آیلین خیره شدم ... یعنی چطور از اون تخت به پایین اومده؟ ... نگران نگاهی

مجنون گناهکار

به سرش و بدنش انداختم اما خداروشکر جاییش زخم نشده بود و بدنش سالم بود ... با حرص به صورت خندونش نگاه کردم و عصبی بهش توپیدم:

- آیلین؟ ... چطور از تخت اومدی پایین؟ ... نمیگی یه وقت بلایی سرت میاد بچه؟ ... چرا عین بابات انقدر تخس و غدی؟ ...

با خنده نگام میکرد و زیر لب چیزای نامفهومی رو زمزمه کرد ... نتونستم طاقت بیارم و بی اراده اخمام از هم باز شد و با خنده به آغوش کشیدمش ... یه بوس محکم و آبدار روی گونه اش کاشتم که باعث شد خنده ی لیلی گشش توی فضا طنین انداز بشه و از هیجان دست و پا بزنه ... با خنده بلند شدم و حینی که آیلین رو توی بغلم گرفته بودم به سمت آشپزخونه رفتم ... روی صندلی نشستم و آیلین رو روی پام نشوندم ... بهش چای شیرین به همراه تخم مرغ آب پز دادم و بعد از اینکه سیر شد دست و صورتش رو شستم و از آشپزخونه بیرون زدم ...

برای اینکه سرحال و قبراق بشم و کابوس دیشب و بوسه ی آرشان تا حدودی از فکر و ذهنم خارج بشه سریع فلشم رو به تلویزیون زدم و آهنگ شادی گذاشتم ... آیلین رو توی آغوشم گرفتم و همزمان با شروع آهنگ بدنم رو نرم و آروم تکون دادم و حینی که آیلین توی بغلم بود شروع کردم به رقصیدن ...

آهنگ شاد و تندی بود و باعث میشد تمام انرژی و هیجانات تخلیه بشه ... آیلین بلند بلند به حرکات من میخندید و با دست های تپل و گوشتیش هیجان زده دست میزد و خنده از روی لباس محو نمیشد ... با عشق گونه اش رو بوسیدم و حینی که عقب می کشیدم گاز کوچیکی از لپش گرفتم ... آروم روی کاناپه گذاشتمش و عقب کشیدم ... آهنگ نانسی رو گذاشتم و به سمت آیلین چرخیدم و مقابلش یه رقص تند و دخترونه ای رو اجرا کردم ... زیر لب با خواننده هم خوانی میکردم و ماهرانه بدنم رو تکون میدادم ، آیلین هم هیجان زده برام دست میزد و تشویقم میکرد

...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

آرشان:

با صدای آهنگ و سر و صدایی که از تویِ حال میومد از خواب پریدم و عصبی از رویِ تخت بلند شدم ... به سمتِ سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستنِ دست و صورتم ، مسواک زدم و از اتاق بیرون زدم ... به سمتِ حال رفتم و یکدفعه با دیدنِ لیلی و آیلین سرِ جام خشک شدم ... آیلین رویِ کاناپه نشسته بود و با هیجان و خنده برایِ لیلی که در حالِ رقصیدن بود دست میزد ... لبخندِ کجی رویِ صورتم نشست و از پشتِ سر به لیلی نزدیک شدم ...

بطورِ ناگهانی از پشتِ سر به آغوش کشیدمش و دستام رو به دورِ شکمش حلقه کردم ... از یخ کردنِ ناگهانیِ دستاش و بالا و پایین رفتنِ قفسه ی سینه اش بصورتِ تند و متوالی پی به ترس و هیجانش بردم ... سرم و رویِ شونه اش گذاشتم و کنارِ گوشش لب زدم ...

- چه عجب ... بالاخره لیلی خانوم رو شاد و خندون دیدیم ...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد از آغوشم بیرون بیاد ولی مانعش شدم و دستام رو محکم تر به دورِ شکمش حلقه کردم ... آرام اما جدی کنارِ گوشش لب زدم:

- وقتی با دختری برقصی باید با همسرت برقصی ...

با خنده ای که روی صورتش نقش بسته بود و باعث میشد چهره ی زیبا و خدادادیش جذاب تر به نظر برسه لب زد:

-- هنوز صبحونه نخورده هوسِ رقصیدن با من به سرت زده؟ ...

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم با شنیدن صدای آیلین هواسم پرت شد و با تعجب به آیلین چشم دوختم ...

-- بابا ...

با شنیدن کلمه ی بابا از زبون آیلین لبخندی از روی خوشحالی و آرامش به روی لبم نشست ... اولین بار نبود که این کلمه رو میگفت و از یکسالگیش به بعد کلمه ی بابا رو یاد گرفته بود و هر از گاهی به زبون می آورد اما هر بار که این کلمه رو از زبون آیلین می شنیدم برام تازگی و هیجان داشت و هیچ رقمه نمیتونستم خوشحالیم رو پنهان کنم ... از لیلی جدا شدم و به سمت آیلین رفتم ... آروم از روی کاناپه بلندش کردم و بوسه ی طولانی ای روی پیشونیش نشوندم و با لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود زمزمه کردم:

- جانِ بابا؟ ...

با خنده سرش رو فرو کرد توی سینه ام ... بطور ناگهانی سرم رو چرخوندم و نگاه خیره ی لیلی رو روی خودم شکار کردم ... با لبخند و عشقی که تو چشماش نسبت به آیلین موج میزد بهمون خیره شده بودم اما همینکه با نگاه من غافل گیر شد لبخند روی لبش ماسید و مثل دخترهای شونزده ساله از خجالت و شرم و حیایِ دخترونه سرخ و سفید شد ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی نگاهم رو از آرشان گرفتم و به زمین چشم دوختم ... دلم میخواست با ناخنام چشم های آرشان رو از کاسه در بیارم ... آخه چه وقت بیدار شدنش بود؟ ... مطمئنم رقص و خل بازی هام رو دیده و کلی توی دلش بهم خندیده و مسخره ام کرده ... عصبی به آشپزخونه رفتم و براش چای ریختم تا تشیف بیاره و صبحونه اش رو نوش جان کنه ... بعد از چند لحظه به آشپزخونه اومد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و روی صندلی نشست ... به آیلین که توی آغوشش بود اشاره کرد و گفت:

-- بیا آیلین رو بگیر و ببر حاضرش کن ... خودتم سریع تر آماده شو ، قراره یه سر برای خرید به بازار بریم و بعد از بازار به سمت دریا میریم و تا شب برنمیگردیم ... اگه میخوای شنا کنی لباس با خودت بیار ، برای من و آیلین هم لباس شنا بزار ...

سری تکون دادم و زیر لب باشه ای گفتم ... به سمت آیلین رفتم و از آرشان گرفتمش و سریع به سمت اتاق رفتم ... هول هولکی آیلین رو آماده کردم و بعد از برداشتن لباس شنا برای هر سه تامون ، لباسای بیرونم رو پوشیدم و کمی آرایش کردم ... برخلاف میل باطنیم چادرم رو نپوشیدم تا بتونم آیلین رو توی آغوشم بگیرم و داخل بازار بچرخم ... بعد از برداشتن کیف اسپورتم و زدن ماسک و یه عینک کوفتی به صورتم آیلین رو بغل کردم و از اتاق بیرون زدم ... آرشان حاضر و آماده جلوی در منتظر ما بود و با دیدنمون از خونه بیرون زد ... سریع کفشای آیلین رو پاش کردم و



## مجنون گناهکار

بعد از پوشیدن کتونی هام از خونه بیرون زدم و در رو پشت سرم بستم ... آرشان با اخم هایی توهم به آسانسور تکیه داده بود و عاصی شده نگاهم میکرد ... حالا خوبه زود آماده شدم و داره اینطور خشمگین نگام میکنه ، اگه دیر آماده میشدم چکار میکرد؟ ... سریع به سمت آسانسور رفتم و بی توجه به اخم روی صورتش که پشت ابروهای پر پشتش خودنمایی میکرد وارد آسانسور شدم ... نفسش رو با حرص به بیرون داد و بلافاصله پشت سرم وارد آسانسور شد ... تیپ یه دست مشکی زده بود و مثل دیروز عینک و ماسکی به روی صورتش بود ... با متوقف شدن آسانسور نگاهم رو ازش گرفتم و دست از آنالیز کردنش برداشتم ... سریع از هتل خارج شدیم و سوار ماشین شهاب شدیم ... زیر لب سلامی به شهاب دادم و سرم رو پایین انداختم ... شهاب هم کوتاه جواب سلامم رو داد و سکوت کرد ... انگار اونم مثل من پی به اخلاق گند آرشان برده بود و متوجه ی غیرتی بودنش تا سر حد مرگ شده بود که مثل قبل باهام گرم نگرفت و بهانه ای بدست آرشان برای شروع یه بحث و جدال جدید رو نداد ... برام عجیب بود که چرا خودش رانندگی نمیکرد و شهاب پشت فرمون مینشست ... دو دلیل بیشتر نمیتونست داشته باشه ... یا با این شهر و مسیرهاش به خوبی آشنا نبود و یا اینکه کسر شأنش میشد که خودش رانندگی کنه و ترجیح میداد مثل خان زاده ها و مقامات بزرگ کشوری عقب ماشین بشینه و رانندگی رو به راننده ی شخصیش واگذار کنه ...

بعد از نیم ساعت شهاب جلوی مجتمع بزرگی نگه داشت و به سمت آرشان چرخید و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-- ساعت چند پیام سراغتون آقا؟

آرشان کلافه دستی بصورتش کشید و با اخمای بهم گره خورده اش و لحنی محکم لب زد:

-- خودم خبرت میکنم ...

شهاب سری تکون داد و چیزی نگفت ... آرشان سریع پیاده شد و به منم اشاره کرد که پیاده بشم ... آیلین رو به آغوش کشیدم و زیر لب با شهاب خداحافظی کردم ... با احتیاط از ماشین پیاده شدم و در رو به آهستگی بستم و

## مجنون گناهکار

کنار آرشان ایستادم ... دستش رو به دور شونه ام حلقه کرد و با قدم هایی آروم اما محکم به سمت مجتبع تجاری که به گمونم مرکز خرید بود ، رفت ... وارد مجتبع که شدیم از تعجب و شفتگی دهنم باز موند ... هیچ پاساژی به این بزرگی و عظمت و زیبایی تا حالا به عمرم ندیده بودم ... هیجان زده به سمت مغازه ها رفتم و نیم نگاهی به هر مغازه ای مینداختم ... با شنیدن صدای آیلین و نق نق کردنش کلافه نگاهم رو از مغازه ها گرفتم و به آیلین خیره شدم ... با دست به مسیری اشاره میکرد و گریه کنان حرف ها و کلمات نامفهومی رو به زبون می آورد ... با تعجب به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم و با دیدن مغازه ی اسباب بازی فروشی بزرگی به خنده افتادم ... دلم براش ضعف رفت و محکم بوسیدمش جوری که کمی جاش قرمز شد و باعث شد آیلین اخماش توهم بره ... خودمم عاشق اسباب بازی بودم و برام اهمیتی نداشت که الان بیست سالم بود و ممکن بود بقیه بخاطر ذوق کردنم برای عروسک ها بهم بخندند ... با خنده به سمت مغازه ای که آیلین بهونه اش رو میگرفت رفتم و پشت ویتترین ایستادم ... با دیدن یه خرس بزرگ و قرمز رنگ که توی ویتترین بخاطر زیبایی و بزرگ بودنش نسبت به بقیه عروسک ها خودنمایی میکرد لبام آویزون شد و نگاهم روی اون عروسک زوم شد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_نود\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با لبایی آویزون شده نگاهم رو به عروسک دوخته بودم و چشم ازش نمیگرفتم ... کاش میشد این عروسک خوشگل رو بخرم اما یک درصد هم امکانش نبود چون اگه اینکار رو میکردم آرشان خان جوری مسخره ام میکرد و بهم ضد حال میزد که از خریدن عروسک پشیمون بشم و ذوق و اشتیاقم به کل کور بشه ... همچنان با ناراحتی به ویتترین خیره بودم که یکدفعه آرشان با صدای آروم و بم شده ای و لحنی جدی زیر گوشم نجوا کرد ...

مجنون گناهکار

-- از اون خرسیِ خوشت اومده؟

متعجب به سمتش چرخیدم و زل زدم توی چشمایِ سرد و شیشه ایش ... اخم کمرنگی رو پیشونیش نقش بسته بود و مستقیم زل زده بود بهم ... در جوابِ سئوالش سری تکون دادم و کوتاه گفتم:

- آره ...

لبخندِ کجی زد و گفت:

-- دوست داری برات بخرمش؟

حرفش در جا میخکوبم کرد و از تعجب یه تایی ابروم بالا رفت ... با چشم هایِ رنگِ شب و نافذش خیره شده بود بهم و چشم ازم نمیگرفت ... به حدی نگاهش نافذ بود که تن رو به لرزه مینداخت و حس میکردم درونم رو می بینه ... با لحنِ متعجب و غمگینی لب زدم:

- آره ... میخریش برام؟ ...

لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

-- آره ... چرا نخرم؟ ... تو کافیه فقط لب تر کنی تا هر چی که میخوای توی یه چشم بهم زدن برات فراهم کنم ...

کلافه و سردرگم نگاهم توی چشماش در گردش بود ... هیچ وقت نمیتونستم آرشان رو پیش بینی کنم ... چون یه مرد غیر قابل پیش بینی ، مرموز و توداری بود ... اخلاق و رفتارش ثانیه به ثانیه تغییر میکرد ... یک لحظه آفتابی بود و یک لحظه مثل رعد و برق میخروشید و این وسط تمام ترکش هاش به من فلک زده اصابت میکرد ... با کشیده شدنم به سمت مغازه توسط آرشان به خودم اومدم ... سریع وارد مغازه شد و بی توجه به چهره ی گیج و حیرون من با فروشنده به زبان انگلیسی صحبت کرد ... فروشنده که یه پسر جوون و چشم رنگی ای بود نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سمت ویتترین رفت و بعد از چند لحظه همراه با همون خرس قرمز که چشم منو گرفته بود و اندازه اش تقریباً دو برابر خودم بود برگشت ... خرس و روی میز گذاشت و چند کلمه به زبان انگلیسی با آرشان صحبت کرد ... با خنده به عروسک جدیدم نگاه میکردم و با دستم صورتش رو که جنس ابریشم ماندی داشت نوازش میکردم ... با شنیدن صدای آرشان سر بلند کردم و نگاهم روی صورتش زوم شد ...

-- همین رنگش رو میخوای؟ ...

با لبخند سر تکون دادم و آروم زمزمه کردم:

- آره ... این رنگش خیلی خوشگل ...

سری تکون داد و دست کرد توی جیب شلوارش و مقداری پول به فروشنده داد ... بعد از اینکه فروشنده خرسم و به کمک شاگردش توی نایلون پیچوند همراه آرشان از مغازه بیرون زدیم ... بادبیارهای آرشان خرس رو دونفری بلند کردند و از پاساژ بیرون زدند و به گمونم به دستور آرشان رفتند تا خرس رو توی ماشین جاسازی کنند ... انقدر از خرید اون خرس ذوق زده شده بودم که حد نداشت و اگه از خجالت افراد توی پاساژ نبود از خوشحالی میپریدم بغل آرشان و از گردنش آویزون میشدم و تا نفس داشتم سر و صورتش رو میبوسیدم ... آروم کنارش ایستادم و حینی که آروم آیلین رو توی بغلم تکون میدادم لب زدم:

- ممنونم ... فکرش رو نمیکردم برام بخیریش ... یعنی راستش رو بخوای با خودم گفتم اگه بهت بگم از اون خرس خوشم اومده کلی مسخرم میکنی و چند تا تیکه و متلک بارم میکنی ...

حینی که نگاهش به مغازه ها بود با لحن محکم و جدی ای گفت:

-- من هیولا نیستم ... شاید خیلی بی احساس باشم اما میتونم آدم های اطرافم رو درک کنم ... درک کردن و احساس داشتن دو فلسفه جدا از همدیگه اند ... کسی که نتونه درک کنه یعنی آدم نیست ولی بی احساسی به گذشته ی آدم ها و اتفاقاتی که براشون افتاده برمیگرده ... گاهی وقت ها بی احساس بودن یا حتی وانمود کردن به اینکه قلبت از سنگ و یخ برای هر دو طرف بهتره لیلی ... من قبل از اینکه دنبال منفعت خودم باشم به چیزی که به صلاح تو و زندگی جدیدمون باشه فکر میکنم و هر کاری که صلاح تو و این زندگی رو به دنبال داشته باشه انجام میدم حتی اگه اون کار برای خودم سخت باشه و تو رو خیلی اذیت کنه ... باید بین بد و بدتر همیشه بد رو انتخاب کرد تا اوضاع خراب تر از چیزی که هست نشه ...

لبخندی زدم و گفتم:

- هر کدوم از جملات خودش هزار تا جمله میشه و معانی و پیام های زیادی رو به طرف میرسونه ... حساب شده و بی نقص حرف میزنی ... بیشتر حرفات فلسفی ، آموزنده و پر از پند و نصیحت ... گاهی وقت ها حس میکنم یکی از بهترین استاد های درس ادبیاتی ... از بس که قشنگ حرف میزنی و ماهرانه کلمات رو به بازی میگیری و کنار هم قرارشون میدی ... حتی توی عصبانیت هم حرفات منطقی و عاقلانست اما از اونجایی که خیلی لجبازم نمیتونم و نمیخوام قبول کنم که بیشتر حرفات حرف حقن ...

مجنون گناهکار  
#مجنون\_گناهکار  
#پارت\_نود\_و\_نه  
#زینب\_رحیمی

لیلی:

نگاهش رو از مغازه ها گرفت و از پشت عینک دودی بزرگی که به چشماش زده بود بهم خیره شد ... آروم بازوم رو گرفت و به سمت طبقه ی دوم پاساژ رفت ... با صدایی که خنده توش موج میزد زمزمه کرد:

-- پس خودت قبول داری خیلی لجبازی؟ ...

با خنده گفتم:

- آره ولی زمانی لجباز میشم که طرفم یه آدم زورگو و قلدری مثل تو باشه و بخواد به زور حرفش رو به کرسی بنشونه ...

-- منم زمانی زورگو میشم که طرفم یه آدم چموش و زبون نفهمی مثل تو باشه ...

خندم گرفته بود اما نمایشی اخم کردم و گفتم:

- من خیلی هم دخترِ خوب و حرف گوش کنی ام ...

تمسخر وار لب زد:

-- آره ... خیلی ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... قبل از اینکه سوارِ پله برقی بشیم آرشان سریع آیلین رو ازم گرفت و زیر لب گفت:

- بازوم رو بگیر و پشتِ سرم بیا ...

عصبی بازوش رو گرفتم و گفتم:

- یه جور حرف میزنی که انگار تا حالا سوارِ پله برقی نشدم ...

سکوت کرد و چیزی نگفت و بی توجه به حرفم سوارِ پله برقی شد و منم دنبال خودش کشوند ... به بالا که رسیدیم با دیدن مغازه‌ی زیور آلات از آرشان جدا شدم و با ذوق به سمتِ ویتترین رفتم ... سرسری و هیجان زده به گوشواره و دستبندهای شیکِ ترکیه ای که به گمونم خیلی هم گرون بودند نگاه میکردم و نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم از بس که تنوع زیاد بود و هر کدوم زیبایی مخصوص به خودشون رو داشتند ... سر چرخوندم تا آرشان رو صدا بزنم و ازش بخوام که بهم نظر بده اما یکدفعه با دیدن صحنه‌ی رو به روم حرف تو دهنم ماسید و مبهوت سرجام خشک

## مجنون گناهکار

شدم ... آیلین با دستاش به صورتِ آرشان چنگ مینداخت و گریه میکرد ، آرشان هم هر چی سعی میکرد آرومش کنه فایده ای نداشت چون آیلین بدجوری باهاش لج کرده بود ... انقدر آیلین بلند جیغ میزد و گریه میکرد که همه ی مردم نگاهشون روی آرشان زوم شده بود ... دستپاچه شدم و سریع به سمتشون دویدم تا آیلین رو آروم کنم که یکدفعه آیلین عینکِ آرشان رو کشید و پرتش کرد روی زمین که عینک افتادنِ آرشان همان و هجوم مردم به سمتش همان ... وحشت زده سرجام خشک شدم و مبهوت به آرشان نگاه کردم ... دخترا بلند جیغ میزند آرشان کیان و گوشی به دست به سمتِ آرشان می دویدند ... توی یه چشم بهم زدن جمعیتِ طرفداراش محاصره اش کردند و هیجان زده باهاش عکسِ سلفی مینداختند ... با دیدنِ دخترایِ جلف و آویزون که به آرشان چسبیده بودند و تقریباً به بازوهاش لم داده بودند کفری شدم ... یهو یه دختری که بیش از حد هم لوند بود دستش رو به سمتِ صورتِ آرشان برد و ماسکش رو درآورد ... با ناز و خنده به آرشان چسبید و باهاش عکس سلفی انداخت ... با دیدنِ این صحنه هجومِ خون رو به صورتم احساس کردم و از عصبانیت لبم رو با حرص گزیدم ... اگه دکمه یِ اولِ مانتوم رو باز میکردم بی شک دود ازش خارج میشد از بس که عصبانی بودم ... نفسِ عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم ... اگه من لیلی ام میدونم چکار کنم که این دختره هایِ عفرینه جرعت نکنند پاشونو از گلیمشون دراز تر کنند و واسه شوهرِ من ناز و عشوه خرکی بیان ... دستی به مانتوم کشیدم و با قدم هایِ محکمی به سمتِ جمعیت رفتم ... عصبی دخترا رو پس زدم و به هر سختی ای بود به آرشان رسیدم و کلافه آیلین رو که از گریه کبود شده بود ازش گرفتم و کنارش ایستادم ... با خنده آیلین رو بوسیدم و آروم رویِ شونه ام تکونش میدادم تا آروم بشه ... با حرص و عصبانیت به دخترا و هیجانشون برایِ عکس گرفتن با آرشان نگاه میکردم و توی دلم بهشون فحش میدادم و بد و بیراه میگفتم ... یکدفعه با نشستنِ دستِ آرشان به رویِ پهلو مبهوت برگشتم و به چهره یِ اخم آلود و خشمگینش خیره شدم ... دستِ راستش رو دورِ کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم ... با لحنی خشن و کلافه و خطاب به دخترایی که دورش حلقه زده بودند گفت:

-- باید همسر و دخترمم توی عکس باشند ...

با شنیدنِ جمله یِ آرشان لبخندی از رویِ خوشحالی اومد رویِ لبم که خداروشکر بخاطرِ وجودِ ماسکِ رویِ صورتم از دیدِ آرشان پنهان موند ... دخترا چپ چپ نگام کردند و با لبایی آویزون شده به سمتِ آرشان اومدند ... نه دلشون میومد عکس نندازند نه دوست داشتند من کنارِ آرشان بمونم و توی قابِ دوربین بیفتم ... به قول معروف هم خدا رو میخوان هم خرما ... انقدر از حرکتِ آرشان که باعث شد دخترایِ سیریشی که دوره اش کرده بودند به جلیز و ولز



مجنون گناهکار

بیفتند خوشحال شده بودم که حد نداشت ... بالاخره بعد از کلی عکس انداختن با دخترا و امضا دادن آرشان به طرفداراش ، از اون جو خفه کننده با کمک انتظامات و بادیگارد های آرشان خلاص شدیم و به هر سختی بود از پاساژ بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم ... آیلین هنوز هم توی بغلم گریه میکرد و آرشان هم از اینکه چهره اش نمایان شد و مردم دوره اش کردند بدجوری عصبانی و کلافه شده بود ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد

#زینب\_رحیمی

لیلی:

مشغول نوازش کردن آیلین بودم که یهو با عربده ای که آرشان کشید قبض روح شدم و از ترس توی صندلی مچاله شدم ...

-- پس چرا موندی و بر و بر منو نگاه میکنی شهاب؟ ... راه بیفت دیگه ، نکنه زیر لفظی میخوای؟ ...

شهاب بیچاره درجا سرخ شد و سریع برگشت و ماشین رو روشن کرد ... ناراحت به سمت آرشان مایل شدم و کلافه گفتم:

- میشه یکم آرام باشی؟ ...

زیر لب جووری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-- تو یکی خفه شو ...

عینهو مجسمه سر جام خشکم زد و دهنم از تعجب باز موند ... باز چش شد این شیر خوش اخلاق؟ ... فکر کنم سگ گازش گرفته که اینطور هار شده و پاچه میگیره ... با لحنی که مملو از خشم بود بهم غرید:

-- بدون اجازه من کدام گوری رفتی؟ ... چرا مثل گاو سرت رو میندازی پایین و میری؟ ... اگه مونده بودی آیلین بی قراری نمیکرد و با من رو دنده ی لچ نمیفتاد و اون عینک کوفتی رو در نمی آورد ... فقط بزارنت به گنده کاری و رو مخ رفتن ... جز دردسر و مصیبت فایده دیگه ای هم برای اطرافیانت داری؟ ...

با شنیدن حرف های تلخ و تندش بغض بدی توی گلو من نشست ... لبخند تلخی به چهره ی ملتهب و خشمگینش زدم و با صدایی لرزون گفتم:

- حق با توه ... من جز بدبختی و عذاب هیچی برای اطرافیانم نداشتم و ندارم ...

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم ... نفس های ممتد و عمیق می کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم و از سرازیر شدن اشکای جمع شده توی چشمام جلوگیری کنم ... نمیدونم چرا آرشان دیوار کوتاه تر از من برای خالی کردن خشم و عصبانیتش پیدا نمیکرد و مثل کیسه بوکسش باهام رفتار میکرد ... سیلی زدن فقط با دست زدن نیست که ، آرشان هر روز با حرف های تند و بی رحمانش به صورتم سیلی میزد و غرورم رو له میکرد ... شاید من

## مجنون گناهکار

توقع زیادی از این مرد خسته و دل مرده داشتم یا شایدم حق با من بود و آرشان بیش از حد با من بد رفتاری و بد خلقی میکرد ... زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و به نیم رخ اخمو و گرفته اش خیره شدم ... مستقیم زل زده بود به بیرون و توی افکارش غرق بود ... هنوزم عصبانی و کلافه بود و از صدای بازدم عصبی نفس هاش میشد پی به حال خرابش برد ... نمیدونم چرا روی آرشان حساس بودم و تحمل بد رفتاری و بداخلاقی هاش رو نداشتم و مثل کبریت روی آتیش منتظر یه جرقه از جانب آرشان بودم تا بغض سنگین و مادام العمر توی گلویم رو بشکنم و مثل ابر بهاری اشک بریزم و خودم رو خالی کنم ... با شنیدن صدای ضبط نگاهم رو از آرشان گرفتم و به پنجره تکیه دادم ... آیلین رو که توی بغلم خوابش برده بود روی پام گذاشتم و بی حوصله چشمم رو بستم ... زیر لب با آهنگ همخوانی میکردم و بی توجه به حضور آرشان و خدشه دار شدن غرورم اجازه ی شکسته شدن بغض نفس گیرم و سرازیر شدن اشکام رو صادر کردم و بی صدا اشک ریختم ...

فکر میکردم اون یه ذره آدمه

رفت و تنها شد دلم یه عالمه

البته تا اونجایی که یادمه

هر چی خوردم از این دله سادمه ...

من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون

خسته شدم از اومدنو رفتناشون

خستم از خیابونو پیاده روهاش

ازت که خواسته بودم مراقبم باش ...

مجنون گناهکار

چقدر تنهام تنهام تنهام

چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام

پر از اشکه سرده چشمام ...

سنگینی نگاهِ آرشان رو رویِ خودم حس میکردم ... بی اراده سرم رو چرخوندم و بهش خیره شدم ... نگاهمون توی هم گره خورد و برای اولین بار پشیمانی و ندامت رو توی نگاهِ آرشان احساس کردم ... به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه ی آهنگ رو با بغض و صدایی لرزون زیر لب زمزمه کردم ...

هنزفری تو گوشمه

یه کوله رو دوشمه

یه پیرهن سیاهم تنم

همونی که همیشه میپوشمه

نمیدونم کجای شهرم

تو کوچه ها سرگردونم

به امید اینکه تو رو ببینم

تا سرمو برگردونم

مجنون گناهکار  
ولی تو حیف اینجا نیستی  
مگه تو همونی نبودی که  
میگفتی پام وا میستی ...

منمو جای خالی  
با یه مشت یادگاری  
که از همدیگه دو سه ساله داریم  
حالا تکلیف چیه فراموش کنیم  
نه این کارا کار ما نی  
با اینکه همش دنبال فانیم  
ولی بیخیالی تو مرام ما نی ...

یادمه میگفتی  
حتی اگه از آسمون سنگ بارید  
بازم قول بده که دوسم داری  
نمیخوام ببینم غم داری  
ولی حیف که این روزا  
یه حسه دیگه رو من داری ...

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
چرا یه حسه دیگه رو من داری

خستم از این همه کشیدن

نصفه شب از خواب پریدن

تو بی خیالی ولی من

عاشقتم هنوز شدیدن

بارونو تهران

هدفونو آهنگ

چرا تو بی من

نمیشی دلتنگ

نگاهم هر شب به آسمونه

بی تو کلافم پر از بهونه ...

چقدر تنهام .. تنهام .. تنهام

چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام .. میخوام .. میخوام

پر از اشکه سرده چشمام

چقدر تنهام .. تنهام .. تنهام

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام .. میخوام .. میخوام

پر از اشکه سرده چشمام ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از اینکه توی یه رستوران شیک و درجه یک نهار خوردیم دوباره سوار ماشین شدیم و اینبار به سمت دریای استانبول حرکت کردیم ... از وقتی که وارد رستوران شدیم تا الان یه کلمه هم با آرشان حرف نزدیم و اونم تلاشی برای حرف زدن با من نکرد ... از حرفاش خیلی دلگیر و ناراحت شدم و ندامتی که توی چشمش و رفتاراش هویدا بود هم ذره ای از عصبانیت کم نمیکرد ... میدونستم بخاطر غرور فولادین و غد بودنش هرگز ازم عذرخواهی نمیکنه اما با این حال دوست داشتم به لجبازی شیرین مربوط به اعتصاب کردنم با آرشان ادامه بدم و تا حدی که شیر بداخلاقمون از کوره در نره اذیتش کنم و به جلتز و ولز بندازمش ... با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و با دیدن دریا از خوشحالی و تعجب سیخ سرجام نشستم و حیرت زده به مکانی که شهاب آورده بودمون خیره موندم ... سریع آیلین رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم ... عینک دودیم رو درآوردم و روی سرم گذاشتم و با خنده به سمت دریا رفتم ... حدس میزدم جایی که شهاب آورده بودمون یه مکان خیلی خاص بود ... چون به غیر از دریا خیلی چیزهای زیبا و دیدنی دیگه ای داشت که آدم رو به وجد می آورد ... با شنیدن صدای آرشان بی اراده اخمام به همدیگه گره خورد و با عصبانیتی نمایشی سر چرخوندم و بهش خیره شدم ...

مجنون گناهکار

-- لباس شنا من کجاست؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- توی ماشین ، داخلِ یه نایلونِ مشکی ...

-- برو بیارش برام ...

عصبی داد زدم:

- به من چه؟ ... خودت هم دست داری هم پا ، پس لطف کن هیکلِ گنده ات رو تکون بده و خودت وسایلت رو بیار ...  
من نوکرت نیستم آرشان خانِ عبوس ...

اخماش رو کشید توهم و با قدم های محکمی به سمتم اومد ... دستش رو برد پشت سرم و از زیر شال موهام رو  
چنگ زد ... کمی دردم اومد و از عصبانیت گره ی بین ابرو هام تنگ تر شد ... خشمگین کنار گوشم غرید:

-- برای من زبون درازی نکن و با اون زبونِ درازت رو مخم نرو چشم خاکستری ... صبر آرشان اندازه ای داره و خدا  
اون روز رو نیاره که لبریز بشه ... میفهمی چی میگم خانوم موش؟

با حرص گفتم:



- به من نگو موش ، بدم میاد از این کلمه ...

-- مهم نیست ...

- یعنی چی مهم نیست؟

-- یعنی اینکه تو خوشت بیاد یا بدت بیاد برای من ذره ای اهمیت نداره ... چون من کارهایی رو انجام میدم و حرف هایی رو به زبون میارم که به میل و رقتِ خودم باشه نه دیگران ...

با غیظ لب زدم:

- و قبول داری که این اخلاق و رفتارت نهایتِ خودخواهی و بی رحمی ...

-- نه ... من اسمش رو میزارم حفظِ غرورِ مردانه ، توهم اسمش رو بزار بی رحمی ...

عاصی شده گفتم:

مجنون گناهکار

- ولی به نظر من این کارا یعنی مرد سالاری ... ولی اینو بدون اگه طرفت لیلی باشه هیچ وقت نمیتونی توی خونه ای که اون نفس میکشه مرد سالاری رو حاکم کنی و قدرتت رو به رخ بکشی ... زورگویی تو کت من نرفته و نمیره جناب کیان ...

-- ببینیم و تعریف کنیم ...

- حالا میبینی ...

نیشخندی زد و به سمت ماشین برگشت ... همین که الان مجبورش کردم خودش وسایلیش رو از توی ماشین برداره خودش کلی بود و شاید اگه این ترفند رو ادامه میدادم موفق میشدم جلوی این غول دو سر به ایستم و کاری کنم که دست از مرد سالاریش برداره ... چند لحظه بعد همراه نایلونی که توی دستش بود برگشت و به سمت دریا رفت ... با قدم های آرومی دنبالش رفتم و سعی کردم زبونم رو یه امروزی غلاف کنم تا ماه عسل عاشقانمون رو بیشتر از این به کام خودم و آرشان تلخ نکنم ...

بعد از چند لحظه شهاب هم به سمتمون اومد و کنارمون ایستاد ... یکدفعه آرشان در کمال بهت و تعجب من عینکش رو درآورد و روی سرش زد و خطاب به شهاب گفت:

-- من و لیلی میریم این اطراف یکم چرخ بزنییم ... در ضمن خیلی مراقب آیلین باش و اگه دیر برگشتیم سرش رو گرم کن و براش یه چیزی بخر تا بی قراری نکنه و بهونه ی ما رو نگیره ...

مجنون گناهکار

شهاب زیر لب چشمی به آرشان گفت و سریع به سمتم اومد ... آیلین رو آروم ازم گرفت و بلافاصله به سمت مغازه ی اسباب بازی فروشی رفت تا بغض آیلین یهو منفجر نشه و به گریه نیفته ... آروم به سمت آرشان رفتم و با تعجب لب زدم:

- چرا عینکت رو درآوردی؟ ...

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-- چون اینجا یه مکان برای تفریح و گردش و هرکسی به فکر شادی کردن خودش ... درضمن اینجا ایرانی های زیادی اقامت نمیکنند و بخاطر گرون بودن ورودی این مکان و پولی بودن وسیله هاش هر کسی اینجا نمیاد ...

زیر لب آهانی گفتم و سکوت کردم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-- میخوام برم رختکن لباس عوض کنم ... اگه توهم میخوای لباس عوض کنی دنبالم بیا ...

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟ ... یعنی تو اجازه میدی من جلوی این همه آدم با لباس شنا باشم؟ ...

#مجنون\_گناهکار

مجنون گناهکار  
#پارت\_صد\_و\_دو  
#زینب\_رحیمی

لیلی:

درجا سرخ شد و با اخمایی توهم گفت:

-- چشمم روشن دیگه چی؟ ... گیرم طرفت یه مرد بی غیرت و بی بخاری بود و اجازه داد هر غلطی که دلت میخواد انجام بدی اما تو که چادری هستی و ادعایِ مسلمون بودن میکنی به خودت اجازه میدی با لباس شنا جلوی صدتا نرِ خر راه بری؟ ... اگه گناهِش رو به جون میخری بیوش ، کاریت ندارم ...

میدونستم اگه آرشان هم بهم اجازه میداد خودم هیچ وقت همچین گناهی رو مرتکب نمیشدم و گند نمیزدم به اصول و عقایدِ چندین سالم ... اما الان دلم میخواست یکم سر به سرِ آقا شیرِ بزارم و یه کوچولو با غیرتِ مردونه اش و اعصابِ نداشته اش بازی کنم ...

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ... حالا که تو مشکلی نداری با خیالِ راحت لباسِ شنا رو می پوشم ...

## مجنون گناهکار

لبخندی زدم و بی توجه به چهره ی هنگ کرده و حیرون آرشان از مقابلش رد شدم و به سمت رختکن رفتم ... رختکن ها بصورت قفس های پوشیده بود که بصورت متوالی کنارهم قرار گرفته بود ... وارد اولین رختکن شدم و در رو بستم ... به نظرم بزرگ بود و حدود پنج یا شش متری اندازه اش بود ... یه آینه هم رو به روی در رختکن درست کرده بودند و خداروشکر انقدر بزرگ بود که میشد کامل هیکلت رو توی آینه ببینی ... شالم رو باز کردم و از توی کیفم لباس شنای قرمز رنگم رو که بیش از حد باز بود درآوردم ... مطمئن بودم اگه با این لباس میرفتم بیرون بی شک و تردید آرشان خونم رو میریخت و زنده و مرده ام رو یکی میکرد ... ولی تنها هدف من یه کوچولو دراز و نشست رفتن روی اعصاب همسر عزیز تر از جان بود و بس ... وگرنه لیلی رو چه به این غلطا؟ ... با خنده دکمه های مانتوم رو باز کردم و سریع لباسام رو با لباس شنا عوض کردم ... شک داشتم آرشان بیاد اینجا اما دلم میخواست که برای یک بارم شده شانسم رو امتحان کنم ... یا میاد داخل رختکن و با دیدنم به جلیز و ولز میفته و من رو خوشحال میکنه یا اینکه نمیاد و من مجبور میشم پوشیده از این در کوفتی بزنم بیرون ... با لبخند از توی آینه به هیکل خودم خیره شدم ... خداروشکر بخاطر اینکه مدام استخر بودم و همیشه ورزش میکردم ذره ای شکم و پهلو نداشتم و همین باعث باربی بودن هیکلم شده بود ... کریبسم رو باز کردم و خرمن موهای خرمایی رنگم رو به دورم ریختم ... برای اینکه آرشان رو کامل دیوونه کنم از توی کیفم ماتیکی سرخ رنگم رو درآوردم و با لبخندی شیطانی ای که روی لبام نقش بسته بود مشغول آرایش کردن شدم ... تقریباً آرایشم تکمیل شده بود و در حال ریمل زدن بودم که یهو در با صدای بدی باز شد ... از ترس جیغ زدم و سریع سر چرخوندم که ببینم کدوم نفهمی که یکدفعه با دیدن چهره ی خشمگین آرشان نفس کشیدن فراموشم شد و ریمل توی دستم بخاطر لمس شدن بدنم از دستم افتاد ...

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و از ترس به عقب رفتم و به آینه چسبیدم ... آرشان با دیدنم توی این لباس باز و لختی به ثانیه نکشیده اخماش از هم باز شد و عصبانیت توی صورتش جاش رو به تعجب داد ... سریع وارد رختکن شد و در رو پشت سرش بست و چفت در هم انداخت ... با قدم های آرومی به سمتم اومد و مقابلم ایستاد ... نگاه جمالی ای بهم انداخت و با پوزخندی که روی لباش نقش بسته بود ، گفت:

-- که میخوای با این لباس بیای بیرون ، آره؟ ...

با اینکه از ترس رو به موت بودم و از آروم بودنش حسابی کپ کرده بودم اما خودم رو نباختم و آروم زمزمه کردم:

- آره ... مشکلی؟ ...

یه تایی ابروش از تعجب بالا رفت ... لبخند کج و خاصی زد و گفت:

-- نه ، مشکلی نیست ... منتهی من یه کوچولو باهات کار دارم ...

از ترس و تعجب چشم گشاد شد ... با صدایی لرزون و گرفته لب زد:

- منظورت چیه؟ ...

لبخندی زد و قدمی به جلو اومد که باعث شد بیشتر از قبل وحشت کنم ... تویی ترسوندن آدم ها استادی بود برای خودش ... یکی نبود بگه آخه لیلی کودن نونت نبود آبت نبود ، شیر شدنت واسه چی بود؟ ... حالا که ماشالله انقدر شجاع و بی پروایی گندی که زدی رو جمعش کن ... احمق کودن ، حالا یه بلایی به سرت میاره که مرغای آسمون به حالت گریه کنند و دیگه هوس اذیت کردن این غول دوسر به سرت نزنه ... آخه روانی بازی بازی بازی ، با دم شیرم بازی؟ ... یهو خیز برداشت سمتم که از ترس جیغ بنفشی کشیدم ... جوری به سمت خودش کشیدم که سینه به سینه اش شدم و از ترس لکنت زبون گرفتم:

- تو رو خدا ولم کن ... آ ر شان؟

مجنون گناهکار

محکم به سینه اش فشردم و حلقه ی آغوشش رو تنگ تر کرد ... حینی که دستش رو نوازشگونه روی قوسِ کمرم میکشید گفت:

-- چرا ولت کنم؟ ... مگه جات بده؟ ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... زیر نگاه خیره و نافذش معذب بودم و از ترس و هیجان دست و پام رو گم کرده بودم ... یکدفعه پنجه ی دستش رو فرو کرد تو موهام و سرم رو مماس صورتش به جلو کشید ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

قلبم از هیجان توی سینه ام میلرزید و گلوم از زور ترس خشک شده بودم ... عین مجسمه صاف و صامت توی آغوش آرشان مونده بودم و نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم تا از این مخمصه فرار کنم ... سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ... چشماش برق عجیبی داشت و نگاهش سر تا پامو میکاوید ... سرش رو خم کرد روی صورتم و انگشت دستش همراه تره ای از موهام پشت گوشم قرار گرفت ... گونه اش رو به گونه ام چسبوند و یهو نفسای داغ و پر حرارتش لاله گوشم رو آتیش زد ...

با صدای آرومی زیر گوشم نجوا کرد:

-- چرا این لباس رو با خودت آوردی؟ ...

سرم رو به نرمی عقب کشیدم و با تعجب بهش خیره شدم ... مبهوت لب زدم:

- منظورت چیه؟ ...

پوزخندی زد و گفت:

-- واسه چی این لباس رو پوشیدی؟ ... تو که عمراً با این لباس بری جلویِ یه مردِ غریبه حتی اگه من بهت اجازه بدم ... برای شنا کردن هم نیوردی چون میدونستی بهت اجازه نمیدم این لباس رو بپوشی ، در نتیجه تنها یه دلیل برای اینکارت وجود داره ...

با صدای مرتعشی نالیدم:

- و اون دلیل چیه؟ ...

با حرص لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و ب\*و\*و\*س\*ه ی کوتاهی روش نشوند ... دلم ضعف رفت و چهار ستونِ بدنم رفت رو و بیبره ... صورتش رو به صورتم چسبوند و زیر گوشم با صدایی زمزمه وار که رگه هایی از خشونت توش هویدا بود لب زد:



-- برای قلقلک دادن غیرتِ آرشان ...

با شنیدن جمله اش تودلم خالی شد ... باورم نمیشد به این سرعت پی به حقیقت ببره و تمام نقشه هام رو نقش بر آب کنه ... خوردی لیلی خانوم؟ حالا هستش رو تف کن ... آخه تو رو چه به اذیت کردنِ آرشان؟ ... با صدایی پر ندامت و لرزون نالیدم:

- حالا میخوای منو تنبیه کنی؟ ...

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

-- آره ... یه تنبیه خیلی بد تا هوسِ اذیت کردنِ آرشان به سرت نزنه ...

با لبایی آویزون شده گفتم:

- حالا میشه این یه بار رو نادیده بگیری؟ ... قول میدم دیگه تکرار نکنم ...

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

مجنون گناهکار

-- همیشه ... لیلی مجنون و یه کلام حرفِ راست؟ ... بعیده ... چون هیچ لیلی ای به قولش وفا نمیکنه موش کوچولوی زرنگِ من ...

با تعجب خیره شدم به صورتِ خندون و پر شیطنش ... منو باش که میخواستم با چه شخصی بازی کنم و کیش و ماتش کنم ... با کسی که تو صدم ثانیه کیشت میکرد و با یه حرکت ، مات شده توی صفحه ی بازی رهات میکرد ... یهو شونه هام رو با خشونت گرفت و محکم به آینه چسبوندم ... وحشت کردم و از ترس قفسه ی سینه ام با شتاب بالا و پایین میرفت ... صورتش ملتهب شده بود و سفیدی چشماش به سرخی میزد ... با صدایی دو رگه و عصبی توی صورتم فریاد زد:

-- یکبار دیگه فقط یکبار دیگه همچین کارهایی به سرت بزنه اون وقت

سریع دستِ لرزونم رو گذاشتم روی لبش و وحشت زده لب زدم:

- باشه ... بسه دیگه ، بسه ...

نیش خندی زد و جدی گفت:

-- خوبه ...

نگاه عمیقی به سر تا پام انداخت و کامل براندازم کرد ... از خجالت سرخ و سفید شدم و هجوم خون به صورتم رو حس کردم ... مرده شوره ات رو ببرن لیلی ، لباس شنا پوشیدنت واسه چی بود؟ ... تک و تنها توی این رختکن

مجنون گناهکار

کوفتی و با این لباسِ بیش از حد باز و جذب با آرشان گرفتار شدی و نمیدونی چه گلی به سرت بگیری ... حفته ، امروز برات میشه درسِ عبرت تا دیگه جرعت نکنی با آرشان و غیرتش بازی کنی دختره ی خیره سر و احمق ...

با شنیدنِ صداس رو بلند کردم و خجالت زده بهش چشم دوختم ...

-- از اونجایی که نمیخوام این مسافرت رو به کامِ خودم زهر کنم تنها همین یه بار از گناهت میگذرم اما همچنان تنبیهت سر جاش هست ... حالا هم سریع لباسات رو عوض کن و بیا بیرون ، میخوایم بریم اسب سواری ...

مات و مبهوت شده سر جام خشک شدم و از تعجب دهنم باز موند ... یعنی به همین راحتی از گناهم گذشت؟ یا اینم یه نقشه ی جدیدیه؟ ... لبخندِ شیطنت آمیزی زد و گفت:

-- چیه؟ ناراحت شدی از اینکه بخشیدمت یا زیادی خوشحال شدی؟ ... بگذریم ولی اینو بدون لیلی که من متاسفانه یا خوشبختانه با اینجور لباس ها یا حتی بدتر و لوند تر از این لباسی که تنته خام نمیشم و باید بگم که تیرت به سنگ خورده ...

عصبی داد زدم:

- یکباره بگو برات تور پهن کردم و خلاص ... چه فکر و خیال هایی هم با خودت کردی ... چه نر ... آخه من بیچاره گورم کجا بود که کفنم باشه؟ ... منو چه به عشق و عاشقی؟ ... همون یه باری که با شهریار عشق رو تجربه کردم برای هفت نسلم بسه ... عشق و عاشقی مالِ اشراف زاده و خان زاده هایی مثلِ توئه ، من بدشناس و بداقبال رو چه به این چیزا؟ ...

نفس عمیقی کشیدم تا جونم بالا بیاد ... انقدر تند تند و پشت سرهم حرف زدم که نفسی برام نمود ... لبخند کجی زد و گفت:

-- باشه ، گریه نداره که ...

عصبی گفتم:

- با زبون بی زبونی گفتمی من میخوام خودم رو بهت قالب کنم ، این حرفت گریه نداره؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

پوزخندی زد و گفت:

-- امیدوارم همین طور باشه که تو میگی چون اگه غیر این باشه خیلی بد برات تموم میشه لیلی ، خیلی بد ...

عصبی خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و با حرص و بغض داد زدم:

- همین الان برو بیرون ... برو ...

اخماشو کشید توهم و سریع از رختکن بیرون زد ... کلافه لباسام رو عوض کردم و بدون برداشتن اون لباس شنای کوفتی از رختکن بیرون زدم ... پشت در رختکن مونده بود و به میله تکیه داده بود ... با بیرون اومدن من نگاهش رو از زمین گرفت و عاری از هر احساسی بهم خیره شد ... عصبی و با حسادتی آشکار بهش توپیدم:

- نشستی پشت در رختکنی که صدتا دختر داخلش لباس عوض میکنند که چی بشه؟ ... میخوای اونا رو دید بزنی؟  
...

در جا سرخ شد و با چشم های وحشی و طغیان گرش بهم خیره شد ... بدجوری عصبانیش کرده بودم و اینو از نبض کنار شقیقه اش که به تندی میزد و چشم های به خون نشسته اش و بازدم عصبی نفساش میتونستم حدس بزنم ... دستش رو جوری با غیظ مشت کرد که رگای دستش بیرون زد و صدای تیریک تیریک انگشتاش رو شنیدم ...

با قدم های محکم و آرومی که قلب تو ی سینه ام رو میلرزوند به سمتم اومد ... مقابلم ایستاد و جمله اش رو با رگه هایی از خشونت به زبون آورد ...

-- نادون ابله ، من بخاطر اینکه هیچ سگی مزاحم تو نشه اینجا موندم و برای توئه بی لیاقت بی کفایت نگهبانی میدادم ...

دلم برای قلبِ مهربونش و صداقتِ کلامش لرزید اما به رویِ خودم نیوردم و بی توجه به حرفش گفتم:

- بریم اسب سواری ...

چپ چپ نگام کرد و عصبی راه افتاد ... با قدم هایِ آرومی دنبالش رفتم و بعد از کمی پیاده روی به استبلِ اسب ها رسیدیم ... یکدفعه برگشت و با توپِ پرگفت:

-- همینجا می مونی و از سرِ جات تکون نمیخوری ، فهمیدی چی گفتم؟ ...

با دهن کجی گفتم:

- بله ... فهمیدم ...

همین که رفت تو دلم شروع کردم بهش فحش دادن ... مرتیکه ی نکبت عقده ی ریاست و مرد سالاری داشت ... پسره ی غد و از خود راضی ... خداکنه یه روز با همین ناخنام چشماش رو از کاسه در بیارم ...

انقدر بهش بد و بیراه گفتم تا بالاخره به همراهِ یه اسبِ مشکی و خوشگل برگشت ... نگاهِ کوتاهی بهم انداخت و گفت:

مجنون گناهکار

-- قراره اسب سواری کنیم ... اگه بلدی برات اسبِ جدا بگیرم اگه نه ...

سکوت کرد و ادامه ی حرفش رو خورد ... دقیق بهش خیره شدم و کنجکاو پرسیدم:

- اگه نه چی؟ ... ادامهش رو بگو ...

بی حوصله گفت:

-- اگه نه که دوتایی سوارِ یه اسب میشیم ...

بی منظور لب زدم:

- ولی من اسب سواری بلد نیستم ...

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و سریع به سمتم اومد ... با تعجب بهش خیره شده بودم که یکدفعه از روی زمین بلندم کرد و انداختم روی کولش ... وحشت زده جیغ کشیدم و عاصی شده داد زدم:

- چکار میکنی آرشان؟ ... بزارم زمین دیوونه ی روانی ... یالا بزارم زمین وگرنه جیغ میزنم ...

مجنون گناهکار

عصبی زد به باسنم و با خشم گفتم:

-- دو دقیقه لال شو ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم ... به سمت اسب رفت و با یه حرکت انداختم روی زین اسب ... وحشت زده روی اسب نشستم و با دستایی لرزون لگام اسب رو گرفتم ... عصبی جیغ زدم:

- دیوونه ی تیمارستانی ... قاتل زنجیره ای ... این کارا چیه؟ ... یالا منو بیار پایین آرشان ... من که گفتم اسب سواری بلد نیستم لعنتی ...

از خونسرد بودنش لجم گرفت و کفری شدم ... مشکوک پرسیدم:

- صبر کن ببینم ، نکنه میخوای منو اینجوری تنبیه کنی و دق دلیت رو سر من بیچاره خالی کنی؟ ... درست حدس زدم یا نه؟ ...

نیش خندی زد و گفتم:

-- کاملاً درست حدس زدی ...

از عصبانیت مثل بمب منفجر شدم و با همه توانم جیغ کشیدم:



- خیلی بیشعوری... خیلی عقده ای و بی ظرفیتی آرشان ... من اگه میدونستم با یه آدم کینه شتری طرفم به گورِ شوهرم میخندیدم که بخوام با تو شوخی کنم ... بزارم زمین غولِ دوسر ... داره سرم گیج میره آرشان ... الان فشارم میفته و پرت میشم پایین اونوقت خونم می مونه گردنت ها ...

با خنده گفت:

-- زور نزن لیلی چون نمیارمت پایین ... انقدر اونجا می مونی و تنبیه میشی که دیگه جرعت نکنی با آرشان بازی کنی ... فهمیدی چی گفتم خانوم موشِ یا نه؟ ...

با حرص فریاد زد:

- جون من ارزش نداره اما تو رو به روحِ آیناز قسم بیارم پایین ...

یهو خنده از روی صورتش محو شد و غم و ناراحتی جاش رو پر کرد ... اخماش رو کشید توهم و سریع به سمتِ اسب اومد ... با صدایِ بم و گرفته ای که کمی هم خشم چاشنیش بود گفت:

-- بلند شو و درست روی اسب بشین ... یکم برو جلوتر ...

مجنون گناهکار

به حرفش گوش کردم و با استرس کاری که گفت رو انجام دادم ... یهو لگام اسب رو گرفت و با یه حرکت خودش رو کشید بالا و پشت سرم ، روی زین اسب نشست ... دستاش رو از کنار بدنم رد کرد و به جلو آورد و لگام اسب رو محکم توی دستش گرفت ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

سرش رو به جلو آورد و روی شونه ام گذاشت و با صدای محکم و جدی ای زیر گوشم نجوا کرد:

-- بهم تکیه بده تا یه وقت بخاطر ترسی که از اسب داری به پایین پرت نشی ...

با صدای ضعیفی لب زدم:

- باشه ...

خجالت زده عقب تر رفتم و به سینه ی آرشان تکیه دادم ... نفس عمیقی کشیدم و با پا ضربه ی آرومی به اسب زد که باعث شد اسب به حرکت در بیاد ... اولش آروم میرفت اما نمیدونم این آرشان ذلیل شده چکارش کرد که یهو

مجنون گناهکار

سرعتش رو زیاد کرد و حیوونک بیچاره مثل یوز پلنگ شروع کرد به دویدن ... غلط نکنم این اسبِ طفلی هم مثل من از آرشان حساب میبرد وگرنه این همه سرعت و نفس رو از کجا آورده بود؟ ... مثل موشک میدوید و یک لحظه هم توقف نمیکرد ... منم مثل قوطی توی خودم مچاله شده بودم و محکم چسبیده بودم به آرشان جوری که انگار با چسبِ دوقلو بهش چسبونده بودنم ... یهو واردِ یه فضای سرسبز و تا حدودی ترسناک شدیم که توسطِ درخت های بلند و تنومندی پوشیده شده بود ... با صدایی لرزون خطاب به آرشان گفتم:

- اینجا کجاست؟ ...

کوتاه جواب داد:

-- جنگل ...

وحشت زده جیغ زدم:

- جنگل؟ ... یا پنج تن ، یا باب الحوائج ... تو رسماً میخوای امروز منو دیوونه کنی آرشان ، درست میگم؟

...

عصبی کنار گوشم تشر زد:

مجنون گناهکار

-- چرا جیغ میزنی اجوزه؟ ... گوشم کر شد ... اون جنگلی که تو فکر میکنی نیست عقل کل ... فقط بلدی فکرای  
بچگانه و احمقانه کنی و بس ... آخه میان جنگل واقعی رو توی دل دریا که محل تفریح و گردش مردم درست کنند؟  
... چی بگم من به تو ، آیکیوت زیر صفره لیلی ... ولی عیب نداره ، دختر است دیگه ...

با حرص لب زدم:

- اجوزه اون خواهر زن بی ریخته ...

بهت زده زمزمه کرد:

-- آیدا رو میگی؟ ...

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

- آیدا نگو بلا بگو ، حسود حسودا بگو ...

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-- فکر نمی‌کردم انقدر حسود و حساس باشی ...

عصبی گفتم:

- نه خیرم ، من اصلاً حسود نیستم اما اون دختره ی عقده ای بیش از حد رو اعصاب و روان ... بدم میاد ازش چون هی دور و برت میپلکه و برات ناز و عشوه خرکی میاد ... دختره ی آویزون ، فقط دنبال یه بهونه ام تا یه درس درست و حسابی بهش بدم و حالیش کنم تجاوز و فضولی توی زندگی دیگران چه عواقب ترسناکی میتونه داشته باشه ...

نفس عمیقی کشید و جدی گفت:

-- مهم نیست کی دور و بر آرشان میپلکه و بهش علاقه داره ، مهم اینه اسم چه کسی رفته توی شناستامه ی آرشان ...

اگه بگم قلبم از جا کنده شد دروغ نگفتم ... آرشان به حدی غیر قابل پیش بینی بود که حتی با یه جملات و حرف های پیش پا افتاده هم میتونست قلبت رو به تکاپو بندازه ... اگه اخلاق و رفتار گندش رو فاکتور میگرفتیم در کل یه جنتلمن واقعی و بی نقص بود ... بیشتر طرفدارهاش و دخترای دور و برش عاشق چهره و شهرت و مال و ثروتش بودند اما من تنها شیفته ی قلب مهربونی بودم که پشت اخم های همیشگی روی پیشونیش ، اخلاق و رفتار خشک و جدیش و غرور آهیش قایمیش کرده بود و میخواست هر طور شده و به دلایلی نامشخص قلب مهربونش رو از همه مخفی کنه و طلسم قلبش رو به روی هیچکس باز نکنه ... یه حسی بهم میگفت تنها فردی ام که به مهربون بودن قلب آرشان پی بردم و شایدم این طلسم سنگی تنها به دست خودم باز میشد ... با کم شدن سرعت اسب به خودم اومدم ... انقدر غرق فکر و خیال شده بودم که متوجه نشدم کی و چطور به استبل اسب ها برگشتیم ... آرشان سریع از اسب به پایین پرید و دستی به پیراهنش کشید ... لگام اسب رو به میله ی استبل بست و دستی نوازشگونه به سر اسب کشید ... نگاه سرسری بهم انداخت و آروم به سمتم اومد و دستاش رو برای به آغوش کشیدنم از همدیگه باز کرد ... مضطرب پاهام رو از زین اسب آویزون کردم و به سمت آرشان خم شدم که یکدفعه اسب تکونی خورد و باعث

مجنون گناهکار

شد از روش پرت بشم ... از ترس چشمام رو بستم و با همه توانم جیغ کشیدم ... برخلاف تصورم روی زمین پرت نشدم و سرم روی سینه ی پهن و عضلانی آرشان فرود اومد ... پلکام رو آروم باز کردم و به چهره ی خندون آرشان خیره شدم ... حینی که بغلم کرده بود به سمت خروجی رفت و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-- چقدر ترسویی تو دختر ... تا آرشان کنارت به حق نداری از چیزی بترسی ...

انقدر این چند ساعت بهم استرس وارد شده بود که نای حرف زدن نداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم و توی آغوش گرم و امن آرشان برای حتی چند لحظه استراحت کنم و از وجودش آرامش بگیرم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای آرشان بی رمق پلکام رو از هم باز کردم و با تعجب بهش خیره شدم ...

-- اگه نهایت استفاده رو از آغوشم بردی و احیاناً میلت میکشه ، لطف کن پیر پایین ...

عصبی خودم رو کشیدم به سمت پایین و سریع از آغوشش بیرون اومدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

مجنون گناهکار

لیلی:

چشم غره ای بهش رفتم و دستی به مانتوم کشیدم ... نگاهی به دریا انداخت و حینی که نگاهش به دریا بود خطاب بهم لب زد:

-- بریم جت اسکی سوار بشیم ...

کنجکاو نگاهش کردم و با لحنی مشکوک پرسیدم:

- واسه چی؟ ... نکنه ادامه ی تنبیه کردنم به اینجا ختم میشه و واسم یه خواب و خیال هایی دیدی ...

سرش رو به سمتم چرخوند و لبخند کجی زد ... دستاش رو به داخل جیب شلوارش برد و با یه ژست لیلی گش لب زد:

-- بچه که زدن نداره ...

دهن کجی ای کردم و گفتم:

- برو بابا ... من تو رو میشناسم و میدونم که چه اعجوبه ای هستی و تا چه حد میتونی غیر قابل پیش بینی باشی ...  
تا به حال آدمی به مرموزی و خطرناکی تو ندیدم و نخواهم دید ...

نیش خندی زد و گفت:

-- و الان باید خوشحال باشم که همسرم تا این حد روم شناخت پیدا کرده ، درست میگم؟! ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تو بری از سوپر مارکت یه آب معدنی هم بخری ، اخلاق و رفتار گند و مزخرفت دست فروشنده میاد ... برای شناختن تو نیازی به زمان و زندگی کردن باهات توی یه خونه نیست جناب کیان ، چون همیشه چهره ات جدی و اخموئه و طرف تا نگاهت کنه میفهمه با کی طرفه ...

با پوزخند گفت:

-- چیه؟ ... سخته تحمل کردن همچین مردی؟ یا عادت کردی به مردایِ رمانتیک و مهربونی همچون امثالِ نامزدِ سابقت؟ ... نکنه دلت میخواد مثلِ اون باهات رمانتیک و عاشقونه رفتار کنم ، هوم ، نظرت چیه؟ ...

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

- در موردِ اون عوضی پیش من حرف نزن ...



مجنون گناهکار

-- چرا؟ ... تو که بدجور عاشق و شیفته ی اخلاق و رفتار شه‌ریار بودی ... حتی انقدر خاطرش رو میخواستی که مقابلِ پدرت ایستادی و هر طور بود نامزدش شدی ...

زهر خندی زدم و سری به معنایِ افسونِ تکونِ دادم ... انقدر اعصابم با حرفاش بهم ریخت که ترجیح دادم سکوت کنم و این بحثِ عذاب آور رو همینجا تموم کنم ... خنده ی کوتاهی کرد و عصبی گفت:

-- چیه؟ چرا اینطور نگام میکنی؟ ... اگه دروغ میگم و اشتباه میکنم بگو ... چرا سکوت میکنی لیلی؟ میخوای من چراش رو برات بگم؟ ... میگم ، سکوت میکنی چون تحملِ شنیدنِ حقیقت رو نداری و از اینکه یکی از اشتباهات و حماقت هات برات بگه میرنجی و ناراحت میشی ، درست میگم ...

دستم رو به سمتِ گُلوم بردم و ماساژش دادم ... حس میکردم دوباره دارم دچارِ تنگیِ نفس میشم ... حرف هایِ آرشان رو قبول داشتم اما هرگز دلم نمیخواست هیچکس اشتباهاتم رو به رخم بکشه و بخاطرِ حماقت هام موردِ تمسخر قرارم بده ... عصبی و با قدم هایِ بلندی به سمتم اومد و کنارم ایستاد ... دستِ داغ و ملتهبش رو رویِ گونه ام گذاشت و با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

-- حالت خوبه؟ ...

عصبی دستش رو پس زدم و با صدایی ضعیف بهش توپیدم:

- کسی که خودش گند میزنه تو حالِ یکی نباید نگرانش بشه ... نگرانی و توجه کردنات پیشکشِ خودت ... من ازت نمیخوام حالم رو خوب کنی ، فقط تو رو خدا بدترم نکن ... نمیخوام سنگِ صبورم باشی و دردام رو درمان کنی ، فقط لطف کن نمکِ رویِ زخمام نباش ...

سریع از کنار چهره ی هنگ کرده و متعجبش گذشتم و با قدم هایی که شبیه به دویدن بود به سمت دریا رفتم ... چندین بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم و خوشبختانه موفق هم شدم ... نگاهی به دریا انداختم و با دیدن بچه های کوچولو و شیطون داخل دریا که در حال شنا کردن و بازی بودن لبخندی به روی لبم نشست ... همیشه دوست داشتم دوتا بچه بیارم و دلم میخواست یکیش پسر باشه و به باباش بره و یکیش دختر باشه و به خودم بره ... اما میدونستم این آرزو تا ابد یه آرزو می مونه و به واقعیت تبدیل نمیشه چون دیگه شهریاری توی زندگیم نبود که بخوام عاشقانه کنارش زندگی کنم و ازش فرزندی به عنوان ثمره ی عشقمون بدنیا بیارم ... لیلی و تمام آرزوهای همون شب نفرین شده که با چشم های خودش خیانت عشقش رو دید و دم نزد ، مرد و دفن شد ... نفس عمیق و ممتدی کشیدم تا بتونم بغض لعنتی ای که مجدداً توی گلویم گیر کرده بود رو پس بزنم ... البته این روزها بغض گلویم رو نمیگرفت ، نفسم رو میگرفت و عذابم میداد ... خودم حس میکردم که تا چه حد افسرده شدم ... به معنای واقعی کلمه یه بیمار روحی بودم و دچار افسردگی حادی شده بودم چون داشتم توی جسمی که برای زنده موندن و ذهنی که برای مردن تلاش میکرد زندگی میکردم ...

محو تماشا کردن دریا بودم که یکدفعه دستی دور شکمم پیچید ... متعجب و هراسون برگشتم و با دیدن آرشان بیش از قبل تعجب کردم ... لبخند کجی به چهره ی مات شده ام زد و گفت:

-- بریم جت اسکی سوار بشیم ... بلیط گرفتم برای جفتمون ... بیا بریم ....

مشکوکانه بهش خیره شدم که طاقت نیورد و خنده ی آرومی کرد ... دستی به موهای خوش حالت و مشکی رنگش کشید و با صدایی که از زور خنده میلرزید گفت:

-- نترس ، برات نقشه ی جدید نکشیدم ...

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا بدونم داری حقیقت رو میگی؟ ... اصلاً از کجا معلوم نمیخوای ببریم وسط دریا و پرتم کنی داخلش تا خفه بشم؟ ...

دستی به لبش کشید تا بتونه خنده اش رو قورت بده ...

-- چرا جنایتش کردی لیلی؟ ...

- همینجوریش مشکوک هست ... چون به تو مهربون بودن نمیاد ...

-- خودت عصبیم میکنی ، اگه سر به سرم نزاری و اون زبونِ درازت رو جلوم غلاف کنی من آرامم ، خودت طوفانیم میکنی لیلی ... جز تو هیچکسی جرعت نمیکنه پا رو اعصابم بزاره و عصبیم کنه ... پس ازم انتظار نداشته باش مقابل

مجنون گناهکار

بی پروایی هات و کرم ریختنات سکوت کنم و واکنشی نشون ندَم ... تو تنها موجودِ عجیبی هستی که میتونی در آنِ واحد اعصابم رو سگی کنی و درونم طوفان به راه بندازی ...

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبت میکنم ، از پسِ تو فقط من برميام ...

-- هنوز خیلی جوجه ای برای شکست دادنِ آرشان خانوم موش ...

عصبی و با حرص نگاهش کردم و درحالیکه از خشم سرخ شده بودم گفتم:

- باز گفتی موش؟ ... نگفتم بدم میاد از این کلمه؟ ...

پوزخندِ معنا داری زد:

-- چیه؟ ... نکنه تیکه کلامِ آقا شهریار بوده و سرِ همین موضوع رویِ این کلمه آلرژی داری؟ ...

از درون آتیش گرفتم و هر لحظه ممکن بود مثلِ کوهِ آتشفشان منفجر بشم اما سعی کردم ظاهرَم رو حفظ کنم و با لبخندی ساختگی نچی کردم و گفتم:

- نه بابا ... شهریار تیکه کلاماش چیزای مسخره و بچگانه نبود که ... تیکه کلامای شهریار ، راپانزل جونم و سفید برفی و چشم رنگی من بود ...

دستش رو با غیظ مشت کرد و گره ی بین ابروهای پر پشت و مشکی رنگش تنگ تر شد ... لبخندِ شیطنت آمیزی زدم و شونه ای براش بالا انداختم و سرم رو به معنای چته تکون دادم ... نفسش رو با حرص بیرون داد و دستی به گردنش کشید ...

-- هیچی فقط خفه شو ...

لبخند رو لبم ماسید و مات و مبهوت شده بهش خیره شدم ... ای تو روح پسر که حتی شوخی هم نمیشه باهات کرد ... چشم غره ای بهش رفتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- میشه بدونم کی میخوای سوار جت اسکی بشی؟ ... زودتر هر برنامه ای داری پیاده کن چون طفلک آیلین تنهاست و پیش شهاب حوصله اش سر میره و بهونمون رو میگیره ...

عصبی نگاهم کرد و یکدفعه مثل موجی ها از کنارم رد شد و با قدم های تندی به سمت جایگاه جت اسکی رفت ... پوفی کردم و کلافه به دنبالش رفتم ... چند قدم دورتر ازش ایستادم و زیر چشمی به چهره ی توهم و عصبیش خیره شدم ... نمیدونستم این رفتارهای آرشان رو پای چی بزارم ... غیرت و تعصب عجیب و غریبش و حساسیت های بی اندازه اش رو نمیشد به پای علاقه و احساسی نسبت به من گذاشت ... چون تو قلب آرشان نام و یاد و خاطر آیناز برای همیشه هک شده بود و لیلی هیچ جایی توی قلب سنگی مردی که الان رسماً و شرعاً و قانوناً مال خودش بود نداشت چون چندتا کاغذ و امضا نمیتونست قلب های ما رو بهم دیگه گره بزنه و عشقی رو بینمون بوجود بیاره ... من

مجنون گناهکار

و آرشان قانوناً مال هم بودیم اما قلباً نه و این شاید جزو ترسناک ترین قسمت زندگی ما بود که هیچکس جز بالاسری از تهش خبر نداشت ... با شنیدن صدای سرم رو بلند کردم و خیره شدم توی چشمای رنگ شب و نافذش

...

-- بیا ، نوبتمون شد ...

سری تکون دادم و با قدم های آرومی به سمتش رفتم ... با چهره ای برزخی و پر از اخم دستش رو به سمتم دراز کرد و نگاه تندی بهم انداخت ... نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی دست مردونه و داغش گذاشتم ... همزمان پنجه هامون توهم دیگه قفل شد و نگاه کوتاهی بهم انداختیم ... برخلاف چهره ی عصبانیتش حرکات و رفتاراش آروم بود و با سر انگشت هاش نوازشگرانه روی دستم خط میکشید ... نگاهش رو ازم گرفت و به سمت جت اسکی ها رفت ... جلیقه نجات ها رو از مسئول جایگاه گرفت و یکیش رو بدستم داد ... سریع روی مانتوم پوشیدمش و شالم رو دور گردنم سفت کردم ... با خنده و هیجان به جت اسکی ها نگاه کردم و به سمت آرشان چرخیدم ... نگاه عمیقی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-- سوار دوتا جت اسکی جدا میشیم ... بلدی برونی دیگه؟ ...

میخواستم بگم نه اما غرورم بهم اجازه نداد و بی فکر و منطق لب زدم:

- آره ، کاملاً بلدم ...

نگاهی به جت اسکی ها انداخت و گفت:

-- خوبه ...

لبم رو گزیدم و محکم زدم تو سر خودم ... آخه خنگِ خدا چرا تیرپِ شاخ بازی برمیداری و الکی کلاس میزاری؟! ...  
کلافه و دل نگرون نگاهی به دریایِ طوفانی و موج انداختم و دستی به صورتم کشیدم و توی دلم شروع کردم به  
آیت الکرسی خوندن ... نمیدونستم چکار کنم و مثلِ خر تو گل گیر کرده بودم ، از طرفِ دیگه قضیه ی تنهایی روندنِ  
این جت اسکی کوفتی و نبودِ وجودِ آرشان در کنارم اونم توی این دریایِ بی رحم و بی کران به هیجان و استرسم  
دامن زده بود ... با شنیدنِ فریادش وحشت زده سرم رو بلند کردم و هاج و واج بهش خیره شدم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_هشت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

-- کری مگه تو لیلی؟ ... دو ساعته دارم صدات میزنم چرا جواب نمیدی ... تو چه فکر و خیالی سیر میکنی که دیگه  
صدامم نمیشنوی ...

عصبی دندون قروچه ای کردم و گفتم:

مجنون گناهکار

- تو فکرِ یه نقشه برای کشتنِ تو بودم تا خودم و آیلین و یه ملت رو از شرتِ راحت کنم ... داشتتم دعا میکردم یه بلایی سرت بیاد که دیگه زنده و مرده ات هم پیدا نشه ...

لبخندِ کجی زد و زیر لب گفت:

-- اگه میخواست دعاها یِ تو مستجاب بشه تا حالا من و نامزدِ سابقت هفت کفن پوسونده بودیم ...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بی توجه بهم سوارِ جت اسکی شد ... برای اینکه از جت اسکیش زیاد دور نشم سریع سوارِ جت اسکیِ دیگه ای شدم و پام رو رویِ گاز فشار دادم و کمی جلوتر رفتم و درست کنارِ جت اسکیِ آرشان ایستادم ...

پوزخندی به چهره یِ رنگ پریده و نگرانم زد و یکدفعه جت اسکیش از جا کنده شد و با سرعتِ نور از جلویِ چشمایِ وحشت زده و هراسونم رد شد ... بی اراده پام رو تا آخر رویِ پدالِ گاز فشار دادم و به دنبالِ جت اسکیِ آرشان حرکت کردم ... بخاطرِ سرعتِ زیادم و از طرفِ دیگه جذر و مد و موج هایِ سهمگینِ دریا هر سی ثانیه ای یه بار به بالا پرتاب میشدم و اگه دستام به دورِ فرمون محکم و چفت نبود بی شک از پشت پرت میشدم تویِ دریا و خوراکیِ کوسه ها میشدم ... یهو آرشان بی مقدمه دور زد و از مقابلِ چشم هایِ گرد شده ام گذشت ... وحشت زده فرمون رو چرخوندم تا آرشان رو گم نکنم که یکدفعه بخاطرِ سرعتِ بالایی که داشتیم جت اسکی چپی شد و بخاطرِ ناشی بودن و ترسو بودن نتونستم رویِ آب کنترلش کنم و به کل چپ شدم و از رویِ جت اسکی به پایین پرت شدم ... همین که پرت شدم تویِ دریا اشهدمو خوندم و با جیغ و گریه به بالایِ آب اومدم و وحشت زده شروع کردم به جیغ زدن و شیون و زاری کردن ... از ته دل جیغ میکشیدم و با گریه طلبِ کمک میکردم ... فکر اینکه الان مار و جک و جونورهایِ دریایی دورم رو احاطه میکنند مو به تنم سیخ میکرد و به ترس و وحشتم دامن میزد ... انقدر جیغ و داد زده بودم که گلوم میسوخت اما تا جایی که رمق تو تنم بود فریاد کشیدم و از بقیه طلبِ کمک کردم ... اشکام گوله گوله از چشمام جاری بود و بی اراده آرشان رو صدا میزدم ... یهو دستایِ مردونه ای به دورِ جسمِ ظریفم حلقه



مجنون گناهکار

شد و به سمتِ خودش کشوندم ... وحشت زده سر چرخوندم و خودم رو تو آغوشِ یکی از غریقِ نجات ها که توی جایگاه جت اسکی هم اتفاقی دیده بودمش ، دیدم ... سرم رو به شونه اش تکیه دادم و با صدایی لرزون زمزمه کردم:

- منو از اینجا ببر ...

به زبون ترکیه ای کلمه ای نجوا کرد و با تعجب بهم خیره شد ... بدبختانه نه من زبونِ اون رو میفهمیدم نه اون زبونِ منو ... یکدفعه با پرت شدنِ چیزی به درونِ دریا و صدایِ وحشتناکی که ایجاد کرد ترسیدم و هراسون سرم رو چرخوندم و پشتِ سرم رو نگاه کردم ... حس کردم یه چیزی داره به سمتمون میاد و از حرکتِ موج هایِ رویِ آب به سمتِ ما میشد اینو حدس زد ... وحشت زده پیراهنِ غریقِ نجات رو چنگ زدم و بی اراده جیغ کشیدم که جیغ زدنم همان و کشیدن شدنِ پاهام از زیرِ آب همان ... داشتیم از ترس قالب تهی میکردم که یهو بطورِ غیر منتظره ای زیرِ آب به آغوشِ غریبه ای آشنا فرو رفتم ... زیرِ آب و توی آغوشش نگه‌م داشت و اجازه نمیداد یه قسمت از بدنم رو تگون بدم ... یکم که گذشت بخاطرِ کمبودِ اکسیژن و فشار سنگینِ آب حالم بد شد و با فشار دادنِ دستام به رویِ سینه اش سعی کردم به خود بیارمش ... به ثانیه نکشید که به بالایِ دریا شنا کرد و بالاخره به بالایِ آب اومدیم ... بعد اینکه کمی سرفه کردم سرم رو از رویِ شونه اش برداشتم و با دستام صورتِ خیس از آبم رو پاک کردم و دستی به رویِ چشمایِ ترم کشیدم تا خیسیش گرفته بشه و دیدم واضح تر بشه ... به نرمی سرم رو بلند کردم تا ببینم این آدمِ احمق و روانی ای که ترسوندم و بعدش به طرزِ عجیبی به زیرِ آب کشیدم کدوم دیوونه ای که سرم رو بلند کردن همان و چشم تو چشم شدنم با دو جفت تیله یِ مشکی رنگ و همیشه نافذ همان ... مثلِ مجسمه صاف و صامت سرجام خشکم زد و برخلافِ تصورم خودم رو تو حصارِ دست ها و میونِ بازوهایِ نیرومندِ آرشان دیدم ... هر چی سعی میکردم نمیتونستم کلمه ای رو به زبون بیارم و تنها دهنم مثلِ ماهی باز و بسته میشد ... دستی به گونه ام کشید و با صدایی تقریباً خشن گفتم:

-- حالت خوبه لیلی؟ ... اون غریقِ نجاتِ که اذیتت نکرد؟ ... اگه غلطِ اضافه ای کرده بهم بگو تا جد و آبادش و

مجنون گناهکار

به خودم اومدم و سریع انگشتِ اشارم رو روی لباش گذاشتم و اجازه ندادم ادامه ی حرفش رو به زبون بیاره ...  
لبخندی به چهره ی مات شده و متعجبش زدم و زمزمه کردم:

- نه آرشان ، اون بیچاره کاری به کارم نداشت و تنها میخواست نجاتم بده ...

نفس عمیق و ممتدی کشید که باعث شد از داغی و حرارتِ نفس هاش پوستِ صورتم به گز گز بیفته ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_نه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

عصبی دستاش رو به دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشردم ... نگاهش توی چشمام در گردش بود و چشم ازم  
نمیگرفت ... انگشتم رو روی لبش حرکت دادم و نمیدونم چرا وسطِ دریا هوسِ شیطنت کردن به سرم زد ... یکی نبود  
بگه دختر تو که تا دو دقیقه پیش داشتی از ترس جون میدادی حالا بخاطرِ وجودِ آرشان باز دل شیر پیدا کردی و  
میخوای کسی که همیشه حامی و پشت و پناهت بوده رو اذیت کنی و سر به سرش بزاری؟ ... وجدانم سرم فریاد  
کشید از خجالت نیممیری لیلی؟ چرا انقدر نامرد و بی چشم و رویی؟ ... عصبی سرِ وجدانم فریاد کشیدم تو یکی  
خفه باش و وسطِ دریا نرخ تعیین نکن ... وقتی خودِ آرشان مدام من رو با شوخی هاش اذیت میکنه و با حرفاش و  
زخمِ زبون هاش آزارم میده باید جنبه ی انتقام و شوخی هم توی بازی ای که خودش همیشه به راه میندازه ، داشته  
باشه ... منم فقط میخوام با یه کوچولو شیطنت و عشوه گری که تنها مخصوص لیلی بود آرشان رو عذاب بدم ...

چشمام رو خمار کردم و انگشتم رو به روی لب های خشک و قرمزش حرکت دادم ... برخلاف تصورم از خودش واکنش بدی نشون نداد و لبخند خاص و جذابی روی صورتش نقش بست ... دست چپم رو بالا آوردم و آروم به موهای چنگ زدم ... ل\*ب\*م رو به دندان گرفتم و با چشمایی مخمور بهش زل زدم ... عکس العملش تنها تنگ تر شدن حلقه ی دستاش به دور کمرم بود ... لبخند کجی زد و یهو ب\*س\*ه ی کوتاه و غیر منتظره ای روی انگشتم نشوند ... دستم تو موهای خشک شد و با چشمایی که از زور تعجب گرد شده بود بهش چشم دوختم ... خنده ی آرومی کرد و از انگشتم گاز ریزی گرفت که باعث شد دلم ضعف بره ... مثل مجسمه صاف و صامت شده توی آغوشش خشکم زده بود و نمیدونستم در جواب حرکتش چه واکنشی نشون بدم ... دستی به موهای تر شده ی روی پشونیم کشید و با صدایی بم شده گفت:

-- اگه بنا به شیطنت و اذیت کردن باشه ، من از هر کسی زرنگ تر و باهوش ترم لیلی ، پس بیخود وقت و انرژی رو برای اینکارها هدر نده ...

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم؟! ... آخه این همه هوش و ذکاوت و تیز بودن رو از کی به ارث برده بود این پسر؟! ... حتی اجازه نمیداد تا وسط نقشه پیش برم و به محض اینکه حرکتی میزد دستمو رو میکرد و تا ته نقشم رو میخوند ... نفس رو با حرص بیرون دادم و عصبی گفتم:

- باشه تو خیلی باهوش و تیزی و رو دست نمیخوری ، حالا اگه این اعتراف راضیت کرد میشه سوار جت اسکی ها بشیم و برگردیم؟! ... فکر کنم دیگه دلیلی نداره وسط دریا بمونیم و مثل بچه ها مسخره بازی در بیاریم ...

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

مجنون گناهکار

-- من مسخره بازی در میارم یا تو؟

با پرویی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا چه فرقی میکنه؟ ... بعدشم تو خودت دوست داری هر بحث و موضوعی رو کشش بدی و هدفت از تمام شوخی های بی مزه ات آزار دادن من بیچارست ولی من تمام حرکاتم صرفاً برای شوخی و خندست اما تو از گاه کوه میسازی و به عقیده ی من جنبه ی شوخی نداری ... قبول داری حرفم رو؟ ...

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و با لحن خاصی گفت:

-- من جنبم بالاست خانوم موش و میتونم شوخی رو از جدی تشخیص بدم ... در واقع این تویی که هیچ هدفی از شوخی هات و شیطنت هات جز اذیت کردن آرشان نداری ... تو بازیگر ماهر و خوش فکر فیلمی هستی که کارگردانش منم لیلی ... پس اینو بدون که من هر حرکت و نقشه ای از تو رو ، از همون اول تا آخرش ، نخونده حفظم ...

عصبی و عاصی شده گفتم:

- چطور انقدر روم شناخت پیدا کردی؟ ... هیچکس نمیتونه لیلی رو به راحتی بفهمه و درکش کنه پس چرا بین این همه آدم توی زندگیم تنها تو بودی که تونستی من واقعیم رو بشناسی نه اون چیزی که تظاهر میکنم و نشون میدم ...

مجنون گناهکار

لبخند محوی زد و خیره به چشمام گفت:

-- نمیدونم ... اما اینو میدونم که تا به حال هیچکس به اندازه ی تو روم دقیق نبوده ... لیلی تو در درون من پی به حقیقت هایی بردی که تا به حال برای هیچکس دیگه آشکار نشده و هیچ وقتم هویدا نخواهد شد ...

با کنجکاوی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه حقیقت هایی؟ ... منظورت چیه؟ ...

خنده ی مردونه ای کرد و آرام دماغم رو کشید ... با لبخند زمزمه کرد:

-- دیگه بیشتر از این نمیتونم راهنماییت کنم خانوم موش ...

شونه ای بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- مهم نیست ... بالاخره خودم میفهمم ...

نیش خندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- امیدوارم هیچ وقت نفهمی ...

مشکوک نگاهش کردم و حرفی نزدم ... دستی به صورتش کشید و گفت:

-- میخوام به سمتِ جتِ اسکی شنا کنم تا سریع تر برگردیم ... لطف کن لچ و لجبازی رو بزار کنار و خودت رو در اختیارم بزار تا بتونم راحت تر شنا کنم ...

سری تکون دادم و بی حرکت توی آغوشش موندم ... آرام دستش رو از زیر بغلم عبور داد و من رو جلوی سینه اش نگه داشت و با کمکِ دستِ راستش به سمتِ جتِ اسکی شنا کرد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_ده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بالاخره بعد از چند لحظه به جت اسکی رسیدیم ... آرشان جلو نشست و منم پشت سرش روی جت اسکی نشستم ... دستام رو به نرمی جلو بردم و دور شکمش حلقه کردم و مثل چسب دوقلو بهش چسبیدم ... سرش رو خم کرد و از گوشه ی چشم نگاه عمیقی بهم انداخت ... یهو نگاهش سر خورد پایین و روی لبام متوقف شد ... آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و کلافه گفت:

مجنون گناهکار

-- این چه وضعیه لیلی؟ ... همه موهات از شالت زده بیرون ، سرلخت باشی که سنگین تری ... بکش جلو اون وامونده رو ، موهاتم بده داخل شالت ...

عصبی چشم غره ای بهش رفتم و بی حوصله شالم رو درست کردم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و همینکه خیالش از بابت سر و وضعم راحت شد به سمت خشکی حرکت کرد ... دستام و روی سینه ی عضلانی و خیسش گذاشتم و محکم بهش چسبیدم ... سرمم به شونه اش تکیه دادم و چشمام رو از روی آرامش بستم ... برام مهم نبود آرشان بهم حسنی داره یا نه ... برام مهم نبود آیناز رو میپرسته و عاشقانه دوستش داره ... مهم نبود اخلاق و رفتار گند و غیرقابل تحملش ... چون تنها وجودش و بودنش توی زندگی سرد و تاریک شده ام مهم بود و بس ... همینکه سایه اش بالاسر زندگیم بود و حمایت میکرد و وجودش بهم آرامش میداد برام کافی و رضایت بخش بود ...

بعد از چند دقیقه به جایگاه جت اسکی ها رسیدیم ... با کمک آرشان پیاده شدم و بی توجه به نگاه خیره ی مردم که سر تا پای من و آرشان رو میکاوید از جایگاه بیرون زدم ... بعد از چند لحظه آرشان هم اومد و عصبی بهم توپید:

-- تو مگه صاحب نداری که سر تو مثل گاو میندازی پایین و میری؟ ... چرا یه لحظه آروم نمیگیری لیلی؟ ... باید با قفل و زنجیر یه جا نگهت دارند؟ ... مثل ماهی می مونی ، مدام از دست آدم لیز میخوری و فرار میکنی ...

کلافه نگاش کردم و گفتم:

-- سخنرانیت تموم شد؟ ...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-- خیلی پرویی ، یه وقت از زبون کم نیاری؟ ...

نوچی کردم و با خنده گفتم:

- نه خیالت راحت ، حواسم هست ...

اخماش از هم باز شد و لبخندِ کمرنگی روی لباش نقش بست ... با قدم های آرومی از کنارم رد شد و خطاب بهم گفت:

-- دیگه بهتره برگردیم هتل ...

لبام آویزون شد و با ناراحتی لب زدم:

- چرا انقدر زود؟ ... همیشه بیشتر بمونیم؟ ...

نگاه اجمالی ای بهم انداخت و گفت:



مجنون گناهکار

-- با این لباس های خیس بمونیم اینجا که چی بشه؟ ... بعدشم همین چند دقیقه پیش با هزار نذر و صلوات از دل دریا نجات دادم و دیگه حوصله ی یه دردسر جدید رو از جانب تو ندارم ... به اندازه ی کافی امروز رفتی رو مخم و گنده کاری به بار آوردی خانوم موش ...

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- خوبت کردم ...

نیش خندی زد و با لحن ترسناکی گفت:

-- آسیاب به نوبت موش کوچولو ...

با خنده ای مصلحتی ادامه دادم:

- عمراً بزارم نوبت به تو برسه بعدشم تو نمیتونی بهم آسیبی بزنی چون قبل از اینکه همسرت باشم ، مادر دخترتم ...

لبخند عمیقی روی لبش اومد و با لحنی شاد و صدایی گیرا نجوا کرد:

-- اگه من آرشانم میدونم چطور تنبیهت کنم تا نه سیخ بسوزه نه کباب ... قبول دارم که آیلین توی این مدت کوتاه بهت علاقه پیدا کرده و بدجوری به تو وابسته شده اما این موضوع تاثیری روی عقاید و قوانین من نداره و باعث

مجنون گناهکار

نمیشه آرشان از گناهانت بگذره و روی خطاهات سرپوش بزاره ... من هیچگونه تخفیفی برای یه فردِ گناهکار و خطاکار قائل نمیشم حتی اگه اون شخص مادرِ دخترم و همسرِ رسمیم باشه ...

عصبی اخمام رو کشیدم توهم و با لحنی تند گفتم:

- از بس خبیث و غد و یه دنده ای ...

-- من همینم که هستم ، اگه میخوای مثلِ بقیه باشم ، بقیه هستند ...

سوتی زدم و حینی که براش دست میزدم با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

- ایول بابا ، دمت گرم ... عجب جمله ی ناب و سنگینی گفتی ، جونِ تو کمرم رگ به رگ شد ... شاخ کی بودی تو؟ ...

عصبی بهم نزدیک شد و سریع دستم رو توی دستِ مردونه و قویش قفل کرد ... فشارِ محکمی به دستم داد و با خشم و غضب گفت:

-- این چه وضعِ حرف زدنِ دختره ی احمق؟ ... چرا مثلِ دخترای بی سر و پا و خیابونی حرف میزنی؟ ... بخداوندی خدا قسم لیلی اگه یکبار دیگه لاتی حرف بزنی اون وقت یه دونه دندونِ سالم هم توی دهنِت باقی نمیزارم ...

مجنون گناهکار

عصبی دندون قروچه ای کردم و حرفی نزدم ... دلم نمیخواست به بحث و جدال با آرشان ادامه بدم چون در نهایت اون بود که پیروز میشد و جز اعصاب خورد کنی و سردرد چیزی برای من نداشت ...

بعد از اینکه آرشان توی رختکن لباساش رو عوض کرد با گوشیش به شهاب زنگ زد و بهش گفت با آیلین به سمت جایی که ماشین پارک شده بود بره و منتظر ما بمونه ... بعد از اینکه شهاب قطع کرد به سمت بوفه ای رفت و برای خودش آب میوه ای خرید ... بی توجه به من آب میوه رو باز کرد و با عطش نیمی از نوشیدنی رو سر کشید ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_یازده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

پوزخندی به روش زدم و سری به معنای تاسف تکون دادم ... نگاه کوتاهی به چهره ی عصبانی و طلبکارم انداخت و با خنده گفت:

-- چیه بابا؟ ... چرا مثل گربه ی شرک نگام میکنی؟ ... انقدر نگاهت مظلومانه شده که این کوفتی از گلوم پایین نمیره ...

عصبی خندیدم و گفتم:

- تو که تهشو درآوردی ، پس دیگه چرا میگی از گلوت پایین نمیره؟ ...

لبخند کجی زد و چیزی نگفت ... چپ چپ نگاهش کردم و بی توجه بهش به سمت جایی که ماشین پارک شده بود رفتم ... هنوز چند قدم دور نشده بودم که یکدفعه دستم از پشت کشیده شد و توی یه جای گرم و پر آرامش فرو رفتم ... با اخمی نمایشی سر بلند کردم و به چهره ی خندونش خیره شدم ... دستام رو روی سینه ی پهن و عضلانیش گذاشتم و به عقب هولش دادم ... قدمی به عقب رفت و گره ی دستاش از دور کمرم باز شد ... انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید تکون دادم و عصبی بهش توپیدم:

- دفعه آخرت بود که بی دلیل منو بغل کردی ها ... هر چی هیچی نمیگم روز به روز پروتر میشی ... انگار خیلی بد عادتت کردم که چپ و راست از راه میرسی و به هر بهانه ای بغلم میکنی ...

درجا سرخ شد و فکش از زورِ عصبانیت سفت شد ... با قدم های بلند به سمتم اومد و عصبی رو به روم ایستاد ... یهو خیز برداشت سمتم و از پشت سر موهام رو چنگ زد و سرم رو به عقب کشید ... از درد لب گزیدم و اخمام توهم رفت ... سرش رو به صورتم نزدیک کرد و حینی که داشت موهام رو از ریشه در می آورد با لحنِ خشنی زمزمه کرد:

-- چرا داری برای خودت دری وری میبافی دختره ی بی جنبه؟ ... فکر کردی از دماغِ فیل افتادی که با من اینطور حرف میزنی؟ ... چی با خودت فکر کردی؟ ... فکر کردی آرشان کیان یه پسر بچه ی بیست سالست که بخواد برای دختری مثل تو دست و دلش بلرزه و مثل ماست سریع وا بده؟ ... زهی خیالِ باطل ، خیالات ورت داشته خانوم چون تو که سهله ، از تو جذاب تر هم نتونسته توی قلبِ من جایی برای خودش باز کنه ... اگه تا این مدت باهات خوب رفتار کردم تنها بخاطرِ آروشا بود و بس چون اون تنها شخصی که از سوری بودنِ ازدواجِ ما خبر داره ... اگه بخاطرِ قسم و التماس های آروشا نبود جوری باهات رفتار میکردم که هر وقت اسمم رو شنیدی زبونِ درازت رو کوتاه کنی و از ترس خودت رو گم و گور کنی ... تا اینجاشم زیادی باهات راه اومدم و به هر سازی که زدی رقصیدم ... ولی دیگه بسه ... به من ربط نداره مشکلات روحی و خانوادگی تو ... قرار نیست من پاسوز تو بشم و بخوام مرهمِ دردات باشم ، من خودم پر از دردم پس قطعاً تا زمانی که زخم های خودم پانسمن نشه نمیتونم منبعِ درمانِ کسی باشم ...

از زورِ عصبانیت به خودم میلرزیدم و تنها دنبالِ یه جرقه بودم تا مثلِ آتشفشان منفجر بشم ... با صدایی که از شدتِ بغضِ میلرزید داد زدم:

– قبلاً بهت گفتم از ترحم بیزارم ، پس چرا گوش ندادی و باز بهم ترحم کردی؟ ... چرا لعنتی؟ ... چرا؟ ...

عصبی دستاش رو مشت کرد و نفس عمیقی کشید ... نبض کنارِ شقیش به تندی میزد و رگِ گردن و پشونیش باد کرده بود ... با اخم لب هاشو به روی هم فشرد و کلافه گفت:

-- آروشا ازم خواست مراعاتِ حالتِ رو کنم ... بهم گفت الان سرِ جریانِ بهم خوردنِ نامزدیت و آق شدن از سمتِ خانواده ات و از همه بدتر فهمیدنِ همه ی حقیقت در موردِ پدرِ واقعیت حال و روزِ خوبی نداری و بد اخلاقی باهات و سخت گرفتنِ بهت دور از جوانمردی و انسانیته ... برای همین تا الان تحملت کردم و در مقابلِ زبونِ تند و تیزت و رفتارهایِ احساسیت سکوت کردم و واکنشِ بدی نشون ندادم ... اینکار رو تنها بخاطرِ آروشا کردم و بس چون خیلی خاطرش رو میخوام اما حالا می بینم اشتباهِ بزرگی مرتکب شدم چون سرکار خانم از کارهایِ من چیزهایِ خوبی پیش خودش برداشت نکرده ... برام مهم نیست چی تو اون مغزِ کوچیکت میگذره اما تحتِ هیچ شرایطی دلم نمیخواد که در موردِ من بد برداشت کنی یا قضاوت کنی ... منو ببین لیلی ، میخوام اینو بدونی که من هیچ حسِ خاصی به تو ندارم و اگه خدایِ نکرده یه روزی حس کردم که بهت احساسی جز ترحم پیدا کردم و توام علاقه ای نسبت به من داری بی برو و برگرد طلاقت میدم ... پس این حرفم رو هیچ وقت فراموش نکن و تا آخرِ عمرت توی دهنِت هکس کن ...

بلند زدم زیرِ خنده و در حالیکه از زورِ خنده شونه هام تکون میخورد بریده بریده لب زدم:

مجنون گناهکار

- من به تو علاقه پیدا کنم؟ ... وای مردم از خنده ... تو رو خدا کوتاه بیا آرشان ... آخه مگه خر مغزم رو گاز گرفته  
که بخوام عاشقِ مردِ بی رحم و خودخواهی مثلِ تو بشم؟ ... من ترجیح میدم تا آخرِ عمرم تنها باشم اما محبت و  
عشق رو از تو گدایی نکنم ... علاقه مند شدن به مردی که فقط خودش و غرورِ کاذبش رو میبینه مثلِ علاقه مند  
شدن به گرگی می مونه که همیشه خصلتِ حیوانیش رو حفظ میکنه و بخاطرِ منافع خودش به هیچکس رحم نمیکنه  
...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_دوازده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

دندوناش و رویِ هم سایید و عصبی بهم توپید:

-- اون رویِ سگِ منو بالا نیار لیلی ...

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- تو که همیشه اون رویِ سگت بالا هست ...

www.romanbaz.ir

## مجنون گناهکار

زیر چشمی نگاهش کردم و با دیدن اخمای بهم گره خوردش حدس زدم که از شانس گندم حرفم رو شنیده و بهش برخورد کرده ... عصبی به سمت ماشین رفت و منم ناچاراً دنبالش رفتم ... سریع سوار ماشین شد و جوری در رو بهم کوبید که از ترس به بالا پریدم ... زیر لب اجدادش رو یاد کردم و عصبی در عقب رو باز کردم و روی صندلی نشستم ... آیلین رو از شهاب گرفتم و بی توجه به نگاه خیره ی آرشان گونه ی آیلین رو بوسیدم و توی بغلم گرفتمش ... شهاب ماشین رو روشن کرد و بی معطلی راه افتاد ... بعد از یه ربع به هتل رسیدیم و سریع سوار آسانسور شدیم و به بالا رفتیم ... همین که پام به خونه رسید با آیلین وارد حموم شدم و دوتایی دوش گرفتیم ... انقدر با آیلین آب بازی و شیطنت کردیم که صدای آرشان درومد و از پشت در گوشزد کرد که کمتر سر و صدا کنیم ... حوله ی خودم رو پوشیدم و بعد از پوشیدن حوله ی آیلین از حموم بیرون زدم ... آرشان روی تخت دراز کشیده بود و با اخم غلیظی بهم خیره شده بود ... بی توجه بهش آیلین رو روی تخت گذاشتم و بعد از پوشاک کردنش ، لباساش رو پوشیدم و کنار آرشان خوابوندمش ... به سمت چمدونم رفتم و از داخلش یه دست لباس راحتی در آوردم ... لباسام رو به همراه سشوار برداشتم و به سمت هال رفتم که یکدفعه با شنیدن صدای آرشان سر جام خشک شدم ...

-- حالا چه ایرادی داره جلوی شوهرت لباس عوض کنی؟ ... نگو از من خجالت میکشی که خندم میگیره ...

لبخند محوی زدم و به سمتش برگشتم ... به صورت خندونش خیره شدم و با عشوهِ گری لب زدم:

- نه ... چرا از شوهر عزیزم خجالت بکشم؟ ... من بخاطر اینکه یه وقت خدای نکرده تو معذب نشی و زبونم لال  
اختیارت رو از دست ندی خواستم برم بیرون لباس عوض کنم اما حالا که تو مشکلی نداری جایی نمیرم و همینجا  
لباسام رو عوض میکنم ...

مات و مبهوت روی تخت نیم خیز شد و با چشمایی گشاد شده بهم زل زد ... لبخند خبیثی زدم و لباس قرمز رنگم رو به سمت پاهام بردم و از زیر حوله پوشیدمش ... برخلاف چهره خونسرد و آروم از استرس و اضطراب رو به موت بودم و درونم غوغایی به پا شده بود اما همچین بدمم نمیومد که با اینکار کمی آرشان رو اذیت کنم ... لباس قرمز رنگ بدنم رو برداشتم که یهو آرشان مثل فنر از سر جاش بلند شد و عصبی داد زد:

-- تموم کن این نمایش مسخر تو ... من فکر کردم آدمی و خواستم باهات شوخی کنم ، نمیدونستم تو پروتر و سرتق تر از این حرفایی و هر چیزی که من بگم رو انجام میدی ...

از خنده کبود شده بودم و مدام لب زیرینم رو گاز میگرفتم تا جلوی خنده ام رو بگیرم ... لبخندم رو قورت دادم و با اخمی نمایشی لب زدم:

- کسی شوخی میکنه که خودش جنبه شوخی داشته باشه در ضمن سعی نکن منو امتحان کنی چون من بی پروا تر از اونیم که تو بخوای شکستم بدی و شک نکن مثل الان به جلت و ولز میفتی ...

پوزخندی به چهره برزخیش زدم و از اتاق خارج شدم ... همین که پام به هال رسید روی کاناپه لم دادم و صدای خنده ام به آسمون رفت ... هنوز چهره ی هراسون و وحشت زده ی آرشان موقع پوشیدن لباس هام جلوی چشمام بود و انقدر عکس العملش و قیافه ی گیج و گنگش بانمک و بامزه بود که خنده از روی لبام نمیرفت ... با شنیدن فریادش از داخل اتاق مثل بمب منفجر شدم و به قهقهه افتادم ...

-- رو آب بخندی ایشالا ...

لبم رو گزیدم و با صدایی که زور خنده میلرزید داد زدم:

- تا تو رو جوون مرگ نکنم هیچ جا نمیرم ...



## مجنون گناهکار

دیگه صدایی ازش نیومد و ساکت شد ... با خنده لباسام رو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم ... یه لیوان آب خوردم و بعد از سشوار کشیدن موهام به اتاق برگشتم ... آیلین گوشه ی تخت خوابش برده بود و آرشان هم کنارش دراز کشیده بود ... پوفی کردم و دستام رو به کمر زدم ... یعنی باید دوباره کنار این غول تشن بخوابم؟ ... عصبی نفسم رو بیرون دادم و به اجبار به سمت تخت رفتم و همینکه خواستم کنار آرشان دراز بکشم با دیدن صفحه ی گوشیش سرجام خشکم زد ... عکس آیناز روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد و آرشان حینی که چشماش رو بسته بود ، با هندفری آهنگ گوش میداد و زیر لب با آهنگ همخوانی میکرد ... بی اراده عقب گرد کردم و بالشت و پتو رو از روی تخت چنگ زدم و روی زمین دراز کشیدم ... نمیدونستم چرا و به چه دلیل بغض کرده بودم اما یه حسی ته دلم بهم میگفت این بغض جز حسادت زنانه دلیلی دیگه ای نداره و نمیتونه داشته باشه ... به محض اینکه چشمام و روهم فشار دادم ، اشکام صورتم رو خیس کرد ... با پشت دست و به حالت عصبی اشکامو پاک کردم و زیر لب با آهنگی که آرشان گذاشته بود ، همخوانی کردم.

منو میگذشه یادگاریا ، عذاب آورده این جدائیا

چی میشه باز هم تو بیای و ، نمیدونم الان تو کجایی و ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_سیزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

مجنون گناهکار

با تعجب و کنجکاوی به خونه ی ویلایی آرشان خیره شده بودم ... چی میگم من؟ خونه چیه؟ ، قصری بود برای خودش ... دست تو دستِ هم وارد خونه شدیم و توسطِ آرشان با تمامی خدمتکارها و نگهبان ها آشنا شدم ... آدم های خون گرم و مهربونی بودند البته به جز یه دخترِ نوجوان و هم سن و سالِ خودم که بخاطرِ ورود من به قصرِ شاهانه ی آرشان حسادت و ناراحتی تو چشماش موج میزد ... بی توجه به نگاهِ خشمگینِ اون دختر به سمتِ آرشان چرخیدم و با ناز و دلبری لب زدم:

– عزیزم اتاقِ من کجاست؟ ... خیلی خستم و میخوام کمی با آیلین استراحت کنم ... میشه راهنماییم کنی؟ ...

حینی که اخم کرده بود سرش رو به معنایِ باشه تکون داد و رو به خدمتکارها گفت:

-- چمدون ها رو بزارید داخلِ همین اتاق پایینی ... در ضمن برایِ شب غذا درست کنید و کلی تهیه ببینید چون امشب مهمون داریم ... امشب جلال خان به همراه پدر و مادرم و خواهرام مهمان ما هستند و میخوام سنگ تموم بزارید ...

با تعجب به آرشان خیره شدم ... خدمتکار که زنی حدوداً چهل ساله بود در جوابِ حرف هایِ آرشان سری تکون داد و خیالِ آرشان رو از بابتِ مهمونیِ امشب راحت کرد ... با صدایِ آرشان به خودم اومدم و به دنبالش به سمتِ طبقه بالا رفتم ... جالب اینجا بود که برایِ طبقه ی بالا آسانسور گذاشته بودند و برایِ یه خونه ی ویلایی آسانسور کار گذاشتن یه چیزِ عجیب و غریبی بود ... با آرشان سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم ... طبقه ی بالا دوتا اتاق خواب داشت که یکیش رو به رویِ آسانسور بود و دیگری انتهای راهرو بود ... آرشان حینی که آیلین بغلش بود به سمتِ انتهای راهرو رفت و با صدایِ نسبتاً بلندی گفت:

-- اون اتاق اولی ، اتاقِ مشترکِ من و توئه ... این اتاق دیگری هم اتاقِ مخصوصِ آیلین خانوم ... اگه دوست داری اتاقِ دخترت رو ببینی دنبالم بیا ...

لبخند محوی روی لبام نشست و هیجان زده به سمت اتاق آیلین رفتم ... با قدم های آرومی وارد اتاق شدم و با دیدن دکوراسیون اتاق سرجام خشک شدم ... کاغذ دیواری و پارکت های صورتی رنگی تو اتاق کار شده بود و تمامی وسایل اتاق صورتی ملایم رنگی بود و یه جورایی آرشان وسایل اتاق رو با نمای کلی اتاق ست کرده بود ... بی حوصله سرم رو چرخوندم و با آرشان چشم تو چشم شدم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و یکدفعه با قدم های بلندی به سمت تخت خواب آیلین رفت ... با احتیاط آیلینی که توی آغوشش به خواب فرو رفته بود رو توی تخت خواب خرسی شکل و گلبهی رنگش گذاشت و پتوی مخمل و کوچکش رو تا زیر گردن روی سرش کشید ... بالای تخت خواب آیلین یه عکس بزرگ از خودش و آرشان بود ... ژستشون به این صورت بود که آیلین با لباس سرخابی رنگی توی آغوش آرشان بود و با لبخند نگاهش به دوربین بود ، از طرف دیگه آرشان کت و شلوار مشکی رنگی به تنش داشت و سرش رو به سر آیلین چسبونده بود و چشماش رو بسته بود و یه جورایی پرنسس کوچولوش رو میبویید و بوی عطر نفس هاش رو به درون ریه میکشید ... در کل عکس محشری بود و هردوشون خوب افتاده بودند ... با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ...

-- چگونه اتاقش؟ ...

با لبخند محوی که روی صورتم نشسته بود جواب دادم:

- بی نظیره ... توی عمرم یه همچین اتاق بچه ی قشنگ و شیکی ندیده بودم ... اما فکر نکنم سلیقه ی تو باشه چون تو خیلی بدسلیقه ای ...

پوزخندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- آره ، سلیقه ی من نیست ... تمام دکوراسیون این اتاق و نمای کلیش سلیقه و نظر آیناز بود و با دستای خودش این اتاق رو چید ...

ناخودآگاه بغض به گلوم چنگ انداخت ... بیچاره آیناز حتی یکبار هم فرصت نکرد دخترش رو بغل کنه ، بهش شیر بده یا چهره اش رو ببینه ... با شنیدن صدای بم شده و گرفته اش سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم ...

-- دنبالم بیا ...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به همراه آرشان از اتاق آیلین بیرون زدم و پشت سرم در رو بستم ... آرشان با قدم های محکم و بلندی به سمت اتاقی که اول راهرو بود رفت و کلافه وارد اتاق شد ... با تعجب وارد اتاق شدم و یهو با دیدن عکس های بزرگی که روی چهار طرف دیوار نصب شده بود خشکم زد ... محو زیبایی دختری شده بودم که توی سه تا از عکس ها حضور داشت و میدونستم این دختر همون آیناز دلربا و عشق اول و آخر آرشان خان مغرور و سنگدل ماست ... عکس اول به گمونم مال زمان عقدشون بود چون آیناز و آرشان با انگشت کوچیکشون عسل توی دهن همدیگه گذاشته بودند و عاشقانه بهم خیره شده بودند ... عکس دوم مال شب عروسیشون بود چون آیناز لباس عروس شیکی تنش بود و آرشان هم کت و شلوار براق و مشکی رنگی به تن داشت ... عکسشون به این صورت بود که پشت بهم ایستاده بودند اما سرهاشون به سمت هم بود و چشمای خیره بهمشون حتی از توی عکس هم عشق پاک و جنون آمیزشون رو نسبت بهم دیگه فریاد میزد ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_چهارده

#زینب\_رحیمی

سرم رو چرخوندم و به عکسِ سومشون خیره شدم ... با دیدنِ عکسِ لبخند تلخی زدم و آهی از روی ناراحتی کشیدم ... آینه‌از داخلِ این عکسِ باردار بود و از شکم برجسته و بزرگش میشد حدس زد که این عکس مالِ ماه‌های آخرِ بارداریش بوده ... آینه‌از لباسِ قرمز رنگی که مخصوصِ خانوم‌هایِ باردار بود به تن داشت و با لبخند به آرشان که سرش رو رویِ شکمِ برجستش گذاشته بود و چشم بسته شکمش رو میبوسید ، خیره شده بود ... انقدر عکسشون قشنگ افتاده بود که نمیتونستم چشم ازش بگیرم ... بعد از چند لحظه نگاهم رو به سختی از اون عکس گرفتم و به عکس آخر خریدم ... همون عکسی بود که توی اتاق آیلین هم زده شده بود و چقدر تلخ و ناراحت کننده بود که داخلِ این عکس خبری از عشقِ آرشان و مادر آیلین نبود و جایِ خالیش کاملاً هویدا بود ... با شنیدنِ صدایش سرم رو چرخوندم و با ناراحتی بهش خیره شدم ...

-- دوساعته به چی خیره شدی؟ ... داری تو دلت میگی چرا خدا یه بچه به تو و شهریار نداد و از آینده و زندگی ای که با من گرفتارش شدی پیشِ خدا گلایه و شکایت میکنی؟ ...

لبخندِ تلخی زدم و با صداقت گفتم:

- نه ... یه لحظه دلم لزرید ، برای تو و غمِ سنگینی که پشتِ این چشم‌ها مخفیش میکنی ... یه لحظه بغض به گلوم چنگ زد بخاطرِ مادری که با عشق و امید اون اتاق رو برای دخترش چید اما فرصت نکرد حتی چهره ی دخترش رو ببینه یا تنها برای یکبار به آغوشِ مادرانه ی مقدسش دعوتش کنه ... یه لحظه آتیش گرفت قلبم برای آیلین و این همه بی کسی و تنهایی که گرفتارش شده ...

دستی به صورتِ خیس از اشکم کشیدم و با بغض گفتم:

## مجنون گناهکار

- از همه بیشتر برای تو ناراحت شدم و سوختم ... تویی که چون مردی نباید گریه کنی ، نباید ناراحتیت رو بروز بدی چون مردی ، نباید درد و دل کنی چون مردی ، نباید گله و شکایت کنی چون مردی و یه مرد نباید ضعفش رو ، غمش رو و یا دردش رو بروز بده ، چرا؟ ، چون مرده و یه مرد حق نداره غرورش رو بشکنه ... تو فقط باید بسوزی و بسازی و توی اوج درد تنها میتونی برای تسکینِ دردت به سراغ سیگار بری تا دردت رو خفه کنی نه اینکه درمانشون کنی ... من یه دخترم ، وقتی پر بشم ، وقتی دردام زیاد بشه اشک میریزم ، هق هق میکنم و اینطور سبک میشم و تا حدودی آروم میشم ... اما تو چی؟ ، تویی که مادرت میگفت حتی موقعی که آیناز فوت کرد گریه نکردی چکار میکنی تا سبک بشی؟ ، چکار میکنی تا دردت فراموش بشه آرشان؟ ، تویی که اهل سیگارم نیستی چطور دردت رو خفه میکنی؟ ...

لبخند تلخی زد و روی تخت نشست ... حینی که نگاهش به عکس آیناز بود با صدای گرفته ای لب زد:

-- من یه مردم لیلی و هیچ راهی ندارم جز اینکه تو خودم بریزم ... از همون بچگی اگه گریه میکردم بهم تشر میزدند و میگفتند بسه ، مرد که گریه نمیکنه ... از همون بچگی گریه کردن برام شد یه پادزهر ممنوعه ... گریه مثل پادزهری میمونه که دواي هر زهری ، اما برای ما مردها ممنوعست ... از همون بچگی ممنوعه های زندگیم رو پیدا کردم و دورشون یه خط قرمز کشیدم ... سیگار هم برای منی که از دود و آدم های دودی متنفرم یه ممنوعه شد درست مثل گریه کردن ... وقتی آیناز از من و این دنیا دست کشید نتونستم گریه کنم ، نه اینکه سنگدل باشم و نامرد ، نه ، من انقدر تو شوک از دست دادن آیناز بودم که حتی قدرت گریه کردن هم نداشتم ... وقتی به خودم اومدم که دیگه توان گریه کردن هم نداشتم و مثل یه تیکه سنگ یه گوشه افتاده بودم و شاهدِ بلاها و مصیبت هایی بودم که به سرم اومده بود و برای خوب شدنِ حالم و بهتر شدن اوضاع زندگیم هیچ کاری از دستم برنمیومد و خودم رو به دست گردونه ی روزگار و سرنوشتم سپرده بودم تا اینکه مادرم گفت میخواد برام زن بگیره تا برای آیلین مادری کنه و جای خالی آیناز رو برام پر کنه ... با مطرح شدن این موضوع بعد از ماه ها به خودم اومدم و تا مدتی با مادرم سر این موضوع مخالفت کردم ... اما بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم پیشنهادش رو قبول کردم چون تو این دنیا هیچکس به اندازه آیلین برام مهم نیست و من حاضر بودم بخاطر اون از خودم و آرامشم بگذرم ، برای همین با خودم کنار اومدم و تصمیم گرفتم مجدداً و تنها بخاطر آیلین ازدواج کنم تا دخترم طعم تلخ بی مادری رو احساس نکنه ... اما هر دختری که مادرم یا خواهرام بهم معرفی میکردند باب میل نبود و سریع مخالفت خودم رو اعلام میکردم تا اینکه پای تو به خونمون باز شد و وقتی حقیقت زندگیت رو از زبون خودت شنیدم تصمیم گرفتم باهات

مجنون گناهکار

ازدواج کنم و جدا از آیلین و خودم ، تو رو هم از برزخی که گرفتارش شده بودی خارج کنم و به گمونم تا اینجا موفق شدم ...

لبخندی زدم و با خنده گفتم:

- آره ، تا حدودی موفق شدم ، ولی در مورد ممنوعه هات من باهات مخالفم چون گریه کردن چیزی از مرد بودن و غرورت کم نمیکنه ، گریه راهِ نفست رو باز میکنه ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_پانزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخند کجی زد و با لحن خاصی گفت:

-- زیاد نصیحت شدم اما روم تاثیری نداره چون حرف یا پند و نصیحتی که خارج از قوانین و مقررات خاص خودم باشه رو نادیده میگیرم و تحت هر شرایطی کار خودم رو میکنم ...

نمایشی اخمام رو توهم کشیدم و عصبی گفتم:

- از بس که غد و خودخواهی ، قبول داری انقدر خودخواهی که گاهی وقت ها اطرافیانت و عزیزانت رو فراموش میکنی؟

پوزخند معنا داری زد و خونسرد نجوا کرد:

-- شاید خودخواهی های من به نفع همون کسایی باشه که تو فکر میکنی فراموششون کردم ... درک کردن من و شناختنم کار هر کسی نیست ، پس سعی میکنم توجهی به قضاوت هایی که در مورد من میشه نکنم ...

کلافه لب زد:

- من هیچی از سخنان فلسفی و گنگت نمیفهمم جناب کیان ، پس لطف کن بی پرده و واضح حرف بزن ...

-- همون بهتر که هیچی نفهمی ...

چشم غره ی توپی بهش رفتم و حینی که از اتاق بیرون میرفتم خطاب بهش نجوا کردم:

- من میرم یه چیزی برای نهار درست کنم ، راستی برای امشب کلی وسیله میخوام ، روی کاغذ مینویسم برات فقط لطف کن تا قبل از نهار برام تهیاشون کن ...



مجنون گناهکار

بدون اینکه منتظر جوابی از آرشان بمونم از اتاق بیرون زدم و بدون توجه به آسانسور از پله ها به پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم ... با لبخند به سمت خدمتکارها رفتم و با لحن آرومی گفتم:

- برای نهار میخوام خودم غذا درست کنم ، شماها هم چند ساعتی استراحت کنید تا بتونید توی تمیز کردن خونه و غذا پختن برای مهمونی امشب کمک کنید ...

همون خدمتکاری که آرشان باهاش صحبت کرد به سمتم اومد و با لحن مهربونی گفت:

-- نه خانوم جان ، همیشه شما کار کنید ، آخه شما خانوم خونه و همسر آقا هستید ... نظافت خونه و غذا پختن به عهده ی من و دختراست ، پس خواهش میکنم استراحت کنید و اینکارها رو به من بسپرید ...

لبخندی به صورت مهربونش زدم و گفتم:

- اسم شما چیه؟

سر به زیر گفتم:

-- اسمم شریفست خانوم ، لطفاً بهم اعتماد کنید و اجازه بدید خودم با کمک بقیه خدمتکارها به کارهای امشب برسم ...

مجنون گناهکار

دستم و روی شونه اش گذاشتم و لب زدم:

– شریفه خانوم من عادت ندارم به خوردن و خوابیدن و دست به سیاه و سفید نزدن ... آرشان به دستپختم عادت کرده برای همین هر موقع وقت کنم خودم برایش غذا درست میکنم از طرف دیگه امشب خانواده شوهرم مهمان ما هستند و دلم میخواود خودم برایشون غذا درست کنم ... نگران چیزی نباشید ، من در مورد این موضوع با آرشان صحبت میکنم تا مشکلی برای شما پیش نیاد ... الانم ازت میخواوم جای ادویه ها و مواد غذایی رو بهم یاد بدی تا زودتر برای نهار یه چیزی سرهم کنم ...

لبخند زورکی زد و گفت:

-- چشم خانوم ، ولی کار نظافت خونه با خودمونه و شما نباید توی این کار کمکمون کنید ...

به اجبار گفتم:

– باشه ... راستی شماهم اینجا غذا میخورید؟

سری به معنای نه تکون داد و گفت:

-- پشت حیاط یه خونه و بلایی کوچیک هست که اونجا محل استراحت و غذا خوردن خدمتکار ها و بادیگارد های آقااست ...

سری تکون دادم و پرسشی گفتم:

- وسایل منو کجا گذاشتید؟

یکدفعه و محکم روی دستش زد و با صدایی لرزون گفت:

-- خاک بر سرم ، یادم رفت بزارمشون داخل اتاقتون ، ببخش خانوم جان ...

دستای چروکش رو توی دستام گرفتم و آروم زمزمه کردم:

- شریفه خانوم لطفاً با من اینطور رفتار نکنید ، من نه دختر رئیس جمهورم نه ملکه ی انگلیسم ، منم یه آدمم مثل شماها و خونم رنگین تر از شما نیست ... شاید از نظر بقیه همسر آرشان شدن یعنی خانوم این خونه شدن و جلوش خم و راست شدن اما من با این عقیده مخالفم چون همه ی شما رو به چشم مادر و خواهرم می بینم و اصلاً دلم نمیخواد جلوم خم و راست بشید و خانوم جان صدام بزیند ... لطفاً بهم بگید لیلی و شرایط رو برام سخت نکنید ... برای من مهم نیست توی این خونه چه قوانینی پا برجاست و آرشان چه چیزهایی رو توی قصرش باب کرده ، درسته اون برای خودش قوانین و مقرراتی داره اما منم اعتقادات خاص خودم رو دارم و هرگز دلم نمیخواد رفتاری که جلوی آرشان و خانواده اش دارید رو جلوی منم داشته باشید ... اگه به حرفم گوش ندید از اینجا میرم و از آرشان میخوام اجازه بده تا زمان عروسی توی آپارتمانی که قبلاً داخلش مستقل بودم زندگی کنم ...

دستی به چشمای اشک آلودش کشید و با لبخند گفت:

-- فکرشم نمیکردم شما همچین دختری باشید... حلالم کن دخترم چون من فکر میکردم به محض اینکه پاتون به خونه باز بشه بدبختی های ما شروع میشه و شما با دخترای کم سن و سالی که اینجا کار میکنند دچار مشکل و اختلاف میشید و زیر آبشون رو جلوی آقا میزنید و از کار اخراجشون میکنید ...

با تعجب و خنده گفتم:

- آخه من چرا باید یه همچین کار بی شرمانه ای کنم؟

-- چون آقا به چشم پسری هم خوشتیپ و خوش چهره و مشهور هستند هم خداروشکر مال و ثروت هنگفت دارند ، گفتم شاید شما رو آقا حساس بشید و سر این با دخترا لج کنید ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_شانزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با خنده گفتم:

مجنون گناهکار

- نه خیالتون راحت باشه ، من به آرشان اعتماد کامل دارم و انقدر باورش دارم که میتونم تا یک ماه با همین دخترا تنه‌اش بزارم ... اگه ذات واقعی یه مرد پاک باشه هیچ زنی نمیتونه به گناه وادارش کنه ، من به آرشان به اندازه ی جفت چشمم اعتماد دارم ... حالا میشه بهم بگید چمدون و وسایلم رو کجا گذاشتید؟

-- بله خانوم جان ، لطفاً دنبالم بیا ...

کلافه نفسم رو با صدا بیرون دادم ... نه خیر ، انگار کلمه ی خانوم جان از زبونشون نمیفته ولی اگه من لیلی ام میدونم چکار کنم تا این بنده های خدا یخشون آب بشه و باهام راحت بگیرند ... به دنبال شریفه رفتم و از آشپزخونه بیرون زدم ... رو به روی پله ها دو اتاق خواب قرار داشت که یکیش انتهای راهرو بود و دیگری رو به روی آسانسور بود ... شریفه به سمت اتاقی که انتهای راهرو بود رفت و چند لحظه بعد با وسایلم برگشت ... سریع به سمتش رفتم و چمدون رو ازش گرفتم ... با تعجب و کنجکاوی رو به شریفه لب زدم:

- شریفه خانوم ...

-- جانم ؟

- میگم این دو تا اتاق مال کیه؟

آهی کشید و با لحنی محزون گفت:

-- اون اتاقی که از داخلش وسایلتون رو آوردم ، اتاق مهمون بود ، این اتاق دیگری هم ... اتاق ... اتاق خواب ...

مجنون گناهکار

کلافه پریدم بین حرفش و گفتم:

- اتاق کیه شریفه؟ ، بگو دیگه ...

با نگرانی و صدایی لرزون لب زد:

-- اتاق آیناز خانوم بود ...

بهت زده نجوا کردم:

- واقعاً؟

-- بله خانوم جان ...

با کنجکاوی گفتم:

- میتونم برم داخلش؟

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار

به ضرب سرش رو بلند کرد و هراسون گفت:

-- نه نه ... نه خانوم جان ... اگه آقا بفهمه قیامت به پا میکنه ... تحت هیچ شرایط نباید پا به این اتاق بزارید ، تازه این اتاق قفل و کلیدشم دست آقاست و هیچکس حق نداره واردش بشه ...

مبهوت زمزمه کردم:

- آخه چرا؟ ، تو میدونی چه دلیلی داره؟

اندوهگین و بغض کرده گفت:

-- خانوم ماه های آخر بارداریشون داخل این اتاق بودند و تمام وسیله ها و لوازمشون داخل این اتاق خواب ... از موقعی که آیناز خانوم فوت کردند آقا در این اتاق رو کلید کرده و تا به امروز هیچکس جز خودشون وارد این اتاق نشده ... شماهم سمت این اتاق نرید خانوم چون آقا عصبانی میشن و اونوقت برای خودتون بد تموم میشه ...

لبخند تلخ و زورکی ای زدم و گفتم:

- باشه ... فهمیدم ...

## مجنون گناهکار

وسایلم رو به کمک شریفه داخل آسانسور گذاشتم و به تنهایی به طبقه ی بالا رفتم ... از آسانسور پیاده شدم و به سمت اتاق خواب مشترکم با آرشان رفتم ... چمدون و روی تخت پرت کردم و کلافه زپیش رو باز کردم ... یهو با دیدن لباس هایی که از استانبول خریده بودم لبخندی روی صورتتم نقش بست ... بعد از اون روز پر حادثه و ماجرا که نزدیک بود به خفه شدنم توی دریا ختم بشه چند روز دیگه هم توی شهر زیبا و دیدنی استانبول موندیم و بعد از به تمام رسیدن کنسرت های آرشان و علاقم میل قلبیمون تصمیم گرفتیم به ایران برگردیم اما از اون جا که دیروز بلیط ها تموم شده بود امروز به ایران رسیدیم و مستقیم از فرودگاه به اینجا اومدیم ... با اینکه مسافرت کوتاهی بود اما خیلی بهم خوش گذشت و هر روزش برام خاطره های شیرینی رو رقم زد مخصوصاً همون روزی که آرشان روح بزرگ و مرد بودنش رو بهم نشون داد و برخلاف قضاوتتم بدون تمسخر و کنایه ای برام همون خرس بزرگی که چشمم گرفته بودش رو خرید و به احساسات دخترونه و کودک درونم احترام گذاشت ... لبخندی زدم و بالاخره از فکر و خیال و مرور خاطرات بیرون اومدم ... از داخل چمدون یه دست لباس راحتی و خنک بیرون کشیدم و به پشت ستون رفتم ... سریع لباسام رو عوض کردم و موهای بلند و شلاقیم رو دم اسبی بالای سرم بستم ... با کنجکاوی نگاهی به اتاق انداختم اما آرشان رو پیدا نکردم ... بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و مجدداً به طبقه پایین رفتم تا یه چیزی برای نهار درست کنم ...

\*\*\*\*\*

آرشان:

کلافه و عصبی سری به باغبون ها و خدمتکارها زدم و پول این ماهشون رو دادم ... بعد از اینکه کارم باهاشون تموم شد به سمت فرشاد ، راننده ماشینم رفتم و بعد از حال و احوال پرسی کردن ، خطاب بهش گفتم:



مجنون گناهکار

- امشب خانواده ام رو بعد از مدت ها برای شام به خونه ام دعوت کردم ، برای همین لیلی یه سری وسیله و خرت و پرت برای مهمانی امشب میخواد ... لیست وسیله هایی که لازم داره رو میگیرم و میدم بهت ، فقط تا قبل از نهار بدستش برسه ، فهمیدی چی گفتم؟

-- بله آقا ، فهمیدم ... خیالتون راحت باشه ، تا قبل از نهار لیست خرید رو به دست خانوم میرسونم ...

- خوبه ... راستی بگرد دنبال یه راننده شخصی مطمئن و سن بالا ، نمیخوام لیلی پیاده جایی بره ، خودمم انقدر سرم شلوغه که نمیتونم ببرمش دانشگاه و بیمارمش برای همین بهتره راننده داشته باشه ...

-- چشم آقا ...

نگاه اجمالی به باغ و خدمتکارها انداختم و بی حوصله به خونه برگشتم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_هفده

#زینب\_رحیمی

آرشان:

همینکه وارد سالن شدم با شنیدن صدای قهقهه و خنده های بلند لیلی سرجام خشکم زد ... گوشام رو تیز کردم و برخلاف شک و تعجبم ، خنده های لیلی بود که سکوت خونه و دیوارهای سرد این قصر طلسم شده رو بهم زده بود ...

مجنون گناهکار

بهت زده و با گام های بلندی به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن صورت قرمز و خندون لیلی لبخند محوی روی صورتش نقش بست ... همینکه نگاه خدمتکارها بهم افتاد سکوت مطلق حاکم شد و دستپاچه سر به زیر شدند ... لیلی متعجب به خدمتکارها خیره شد و همینکه رد نگاهشون رو گرفت باهام چشم تو چشم شد ... نفس عمیقی کشید و سریع لبخندش رو قورت داد ... با صدای شریفه نگاهم رو به اجبار از لیلی گرفتم و با احمایی توهم به شریفه چشم دوختم ...

-- شرمندم آقا ، هر چی به خانوم گفتم غذا پختن کار شما نیست گوش ندادند و کار خودشون رو کردند ...

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم لیلی مداخله کرد و گفت:

-- آره آرشان ، خودم ازشون خواستم برای نهار چیزی درست نکنند چون تو به دستپخت من عادت کردی ...

حینی که نگاهم به لیلی بود خطاب به شریفه و دخترا گفتم:

-- متوجه شدم ... الان همتون برید ویلا مجاور برای صرف نهار و بعد از اینکه کمی استراحت کردید برای نظافت خونه و مهمانی امشب به ویلا برگردید ...

شریفه سری تکون داد و با صدای آرومی گفت:

-- چشم آقا ...

چشمی به خدمتکارها انداخت و سریعاً به همراه دخترا از آشپزخونه بیرون زد ... آروم به سمت لیلی رفتم و مقابلش ایستادم ... به کابینت لم دادم و حینی که توی چشمای خاکستریش خیره شده بودم لب زدم:

- به چی داشتی میخندیدی؟ اونم انقدر بلند و از ته دل ...

با قاشق مواد داخل ماهیتابه رو بهم زد و با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود زمزمه کرد:

-- واسه چی میپرسی؟ ، نکنه خندیدن توی قصر جناب کیان جزو

ممنوعه های قوانین سفت و سختشه؟ ...

لبخند محوی زدم و قدمی بهش نزدیک شدم ... دستم رو به سمت موهای خوش رنگ و بلندش بردم و آروم لمسشون کردم ...

- نه ... گریه کردن و گوشه گیری جزو ممنوعه های این قصره ...

سرش رو به نرمی بلند کرد و با چشمای خمار و مجذوب کننده اش بهم خیره شد ... از بالا تا پایین با نگاهش ریکاوری کرد و با لحن کنجکاو و مشکوکی پرسید:

-- چرا پیراهن سفید پوشیدی؟

نیش خندی زدم و با لحنی که میدونستم کفریش میکنه و حرصش رو درمیاره زمزمه کردم:

- چطور؟ ... نکنه روم غیرتی شدی؟

چشماش از زور تعجب گشاد شد و عصبی گفت:

-- چرا چرت و پرت میگی؟ ، آخه سر چی باید روی تو غیرتی بشم؟ ، اصلاً چی داری که بخوام روت غیرتی بشم؟ ...  
من روی مردهایی که حسی بهشون ندارم غیرتی نمیشم ...

بی فکر و منطق نجوا کردم:

- روی شهریار چی؟ ، دیگه روی اونم غیرت نداری؟

لبخند تلخی زد و با بغضی که آتیش مینداخت توی قلبم گفت:

-- نه ... ندارم ... میدونی چیه آرشان؟ ، انگار رفتم تو کما ...

راه میرم ...

حرف میزنم ...

مجنون گناهکار

نفس میکشم ...

میخندم و گریه میکنم ...

ولی هیچ حسی به هیچکس و هیچ چیز ندارم ...

چون من قد تموم عمرم از مردا و آغوششون بیزارم ...

آرشان من دیگه کارم از گریه گذشته ...

من کارم از داد زدن گذشته ...

من کارم از انتقام گرفتن از مردای نامرد زندگیم گذشته ...

من حتی کارم از مردن گذاشته ... میفهمی چی میگم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آروم شونه هاش رو توی دستام گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش ... دستم

رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو به نرمی بلند کردم ...

- به من نگاه کن لیلی ...

چشمات رو روی هم فشرد و از چشم راستش قطره اشکی به روی گونه اش افتاد و تا پایین صورتش کشیده شد ...

عصبی تکونش دادم و با صدایی که به سختی سعی میکردم بالاتر نره لب زدم:

- با توام لیلی ، بهت گفتم به من نگاه کن ...

مجنون گناهکار

به اجبار پلکاش رو باز کرد و با نگاهی بارونی بهم خیره شد ... سر انگشتم رو آروم زیر چشماش کشیدم و حینی که اشکاش رو پاک میکردم گفتم:

- من میخوام بهت کمک کنم تا سر پا بشی ... میخوام از این لیلی شکننده و ناامید و بازنده یه دختر قوی و محکم و امیدوار بسازم ... تو غیر از اینکه مادر خونده ی آیلین هستی ، همسرمی ... برام مهم نیست رابطه ای بینمون نیست ، برام مهم نیست احساسی بینمون وجود نداره و برخلاف اینکه رسماً ، شرعاً و قانوناً مال همدیگه ایم هر کدوممون توی قلب و فکر و خیال خودمون شخص دیگه ای رو میپرستیم ... تو همسر قانونی منی و به اندازه ی آیلین ، زندگیت ، سلامتت و آینده ات برام مهمه ... شاید تو بخوای یه بازنده باشی و برای رو به راه شدن حالت و اوضاعت هیچ کاری نکنی و خودت رو رها کنی اما من هرگز بهت یه همچین اجازه ای نمیدم ... کسی که زن منه ، باید به اندازه خودم صبور و جنگجو و شکست ناپذیر باشه ... تو در مقابل من ، آیلین و زندگی جدیدت تعهد و وظایفی داری و اگه نسبت به خودت و سلامتت بی توجه باشی در واقع به ما ظلم کردی نه به خودت ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_هجده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

لبخند تلخی زدم و با صدایی گرفته گفتم:

- چه خوبه که هستی و دارم ... با اینکه دل خوشی از اخلاق و رفتار مزخرفتم ندارم اما بعضی اوقات با حرفات حس حمایت و امنیتی رو بهم میدی که هیچ وقت توی زندگیم تجربش نکردم ...

مجنون گناهکار

لبخند کجی زد و آروم بهم نزدیک شد ... سرش رو خم کرد روی صورتم و با لحن گیرایی گفت:

-- اخلاق و رفتار من مزخرفه؟

با خنده خودم رو عقب کشیدم و زمزمه کردم:

- آره ، اونم خیلی خیلی زیاد ، انقدر زیاد که بعضی وقت ها دلم میخواد از دستت بشینم یه گوشه و تا ساعت ها گریه کنم ...

دستی به چونه اش کشید و متعجب گفت:

-- یعنی تا این حد بد و بی رحمم؟

- اوهوم ، بی رحم تر از اون چیزی هستی که بخوای فکرش رو بکنی ...

نیش خندی زد و با یه حرکت کمرم و با دستاش قفل کرد ...

-- پس باید یه کوچولو مهربون بشم؟ ، درسته؟

مجنون گناهکار

لبخندم و قورت دادم و مشکوک پرسیدم:

- باز چی داره تو ذهن خرابت میگذره؟

سرش رو به عقب پرت کرد و بلند زد زیر خنده ... انقدر جذاب و خاص میخندید که بی اختیار محو صورتش و لباش شدم ... بعد از چند لحظه خنده اش و به سختی قورت داد و زمزمه وار گفت:

-- مگه نمیگی من یه مرد بی رحمم؟ ، خب حالا میخوام یه کوچولو باهات مهربون تر بشم ، از نظر خانوم موش اینکار ایرادی داره؟

چشمام و ریز کردم و با پوز خند گفتم:

- توبه ی گرگ مرگ ... تو هر کاری کنی نمیتونی خصلت ها و عادت های چندین سالت رو عوض کنی یا تغییرشون بدی ...

یکدفعه از پشت بغلم کرد و سفت نگه‌م داشت ... دستای سرد و لرزونم و روی دستاش گذاشتم و تقلا کردم از حصار دستاش و آغوش گرم و پر از آرامشش بیرون پیام ... هر چی تقلا کردم از دستش فرار کنم بی فایده بود و نتیجه اش تنگ تر شدن حلقه ی دستای مردونه و قدرتمند آرشان به دور شکمم بود ... سرش و روی شونه ام گذاشت و کنار گوشم با لحن نگرانی زمزمه کرد:

-- لیلی؟ ، چرا دستات مثل آهن یخ کرده؟



مجنون گناهکار

کلافه لب زدم:

- نمیدونم ، خیلی وقته اینطور شدم ...

بی مقدمه گفت:

-- حالا وقتِ تنبیه کردنته ...

با بهت و تعجب نجوا کردم:

- اون وقت به چه دلیلی؟

با لحن شاد و خندونی زمزمه کرد:

-- لباس شنا پوشیدنت تو استانبول و تحریک کردن غیرت من ...

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و کلافه گفتم:

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با خنده گفت:

-- کافی نبود ...

عاصی شده خودم رو جلو کشیدم تا از زیر دستش فرار کنم اما مگه میشد از دست این غول بیابونی فرار کرد و دورش زد؟ ... مثل مجسمه سرجام مونده بودم که یکدفعه با نشستن ل\*ب های خیس و داغ آرشان به روی ل\*ا\*ل\*ه ی گوشم حس کردم برق دو فاز گرفتم ... دستپاچه و هیرون قاشق داخل ماهیتابه رو برداشتم و بی فکر و منطق و توی یه حرکت ناگهانی قاشق آغشته به مواد ماکارانی و روی لباس سفید و براق آرشان کشیدم و به محض باز شدن حلقه ی دستاش از دور کمرم ازش جدا شدم ... آرشان مات و مبهوت شده به لکه های قرمز رنگ روی پیراهنش خیره شده بود و چشماش از زور تعجب گشاد شده بود و نگاهش بین من و لباسش در نواسان بود ... از ترس و استرس عقب گرد کردم و همین که خواستم پا به فرار بزارم از پشت دستم توسط آرشان کشیده شد و به ناچار سرجام ایستادم ... خواستم برگردم به سمت آرشان و با شیوه ی مظلوم نمایی خودم رو تبرئه کنم اما به محض اینکه نگاهم به پارچ روی میز افتاد لبخند شیطانی ای روی لبم نشست و توی یه حرکت غافل گیر کننده پارچ رو برداشتم و از قبل اینکه آرشان بتونه عکس العملی از خودش نشون بده تمام آب داخل پارچ و روی سرش خالی کردم ... به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم و قبل از اینکه آرشان به خودش بیاد و بتونه حرکتی بزنه پا گذاشتم به فرار و قهقهه کنان به طبقه ی بالا رفتم ... سریع وارد اتاق مشترکم با آرشان شدم و در اتاق رو قفل کردم و با خنده خودم و روی تخت پرتاب کردم ... صورت متعجب و هیرون و خیس از آبش یک لحظه هم از جلو چشمام کنار نمیرفت و بی اراده هر بار که به یادش میفتم خندم میگرفت و از ته دل قهقهه میزد ... یکدفعه با باز شدن در اتاق هین بلندی کشیدم و مثل فنر از روی تخت بلند شدم ... با دیدن چهره خونسرد و عادی آرشان ترس و وحشت تو وجودم رخنه کرد و بی اراده به عقب رفتم ... خونسرد بودن و آروم بودنش ترسناک تر از لحظه ی عصبانیتش و برزخی شدنش بود و بی شک این آرامش ، آرامش قبل از طوفان بود ... در رو پشت سرش بست و با قدم های آرومی به سمت کمد لباس ها رفت ... از داخل کمد یه حوله به همراه یه تیشرت و شلوارک مشکی رنگ بیرون کشید و به سمت حموم رفت ... حینی که وارد حموم میشد خطاب بهم نجوا کرد:

-- وقتی از عاقبتِ به کاری میترسی هیچ وقت انجامش نده ... اینبار چشم پوشی میکنم فقط بخاطر ترسی که توی چشمت دیدم اما دفعه ی بعد از این خبرا نیست لیلی خانم و شک نکن بی برو و برگرد تنبیهت میکنم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_نوزده

#زینب\_رحیمی

لیلی:

به محض اینکه آرشان وارد حموم شد روی تخت نشستم و نفس سنگینم رو به بیرون فرستادم ... شانس آوردم که آرشان دلش به حال سوخت وگرنه بدجوری تنبیه میشدم و تاوان شیطنتم رو به طرز ترسناکی پس میدادم ... بی حوصله از روی تخت بلند شدم و به آشپزخونه برگشتم ... با دیدن شریفه که در حال درست کردن ماکارانی بود به سمتش رفتم و با خنده گفتم:

- ببخشید شریفه جان ... مثلاً من میخوامم برای امروز نهار درست کنم اما باز زحمتش افتاد گردن تو ... راستش آرشان کارم داشت برای همین باهمدیگه رفتیم طبقه بالا و انقدر حواسم از این دنیا پرت شد که یادم رفت مواد ماکارانی روی اجاق گاز در حال سرخ شدن ... اگه تو نبود بی شک اولین نهارم توی این خونه جزغاله میشد ...

لبخندِ مهربونی زد و با لهجه ای که شبیه به شمالی ها بود گفت:

مجنون گناهکار

-- این چه حرفیه خانوم جان؟ ، من وظیفمه برای شما نهار و شام بپزم ، بعدشم فدای یه تار موهای شلاقیتون که غذا میسوختم ...

با خنده گفتم:

- شما موهای منو از کجا دیدید؟

-- آروشا خانوم از توی گوشیشون نشونم داد ... چشمم کف پاتون خانوم ، هزار ماشالله چه موهای بلند و خوش حالتی دارید ... آقا حق داشتند که اینطور اسیر شما شدند ، کدوم مردی که شما و زیبای هاتون رو ببینه و دل نبازه ...

لبخند مصنوعی زدم و سکوت کردم ... بیچاره شریفه چه دل خوشی داشت ... خیال میکرد آرشان مجنون من شده و یک دل نه صد دل عاشقم شده ... زهی خیال باطل ، خبر نداشت آرشان هیچ حسی جز ترحم به من نداره و اگه صد سال هم بگذره نیم نگاهی بهم نمیندازه چون اسم آیناز رو در و دیوار قلبش هک شده ... طلسم قلب آرشان هیچ وقت به روی لیلی باز نمیشه ... مالک قلب و روح آرشان تنها آیناز و فقط جسمش ممکن به لیلی تعلق بگیره اما لیلی هم هیچ وقت یک جسم رو بدون قلب و روحش نمیخواد ... لیلی زمانی جسمش رو به آرشان تقدیم میکنه که قلب و روحش رو تسخیر کرده باشه در غیر این صورت همون بهتر که با تنهائیش بسوزه و بسازه ... تنها موندن بهتر از دل دادن به شخصی که خودش دلش در گرو یکی دیگست ...

ساعت نزدیکِ هشت شب بود اما هنوز خانواده آرشان نیومده بودند و خبری ازشون نبود ... با کمک شریفه و دخترا چند نوع دسر درست کردم و برای شام قورمه سبزی به همراه مرغِ سوخاری گذاشتم ... خونه رو خدمتکارها تمیز کردند و به همه جا برق انداختند ... خداروشکر همه ی کارها تموم شده بود و نگرانی ای از بابت خونه و پذیرایی امشب نداشتم ... برای اینکه سنگ تموم بزارم با کمک گرفتن از اینترنت کیک خامه ای درست کردم و با اینکه اولین بارم بود خیلی خوب از آب درومد ... سریع لباس های آیلین رو تنش کردم و روی تخت خواب گذاشتمش ... از داخل کمد کت و دامن بادمجونی رنگم رو که از استانبول خریده بودم در آوردم و روی تخت گذاشتم ... بعد از اینکه کار آرایش صورتم تموم شد کت و دامنم رو پوشیدم و یه شال مشکی رنگ و ساده روی سرم انداختم ... پشت میز توالت نشستم و با حوصله مشغولِ لاک زدنِ ناخن های بلند و سوهان کشیدم شدم ... از اون جایی که به رنگ مشکی علاقه ی خاصی داشتم لاک مشکی زدم و بعد از اینکه لاک روی انگشتم خشک شد یه دور لاک براق کننده هم روی ناخن هام زدم ... با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم و با تعجب به آرشانی که توی چارچوب در مونده بود خیره شدم ...

- چیزی شده آرشان؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بی حوصله گفت:

-- باید بریم پایین ، خانوادم اومدند ...

دستپاچه از روی صندلی بلند شدم و حینی که به سمت آیلین میرفتم ، خطاب به آرشان با لحن پر اضطرابی لب زدم:

مجنون گناهکار

- چرا زودتر بهم خبر ندادی؟، الان کجان؟، نشستند توی سالن؟

کلافه توی موهاش دست کشید و چشم غره کنان گفت:

-- چته تو؟، مگه دختر شونزده ساله ای که اینطور دست و پاتو گم کردی؟

آیلین رو بغل کردم و عصبی به سمت آرشان رفتم ...

- آخه الان وقت این حرفاست آرشان؟، زودتر بیا بریم پایین تا آبرومون نرفته ...

-- چرا انقدر استرس داری تو؟ ... تا اونا ماشیناشون رو پارک کنند و با خدمتکارها سلام عليك کنند ما رفتیم پایین به استقبالشون ...

نفس عمیقی کشیدم و به همراه آرشان از اتاق بیرون زدم ... سریع سوار آسانسور شدیم و به پایین رفتیم ... انگار آرشان پی به حال خرابم برد چون آیلین رو ازم گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-- بازوم رو بگیر ... اگه میفهمیدم این همه ترس و نگرانی تو برای چیه خیلی خوب میشد ...

کلافه با دستم بازوش رو گرفتم و بی توجه به حرفش گفتم:

مجنون گناهکار

- آیدا هم باهاشونه؟

یکدفعه اخم کمرنگی روی صورتش نقش بست و فکش سفت شد ... با لحن مشکوک و کنجکاوی پرسید:

-- چطور؟ ... مگه برات مهمه بود و نبودش؟

حینی که به سمت درِ سالن میرفتیم گفتم:

- آره ، چون من نمیتونم اون عجوزه خانم رو تحمل کنم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست

#زینب\_رحیمی

لیلی:

نیشخندی زد و گفت:

مجنون گناهکار

-- چه خوشت بیاد چه نیاد آیدا خواهر زنِ منه و احترامش واجبه ... در ضمن اون فردی از اعضای خانوادم محسوب میشه و توی هر جمع و مهمونی ای از ما حضور داره ...

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

- چه میشه کرد ، من کارم شده تحمل کردنِ آدم هایی که اصلاً دلم نمیخواد نگاهم بهشون بیفته ... من که دارم این زندگی و آدم های دور و برم رو تحمل کنم ، حالا یه آیدا هم روش ... میگن آب که از سر گذشت ، چه یه و جب چه چند و جب ... حکایتِ منم مثلِ این ضرب المثلِ ، من که دارم انواع و اقسامِ آدم ها رو توی زندگی تحمل میکنم ، حالا یه آیدا زیادای؟ ...

پوستِ لبش رو جوید و با لحنی که کمی هم حرص چاشنیش بود گفت:

-- نمیدونم از دستِ تو و اون زبونِ تند و تیزت چکار کنم ... آخر سر مجبور میشم خودم اون زبونِ درازت رو که مثلِ نیشِ عقرب زهرداره کوتاه کنم ...

تا خواستم جوابش رو بدم مریم خانم واردِ سالن شد و مجبور به سکوت شدم ... با قدم های آرومی به سمتِ مریم جون رفتم و بی اراده خودم رو پرت کردم توی آغوشش ... اونم یه مادر بود و آغوشش همون آرامشِ ناب و خاصی رو بهم میداد که از آغوشِ مامانم میگرفتم ...



مجنون گناهکار

بعد از سلام علیک و روبوسی کردن با خانواده ی آرشان به سمتِ کانپه های بالایِ سالن هدایتشون کردم و به آشپزخونه رفتم ... سریع سینی شربت رو برداشتم و به همراه شریفه به سالن برگشتم ... از شانس گندم آیدا هم اومده بود و انقدر وضع لباسش زشت و زننده بود که آرشان اصلاً نگاهش نکرد ... با لبخند به سمتِ جلال خان رفتم و سینی شربت رو جلوش گرفتم ... آروم خم شد و با دستایِ چروک و لرزونی لیوانِ شربت رو برداشت ... زیر لب تشکر کرد و با صدای بلند و گیرایی گفت:

-- هزارماشالله به عروسم ، آرشان زن نگرفته که ، جواهرات گرفته ...

لبخند شرمگینی زد و زیر لب تشکر کردم ... بعد از اینکه سینی شربت رو پخش کردم کنارِ آرشان نشستیم و آیلین رو به آغوش کشیدم ... بعد از کمی گپ زدن با پدر و جلال خان به آشپزخونه برگشتم تا میز شام رو آماده کنم ... مامان مریم و آروشا هم به دنبالم اومدند تا توی کارها و چیدن میز کمکم کنند ... برام عجیب بود که چرا آرشین هم با ما به آشپزخونه نیومد چون اون زیاد با آیدا ایاق نبود و دل خوشی ازش نداشت ... در حال ترشی ریختن بودم که یکدفعه آروشا کنارم ایستاد و زمزمه وار گفت:

-- از اینکه آرشین نیومد کمکت ناراحت نشو ... بخاطرِ تیپ و قیافه ی امشبِ آیدا بدجوری عصبانی شده و اصلاً دلش نمیخواد برای یک ثانیه هم ایمان رو تنها بزاره ... یه جورایی سرِ همسرِ گرامیشون غیرتی شده و میترسه آیدا قاپِ شوهرش رو بدزده ...

خنده ی آرومی کردم و زیر لب گفتم:

- حق داره والله ، منم خیلی اعصابم خورد شد وقتی سر و وضعِ آیدا رو دیدم ... شاید باورت نشه ولی الان دلهره دارم که چرا آرشان رو با آیدا تنها گذاشتم ... از جانب آرشان مطمئنم اما از آیدا و ذهنِ خرابش میترسم ...

آروشا با خنده گفت:

-- ای جونم ، یعنی الان جدی جدی سر خان داداشمون غیرتی شدی یا فقط داری تظاهر میکنی که خیلی عاشقِ آرشانی؟

عصبی دندان قروچه کردم:

- لال شو آروشا ، اگه مامانت یه وقت این چرندیات رو بشنوه هم من بدبخت میشم هم آرشان ... انگار نمیدونی که اگه خدای نکرده گند بزنی اونوقت اون رویِ سگِ آرشان بلند میشه و حسابی از خجالتت در میاد؟ ... بعدشم من واقعاً دلم نمیخواد آرشان با زن هایی مثل آیدا که برای تصاحب کردنِ شوهر مردم دندان تیز کردند تنها بشه و این موضوع هیچ ربطی به علاقه داشتن یا نداشتن من به آرشان نداره ...

-- خیلی خب بابا ، چرا میخوای بزنی؟ ...

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بی توجه به آروشا مشغول خرد کردن خیارشورها شدم ... بعد از چیده شدن میز از آشپزخونه بیرون زدم و به سمتِ سالن رفتم تا پدر جون و بقیه رو برای صرفِ شام صدا بزنم که یکدفعه با زنگ خوردن گوشیِ آرشان سرجام ایستادم و به ناچار عقب گرد کردم ... کلافه گوشیش رو از روی میز عسلی چنگ زدم و یکدفعه با دیدن شماره ی شهریار روی صفحه ی گوشی سرجام خشک شدم ... وحشت زده صفحه ی سبز رنگ رو کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم ... همین که صداش پشتِ گوشی پیچید بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک تو چشمام جمع شد ...

مجنون گناهکار

-- الو؟ ، آرشان؟ ، لطفاً قطع نکن ، مجبور شدم بهت زنگ بزنم ... خیلی زود لیلی رو بیار خونه ی پدریش ... سر شب حال مامانش بد شد و بردنش بیمارستان اما متاسفانه تا بیمارستان دووم نیورد و بین راه تموم کرد ... حال برادرهاش خیلی خراب و داغونه ، برای همین من زنگ زدم بهت تا این خبر تلخ رو به گوش لیلی برسونی ...

دستم رو به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم ... با صدایی که بشدت میلرزید زمزمه کردم:

- شهریار؟

بعد از چند لحظه صدای لرزونی پشت گوش پیچید ...

-- لیلی؟ ... خودتی؟ ... گوشی آرشان با توئه؟ ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_یک

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بی رمق روی زمین نشستم و با تمام توانم فریاد زدم:

- مامان ...

گوشی و روی زمین پرت کردم و از ته دل زجه زدم:

- مامان ... مامان ... مامان ... مامانم مرده ... همه کسم مرده ... دلیل بودنم مرده ... خدا ... چرا مامانم؟ ...  
چرا اون؟ ... اون که گناهی نداشت ...

وحشت زده و هراسون از روی زمین بلند شدم و به سمت در خروجی پرواز کردم ... قبل از اینکه به در برسم از پشت  
دستم کشیده شد و میون دست ها و بازوهای تنومند آرشان اسیر شدم ... جیغ بلندی کشیدم و تقلا کردم از  
آغوشش بیرون بیام ... به دستاش چنگ انداختم و از عصبانیت ناخن های بلندم رو توی گوشت دستاش فرو کردم ...  
تا رمق تو تنم بود فریاد کشیدم و زجه زدم ... قطرات داغ اشک صورت یخ زده ام رو می شست اما ذره ای از دردی  
که روی قلبم سنگینی میکرد رو کم نکرد ... هر چه قدر گریه میکردم بغض سنگینم بزرگ تر میشد و راه نفسم رو  
میگرفت ... بی حال روی زمین نشستم و به یه نقطه ی نامشخص خیره شدم ... از پشت توی آغوش آرشان بودم و  
انقدر فشارم پایین بود که توانی برای تقلا کردن نداشتم ... چشمام رو با درد بستم و سرم رو به سینه ی ستبر و  
عضلانی آرشان تکیه دادم ... بی جون زمزمه کردم:

- منو ببر پیش مامانم ...

جنین وار توی خودم مچاله شدم و بی صدا اشک ریختم ... آرشان با ملایمت به آغوش کشیدم و حینی که بغلم کرده  
بود از روی زمین بلند شد ... سرم رو توی سینه اش مخفی کردم و با دستام پیراهنش رو چنگ زدم ... بعد از چند  
لحظه روی یه جای نرم فرود اومدم ... بی حال لای پلکام رو باز کردم ... آرشان جلوم زانو زده بود و دستم رو توی

مجنون گناهکار

دستِ مردونه و گرما بخشش گرفته بود ... همه دورم حلقه زده بودند و با چهره هایی متعجب و هراسون بهم خیره شده بودند ... اول از همه مریم خانم به خودش اومد و با تعجب رو به آرشان گفت:

-- آرشان؟ ، اینجا چه خبره؟ ... مگه لیلی همه ی خانوادش رو توی تصادف از دست نداده؟ ، پس چطور مادرش امروز فوت شده؟

آیدا پوزخندی بهم زد و خطاب به مریم خانم گفت:

-- خب شاید لیلی جان بهتون دروغ گفته مریم جون ...

مریم خانم با ناباوری زمزمه کرد:

-- آخه چرا دروغ بگه؟

آیدا بی توجه به حال و روزم لب زد:

-- خب شاید خانوادش بیرونش کردند و نخواسته چیزی به ما بگه یا شایدم لیلی یه دختر فراری و از ترسش به ما دروغ گفته و یا

آرشان عصبی حرفش رو قطع کرد و عربده کشید:

-- ببر صدات رو دختره ی چشم سفید ... تو که سهله ، از تو گنده ترشم حق نداره به زن من بد و بیراه بگه و بهش تهمت بزنه ... الانم از جلوی چشمام گمشو که بدجور رو اعصابمی ...

آیدا درجا سرخ شد و سریع از سالن بیرون زد ... آرشان نگاه کوتاهی بهم انداخت و خطاب به پدرش گفت:

-- در مورد این قضیه همه چیز تقصیر منه ... من چیزی از خانواده ی لیلی بهتون نگفتم و این قضیه رو از شما پنهان کردم ... اما الان وقت این حرف ها نیست ... بعداً و توی یه فرصت مناسب همه چیز رو براتون میگم ... من لیلی و آروشا رو با خودم میبرم و وقتی رسیدم آدرس رو برای شما هم میفرستم ... اینکه بخواید در مراسم شرکت کنید یا نه به میل و رقت خودتونه اما بی شک با اومدنتون به لیلی احترام میزارید و باعث دلگرمیش میشید ...

مریم خانم و پدر در جواب حرف های آرشان سری تکون دادند و با غم و نگرانی بهم خیره شدند ... آروشا با چشمایی گریون کنارم نشست و محکم بغلم کرد ... مثل مجسمه سرجام خشک شده بودم و با نگاهی بی روح به آرشان خیره شده بودم ... نگاهم بدون اشک ، بدون بغض و بدون درد بود و انگار نگاهم خنثی و پوچ و خالی شده بود درست مثل احساساتم ... با صدای بم و گرفته ی آرشان به خودم اومدم ...

-- حالت خوبه لیلی؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم ... توی چشماش نگرانی و استرس موج میزد و پیشونیش از عرق خیس شده بود ... دوباره لب زد:

مجنون گناهکار

-- با توام لیلی ، چرا ساکتی؟ ... بخاطر خدا یه کلمه حرف بزن ...

جنون آمیز خندیدم و زمزمه کردم:

- دوباره شروع شد ...

آرشان مات و مبهوت شده نجوا کرد:

-- چی شروع شد؟

خنده ی تلخی کردم و با غم و درد لب زدم:

- دوباره اشک ریختن ، بغض کردن و درد کشیدن شروع شد

دوباره خون بازیام و رد دادنام و قرص خوردنام شروع شد

دوباره تنها شدنم توی اوج بی کسی شروع شد ...

باز دلتنگی

زنده بودن اجباری

و روزهای تکراری ، تکراری و تکراری شروع شد ...

www.romanbaz.ir

مجنون گناهکار  
آرشان گیج و حیرت زده زمزمه کرد:

-- لیلی؟

با بغضی به بزرگی یه اقیانوس لب زدم:

- آرشان؟

به زیباترین شکل ممکن جواب داد:

-- جان دل آرشان؟

میون اشک و گریه ، لبخندِ محوری زدم و زمزمه کردم:

- من خیلی دلتنگم ...

-- چرا؟

- دلتنگم ...



مجنون گناهکار

واسه خندیدن هام

واسه آهنگِ شاد گوش دادن هام

واسه روزهای بی غم و غصم ...

دلتنگم واسه خانوادم

دلتنگم واسه گذشتم

دلتنگم واسه خودم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_دو

#زینب\_رحیمی

آرشان:

کلافه بلند شدم و خطاب به آروشا لب زدم:

- برو سریع تر آماده شو تا حرکت کنیم ، در ضمن یه سری وسیله هم برای آیلین بردار ، شاید چند روزی موندیم ...

مامان با تعجب گفت:

مجنون گناهکار

-- مگه آیلینم میبری؟

بی حوصله جواب دادم:

- مگه میشه نبرمش؟ ... اگه یک شب کنارش نباشم بی قراری میکنه و خیلی اذیت میشه ... با این وضع هم نمیتونم لیلی رو حتی برای یک لحظه تنها بزارم برای همین آروشا رو همراه خودم میبرم تا آیلین کمتر بهونه بگیره ... از اونجایی که با آروشا میمونه و اذیت نمیکنه مشکلی پیش نیاد ، پس لطفاً نگران نباشید ...

-- باشه پسر ، فکر خوبیه ... وقتی رسیدی حتماً آدرس رو برای ما هم بفرست ... منم به همراه پدرت و جلال خان و خواهرت فردا صبح به مراسم میایم ...

- ممنونم که شرایط رو درک میکنید ...

-- بهتره لیلی رو ببری داخل ماشین ، حس میکنم جلوی ما معذبه ...

سری تکون دادم و کلافه به سمت لیلی برگشتم ... توی آغوش آرشین بود و بی صدا اشک میریخت ... انقدر مظلوم شده بود که با هر نگاهش قلبم آتیش میگرفت و خاکستر میشد ... با قدم های بلندی به سمتش رفتم و با یه حرکت از روی صندلی بلندش کردم ... حینی که لیلی رو بغل کرده بودم به سمت در سالن رفتم و خطاب به آروشا لب زدم:

- توی ماشین منتظرت میمونم ، زیاد طولش نده و سریع تر بیا ...

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب آروشا بمونم از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم ... با اشاره ای که کردم راننده در جلو رو باز کرد و کنار کشید ... آروم و با احتیاط لیلی رو روی صندلی گذاشتم و عقب کشیدم ... در سمت لیلی رو به آهستگی بستم و کلافه ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم ... صندلی لیلی رو تا آخر خوابوندم تا بتونه کمی بخوابه و تا رسیدن به خونشون استراحت کنه ... دستی به صورت خیس از اشک و تب دارش کشیدم و با سرانگشتم اشکای جاری شده روی صورتش رو پاک کردم ... بی اراده دستم رو از زیر شالش رد کردم و مشغول نوازش موهاش شدم ... لبخند بی جونی به روم زد و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-- چکار کردم که سرنوشتم این شد؟ ... به کی بد کردم ، دل کی رو شکوندم که این همه بلا و مصیبت به سرم اومد؟ ... چه خطایی ازم سر زده که خودم خبر ندارم ، مرتکب چه گناهی شدم که باید با از دست دادن عزیزانم و دور شدن از خانواده ام تاوان بدم؟ ...

کلافه دستی توی موهام کشیدم و حرفی نزدم ... چیزی هم نداشتم که بخوام بگم ... انقدر این مصیبت برای لیلی سنگین و دردناک بود که با هیچ حرف و کاری نمیشد به آرامش دعوتش کرد ... با باز شدن در عقب ماشین نگاهم رو از لیلی گرفتم و به آروشا و آیلین خیره شدم ... آروشا با نگرانی بهم خیره شد و آروم زمزمه کرد:

-- حالش چگونه؟

لب هام و روی هم فشردم و بی توجه به حرفش لب زدم:

- وسیله برای آیلین و خودت برداشتی؟

مجنون گناهکار

سری به علامت مثبت تکون داد و با غم به لیلی خیره شد ... کلافه ماشین رو روشن کردم و به سرعت از خونه خاج شدم ... گوشیم رو برداشتم و با دیدن چند تماس بی پاسخ از شهريار اخمام توهم رفت ... دستم رو به لبه ی شیشه تکیه دادم و عصبی شمارش رو گرفتم ... بعد از چند تا بوق خوردن جواب داد و صدای لرزون و پر اضطرابش پشت گوشي پیچید ...

-- لیلی جان؟ ، خوبی عزیزم؟

از فرط عصبانیت سرخ شدم و فرمون توی دستم رو فشردم ... نفسم رو با حرص بیرون دادم و با صدای نسبتاً بلندی تشر زدم:

- لیلی جان و مرگ مرتیکه ی بیشرف بی ناموس ... همین الان آدرس خونه ی لیلی رو برام اس ام اس کن ...

قبل از اینکه فرصت کنه جوابم رو بده عربده کشیدم:

- چیزی نشنوم ...

سریع تماس رو قطع کردم و تمام عصبانیتم و روی پدال گاز خالی کردم ... بعد از چند دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و یه پیام از شهريار دریافت کردم ... با دیدن آدرس متعجب شدم و سری به معنای افسوس تکون دادم ... هرگز فکر نمی‌کردم لیلی از خانواده ی پولداری باشه اما با دیدن آدرس که مال منطقه ی زعفرانیه ی تهران بود نظرم به کل عوض شد ...

با اینکه ترافیک سنگینی بود اما کمتر از یکساعت به آدرسی که شهریار فرستاده بود رسیدیم ... جلوی یه خونه ی وبلایی و لوکسی که یه پارچه ی سیاه به درِ حیاطش زده شده بود ترمز کردم و ماشین و رو به روی خونه پارک کردم ... با باز شدن در ماشین متعجب برگشتم و به لیلی هراسون و رنگ پریده چشم دوختم ... بی توجه به نگاه خیره و نگرانم از ماشین پیاده شد و جیغ زنان به سمت خونه دوید ... وحشت زده از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلندی به سمتش دویدم ... قبل از اینکه دستش به پارچه ی سیاه و نحس روی درِ خونه و اعلامیه مادرش برسه چادرش رو از پشت کشیدم و میون بازو هام اسیرش کردم ... بی توجه به جیغ های دلخراش کننده و زجه های سوزناکش و افرادی که اونجا نظاره گر ما بودند به آغوش کشیدمش و حینی که بغلش کرده بودم روی زمین نشستم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_سه

#زینب\_رحیمی

لیلی:

با گریه سرم رو توی سینه ی آرشان پنهان کردم و برای مادری که از این دنیا پر کشیده بود و به آسمان پرواز کرده بود زجه زدم ... باورم نمیشد مامانم برای همیشه ترکم کرده و خیال میکردم همه چیز یه کابوس تلخ و وحشتناکه ... با صدای مردونه و آشنایی سرم و بلند کردم و با اربلان چشم تو چشم شدم ... اشک تو چشماش حلقه زده بود و رگ گردنش از زور عصبانیت و فشاری که روش بود متورم شده بود ... با تردید دستاش رو برای به آغوش کشیدنم از هم باز کرد و همین حرکت از جانب اربلان کافی بود تا از آغوش آرشان جدا بشم و به آغوش برادری که همیشه حکم سنگ صبورم رو داشت پرواز کنم ... همین که خودم رو میون آغوش گرم و امنش حس کردم صدای ناله و گریه ام به آسمون رفت ... یه جواری زجه میزدم که انگار میخواستم عقده ی تمام شب هایی که مجبور شدم تک و تنها اشک بریزم و خودم ، خودم رو آرام کنم رو در بیارم ...

با صدایی گرفته و لرزون فریاد زدم:

- بگو دروغه داداش ... بگو رفتن مامان دروغه ... بگو مردن مامان دروغه ... بگو مامانیم زندهست تا نفسم بالا بیاد ...  
بگو ارسلان ، بگو حتی اگه واقعیت نداره ...

با دستای لرزونم صورتِ خیس از اشکش رو قاب کردم و با لحن محزونی لب زدم:

گریه نکن داداشم ، گریه نکن قربونِ اشکات بشم ... لیلی بمیره و تو رو توی این حال نبینه ... اشک نریز ، مرد که گریه نمیکنه ... ارسلان دلم رو خون نکن ... وقتی اینطور بی قراری میکنی ترسم بزرگ تر میشه و حس میکنم جدی جدی یه اتفاق خیلی بد و وحشتناک افتاده ... اما من نمیخوام باز هم خبر بد بشنوم ... فقط ازت میخوام بهم بگی که هر چی شنیدم و دیدم دروغه ... بهم بگو ارسلان ، بگو داداشی ، بگو همه ی این اتفاقات تنها یه کابوسِ تلخ و طولانیه تا از شدت غم جون ندم ...

با تکون خوردن شونه های ارسلان به جنون کشیده شدم و از آغوشش بیرون اومدم ... به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمتِ خونه پرواز کردم ... وحشت زده وارد سالن شدم و به طرف اتاق مامان دویدم ... درِ اتاق رو باز کردم و برخلاف تصورم مامان رو هیچ جای اتاق نتونستم پیدا کنم ... سرم رو به سمت تخت خوابِ مامان چرخوندم و با دیدن بابا و اردلان که روی تخت مامان نشسته بودند و با صدای بلند و مردونه گریه میکردند چشمم سیاهی رفت و با زانو روی زمین فرود اومدم ... سرم رو با ناباوری به چپ و راست تکون دادم و بی حال زمزمه کردم:

- همیشه ... با عقل جور در نییاد ... آخه مامان من سالم و قبراق بود ، جوون بود ، پس چطور ممکنه برای همیشه چشمش رو به روی ما و این دنیای بی رحم بسته باشه؟ ...

با صدایِ عربده ای مردونه و آشنا سرم رو بلند کردم و با اردلان چشم تو چشم شدم ...

-- مامان سالم بود؟ ، مامان قبراق بود؟ ، مامان جوون بود؟ ... نه لعنتی ، مامان از وقتی که تو اون گند رو به بار آوردی و خونه رو ترک کردی کمرش شکست ، بیمار شد ، پیر شد و تو هیچ کدوم از اینا رو ندیدی ... توی عوضی بخاطر خودخواهی هات مامان رو انداختی گوشه ی بیمارستان حالا اومدی اینجا که چی بشه؟ ... تو مامان رو ذره ذره کشتی لیلی ... مقصر مرگ مامان تویی ... قاتل جون و روح مامان تنها و تنها تویی ، پس براش اشک تمساح نریز ...

دهنم رو باز کردم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد ... فقط لب میزدم و مثل ماهی دهنم رو باز و بسته میکردم ... حس میکردم توی این جو خفه کننده هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن و هیچ توانی برای حرف زدن نیست ... به اجبار سکوت کردم و با چشمایی که شکستنم رو به خوبی فریاد میزد به اردلان خیره شدم ... به همون برادر بی رحمی که بخاطر حفظ زندگیش کبریت کشیدن زیر همه ی آرزو هام و با زندگی و آیندم بازی کردم ...

-- چرا برگشتی؟ ... چرا پات و توی این خونه گذاشتی؟ ... مگه بابا از این خونه هریت نکرد و مامان عاقت نکرد؟ ، پس اینجا چه غلطی میکنی؟ ... هان؟ ... با توام ، دِ چرا ماتت برده ، چرا لالمونی گرفتی؟ ، جواب بده تا زنده زنده آتیشت نزدم ...

لبخند تلخی زدم و بی جون لب زدم:

- تو من رو خیلی وقت پیش و درست همون روزی که از خونه بیرونم کردید ، سوزوندی و خاکستر کردی ... تو اون روز من رو آتیش زدی داداش و انقدر قضیه ی بهم خوردنِ نامزدی رو با همسرت کشش دادید تا مامان دق کرد ... تو و اون زنِ پست تر از خودت آتیش بیار معرکه شدید و آتیش انداختید توی دل این خونه و آدم هاش و آرامش رو از

مجنون گناهکار

این خونه دور کردید ... من مهره ی سوخته ی این بازی بودم اما دم نزدم و بی سر و صدا کنار کشیدم اما تو بخاطر زنت و خانوادش کاسه ی داغ تر از آتش شدی ... ارسال ، تو کور و کر شدی و انقدر به چرندیات شیدا و دروغاش گوش دادی که آخر سر از حقیقت واقعی دور شدی و چشم به روی خواهرت و خانوادت بستنی ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_چهار

#زینب\_رحیمی

لیلی:

نبض کنار شقیقش به تندی میزد و از حرص و عصبانیت مثل لبو سرخ شده بود ... عصبی دستاش رو مشت کرد و به سمتم اومد ... قبل از اینکه به خودم پیام دستش رو بلند کرد و بی معطلی سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند ... انقدر شدت ضربه زیاد بود که گوشام سوت کشید و سرم به سمت راست کج شد و خون از بینیم سرازیر شد ... پوست صورتم از داغی گز گز میگرد و بدجوری میسوخت ... سرم رو به نرمی بلند کردم و به صورت گر گرفته ی اردلان خیره شدم ... لبخند تلخی زدم و میون اشک و خنده نجوا کردم:

- از حیوون پست تره کسی که ضرب دستش رو به یه دختر نشون میده ... بنازم به غیرت داداشم ، توی یه همچین شبی خوب از خجالت خواهرت درومدی ... من ازت انتظار نداشتم آرومم کنی اما فکرشم نمیکردم با سیلی صورتم رو نوازش کنی ... امشب دستت روی خواهرت بلند نشد ، امشب دستت روی دختری بلند شد که با از دست دادن مادرش به کل یتیم و بی گس و کار شد ... میگن خدا صدای یتیم ها رو میشنوه ، اگه راسته و حقیقت داره امشب باید صدای شکستن قلب من رو بشنوه و برادر بی رحم و منفورم رو قصاص کنه ... تف به شرف و غیرت نداشتت اردلان ، تف به مرد بودن ... تو نامردترین ، نامردایی ...



با عصبانیتی بی سابقه سرم عربده کشید:

-- ببر صدات رو هرزه ی خیابونی ... من برادر تو نیستم و خواهی به اسم لیلی ندارم ... در ضمن من برای کسی که از گوشت و پوست و خون ما نیست تره هم خورد نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام احترامش رو نگه دارم ، اما بدم چطوری زبون اون لجنی که به شخصیتم توهین میکنه رو از حلقش بیرون بکشم ...

با ناباوری بهش خیره شده بودم و پلک نمی‌زدم ... با باز کردن کمر بندش و پیچوندنش به دور دستش حس کردم یه چیزی درونم شکست ... ضربه اول که به دستم خورد انگار یه چیزی از قلبم کنده شد و یه سطل آب یخ به روی تمام تصورات و باورهای خوبی که از اردلان به یاد داشتم ریخته شد ... بی اعتنا به مردم توی سالن و پدری که با حال خرابش سعی میکرد جلوش رو بگیره کتکم میزد و فحش میداد ... انقدر با کمر بند تن لرزون و بی جونم رو نوازش کرد که تمام بدنم از درد سر شد ... نفس زنان و عصبی کمر بند رو گوشه ی اتاق پرت کرد و با مشت و لگد به جونم افتاد ... انقدر عصبی و غیر قابل کنترل شده بود که حتی بابا احسانم نمیتونست مانعش بشه و انگار اردلان از زور خشم و عصبانیت فراموش کرده بود کسی که زیر دست و پاش داره جون میده منم ... بالاخره با اومدن ارسلان و آرشان به داخل اتاق و میانجی گری کردنشون از روی جسم نیمه جونم کنار رفت و از دست کتک زدنم برداشت ... جنین وار توی خودم مچاله شدم و بی صدا اشک ریختم ... با عربده ی وحشتناک آرشان سرم رو به سختی بلند کردم و با نگرانی بهش خیره شدم ... اردلان با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود و آرشان با مشت و لگد به جونش افتاده بود ... دلم بدجوری از حرف های اردلان و کاراش شکست اما با این حال باز هم راضی به درد کشیدنش نبودم ... نفس زنان نیم خیز شدم و با چشمایی اشک آلود به منظره ی دعوا خیره شدم ... آرشان انقدر بد و بی رحمانه اردلان رو کتک میزد که نتونستم طاقت بیارم و با ته مونده ی انرژیم فریاد زدم:

- نزنش آرشان ... نزنش ...

مجنون گناهکار

با بغضی نفس گیر زجه زدم:

- آرشان؟! ... تو رو جون آیلین و لـش کن ...

با حق روی زمین خوابیدم و چشمام رو با درد بستم ... مشکلات و دعوای من و اردلان بین خودمون بود و تنها به خودم ربط داشت ... اصلاً دلم نمیخواست روی آرشان و اردلان بهم باز بشه و هر روز مثل سگ و گربه به جون هم بیفتند ... اگه احترام و حرمت بینشون شکسته میشد اون وقت تا قیامت هم دلشون نسبت به همدیگه صاف نمیشد ... با استشمام بوی عطری همیشه آرشان پلکام رو به آهستگی از هم باز کردم و به چهره ی عصبانی و کلافش چشم دوختم ... روی زانوهای نشسته بود و با چهره ای نگران بهم خیره شده بود ... آروم دستش رو زیر گردنم گذاشت و با ملایمت به آغوش کشیدم ... از درد زیاد لب گزیدم تا صدای ناله ام رو توی گلویم خفه کنم و به سختی مانع ریزش اشک های جمع شده توی چشمام شدم ... سرم و به نرمی روی سینه ی آرشان گذاشتم اما آروم نشدم ... توی آغوش امن و گرمش بودم اما حس خوبی از آغوش این مرد زیادی سرد نمیگرفتم ... سرم رو به سختی بالا گرفتم و به چشمای رنگ شیش خیره شدم ... نمیدونم چرا با نگاه تب دار و نافذ این مرد ضربان قلب من بالا نمیرفت و بدتر روی دور کند میفتاد ... من وقتی به شهریار خیره میشدم ضربان قلبم و توی دهنم احساس میکردم اما با دیدن چشم های سرد و یخ زده ی آرشان ضربان قلبم کند میشه ، بغضم بزرگ تر میشه و راه نفسم میگیره ... اما من مجبورم با چشمای زیادی سرد و قلب سنگی آرشان کنار بیام ... مجبورم با تمام اتفاقات تلخی که رخ داده کنار بیام چون من تمام زندگیم شده اجبار اجباری ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_پنج

#زینب\_رحیمی

لیلی:

آرشان با کلافگی نغام کرد و محکم تر به آغوش کشیدم ... آروم روی موهام رو بوسید و به نرمی لباش و روی گوشم گذاشت ...

-- دستش بشکنه الهی ... اگه سکوت میکردی و حرفی نمیزدی به والله قسم انقدر میزدمش که صدای سگ بده و به پات بیفته ...

گیج و سرگشته بهش خیره شدم و به سختی لب زدم:

- خستم آرشان ... خسته ی بعد از دل کندن ، خسته ی بعد از کوه کندن ، خسته ی بعد از جون کندن و نمردن ... خیلی خستم ...

عصبی دستاش رو مشت کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید ... بی معطلی دستش رو به زیر پاهام برد و روی دستاش بلندم کرد ... با قدم های آروم اما محکمی از اتاق بیرون زد و به اتاق کناری رفت ... با پا در رو پشت سرش بست و با احتیاط تن خرد و خاک شیر شده ام و روی تخت گذاشت و پتو رو کامل روی جسم بی جونم کشید ... کلافه کنارم نشست و با نگاهی محزون و ترحم انگیز بهم خیره شد ... دستش رو آروم به سمت صورتم آورد که ناخودآگاه و از روی ترسی که بخاطر کتک خوردنم از اردلان توی دلم رخنه کرده بود چشمام رو بستم و دستام رو به حالت دفاعی جلوی صورتم گرفتم ... از لای انگشتم بهش خیره شدم و نم اشک رو توی چشماش احساس کردم ... آروم روی صورتم خم شد و گونه ی راستم رو به نرمی بوسید ... سرش رو چرخوند و دوباره یه بوسه ی کوتاه روی گونه ی چپم کاشت ... سرش رو به آهستگی بلند کرد و به چشمام زل زد ... سرش که بالاتر اومد از روی شرم و خجالت چشمام رو بستم و از شدت استرس ، ناخن هام رو توی دستام فرو کردم ... چند لحظه گذشت و برخلاف تصورم لب هاش روی جفت چشمام نشست ... بی اراده لای پلکام رو باز کردم و باز شدن چشمام همزمان شد با نشستن لب های ملتهب و خیس آرشان به روی پیشونیم ... با صدای گرفته و بم شده زیر گوشم نجوا کرد:

-- قوی باش لیلی و مثل گذشته آروم و صبور باش ... اگه میخوای تا ابد آرامش باهات همراه باشه از هیچکس کینه و نفرت به دل نگیر و همه ی آدم های بد و تلخِ زندگیت رو ببخش ... ازشون بگذر لیلی تا قلبت آروم بگیره ... باور کن با انتقام گرفتن دلت آروم نمیشه و حتی شاید اوضاع بدتر از قبل بشه ...

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با چونه ای لرزون زمزمه کردم:

- چطور میگی قوی باش وقتی میدونی چقدر خستم؟

من روحم از زخم هایی که خوردم تیکه پارسه اما دم نمیزنم ...

اما من از تظاهر به قوی بودن خسته شدم ...

چطور میگی آروم باش؟

مگه تو سیل و سرخی این چشم های خسته رو نمی بینی؟

مگه تو لرزش خفیف این دست ها و چونه رو نمی بینی؟

میگی قوی باش اما نمیدونی غم و غصه چی به سرم آورده

و چطوری آرزو هام رو دفن و دنیام رو خرد و خاکشیر کرده ...

میگی از آدم های نامردِ زندگیت متنفر نباش

و نمیدونی من یه روزی جونمم برای این آدم ها میدادم ...

تو نمیدونی من چقدر بذر عشق و دوست داشتن کاشتم

و چقدر نفرت و کینه درو کردم ...

مجنون گناهکار

میگی مثل گذشته باش و بخند

اما نمیدونی این دختر خیلی وقت با خندیدن بیگانه شده

و واسه ی هر خنده ی مصنوعی چندین بار گریه کرده ...

تو نمیدونی این دختر واسه نفس کشیدن

و واسه هر روز زندگی کردن چند بار مرده ...

تو نمیدونی میون خندیدن ، اشک ریختن

و میون گریه کردن ، لبخند زدن یعنی چی ...

تو نمیدونی دلیل و بهانه ی سرخی چشمت رو به حموم بودن نسبت دادن یعنی چی ...

نمیدونی زندگی کردن در حین مردن یعنی چی ...

خیلی چیز ها هست که نمیدونی و نمیفهمی آرشان ...

چون درک کردن آدم ها کار هر کسی نیست ...

نفس عمیقی کشیدم و با بغض ادامه دادم:

- ازم نپرس چرا ناراحتی ...

برای اشک هام و بغض هام دلیل و برهان نخواه ...

چون این بغض ها ناخواستست

این اشک ها و گریه ها بی ارادست

این حال و روز آشفته و داغون

مجنون گناهکار

دلیل نمیخواه ، بهانه نمیخواه

فقط و فقط یک دل پر میخواه

که نه من میتونم اون حس رو توضیح بدم

و نه تو میتونی درکش کنی

پس بدون سؤال و جواب کردن

بدون دلیل و علت خواستن

کنارم باش ، بغلم کن و بگو تا ابد باهاتم ... فقط همین ...

لبخند تلخی زد و با لحنی خاص زمزمه کرد:

- تا ته خط ، تا قیامت ، حتی تا خود جهنم باهاتم خانم موش ...

\*\*\*\*\*

با احساس نوازش صورتم از خواب پریدم و به چهره های محزون و گرفته ی زهرا و آروشا خیره شدم ... با ترس و نگرانی به زهرا زل زدم و با صدایی که از ته چاه بیروم میومد گفتم:

مجنون گناهکار

- چیشده؟ ... با آمبولانس مامان رو آوردند؟ ...

سرش رو به علامت نه تکون داد و با بغض گفت:

-- پاشو زودتر یه چیزی بخور تا از حال نرفتی ...

بی حوصله لب زدم:

- اشتها ندارم ...

آروشا عصبی گفت:

- یعنی چی اشتها ندارم لیلی؟ ... بخدا قسم اگه صبحانه نخوری اون وقت آرشان بهت اجازه نمیده حتی پات رو از خونه بیرون بزاری ... حداقل توی یه همچین روزی با سلامتت لج نکن ...

سرم و بین دستام گرفتم و کلافه زمزمه کردم:

- باشه ، میخورم ..

مجنون گناهکار

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_شش

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بعد از اینکه به زور و التماس زهرا و آروشا کمی صبحونه خوردم توی اتاق مامان نشستم و به تخت خالیش خیره شدم ... یه بغض سنگین و نفس گیر از دیشب به گلوم چنگ انداخته بود و هیچ رقمه قصد شکسته شدن نداشت ... انگار رفته بودم توی کما چون قادر به داد زدن ، گریه کردن و خالی کردن خودم نبودم و هنوز تو شوک از دست دادن مادری دلسوز و رنج کشیده بودم ... دیشب انقدر فشارم پایین بود که آخر سر کارم به بیمارستان کشید و یه سرم برام تزریق کردند ... هر چی برای دیدن مامانم به آرشان و ارسال التماس کردم فایده ای نداشت و اجازه ندادند پام رو از خونه بیرون بزارم ... دیشب مدام شه‌ریار دور و برم می پلکید و زیر زیرکی بهم توجه میکرد اما یه کلمه تا الان با اون و اردلان و بابا حرف نزدم و حتی نگاهم ازشون دریغ میکردم ... با صدای گریه و زاری از روی تخت بلند شدم و سراسیمه از اتاق بیرون زدم ... وحشت زده فامیل ها و همسایه ها رو کنار زدم و به سمت حیاط رفتم ... با دیدن چهره های گریون بابا و ارسال و آمبولانسی که جلوی در خونه مونده بود انرژیم تحلیل رفت و با زانو روی پله ها نشستم ... به محض اینکه برانکاردی که مامان روش بود رو به داخل حیاط آوردند جون به پاهام برگشت و با نیرو و سرعتی که هیچکس قادر به متوقف کردنم نبود به سمت برانکارد دویدم ... نفس زنان کنار برانکارد نشستم و با دستایی که رو ویبره بود کفن سفیدی که به تن مامان بود رو لمس کردم ... قبل از اینکه دستم به صورت مامان برسه از پشت به عقب کشیده شدم و میون آغوش ارسال اسیر شدم ... با گیجی بهش خیره شدم و بی حال نالیدم:



مجنون گناهکار

- ولم کن ارسلان ... نه گریه میکنم ، نه شیون و زاری راه میندازم ، نه بی قراری میکنم ... فقط بزار مامان رو برای آخرین بار ببینم ...

آرشان عصبی تشر زد:

-- بیخود ... انگار حرف های دیشبِ دکتر یادت رفته لیلی ، نه؟ ... انقدر فشارت پایین بود که امکان داشت به گفته ی دکترای تو کما احمق ، میفهمی چی میگم یا نه؟ ...

یکدفعه با دیدن مریم خانم و آرشین متعجب شدم و به اجبار سکوت کردم ... انقدر تو خودم غرق بودم که اصلاً متوجه ی حضور خانواده ی آرشان داخلِ خونه نشدم و نفهمیدم کی رسیدند ... مریم خانم و آرشین به سمتِ ارسلان رفتند و بعد از حال و احوال کردن و تسلیت گفتن به طرفِ من و آرشان اومدند ... بی اراده به سمتِ مریم خانم رفتم و بدون حرفی خودم رو توی آغوشش جا دادم ... سرم و روی شونه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم ... با ملایمت بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-- خدا رحمت کنه مادرت رو عزیزم ... انشالله غمِ آخرت باشه و هیچ وقت از این مصیبت ها نبینی ...

بی میل ازش جدا شدم و با بغض نالیدم:

- تو رو خدا با آرشان حرف بزن مریم جون ... هر چی بهش التماس میکنم تا اجازه بده مامانم رو برای آخرین بار ببینم گوش نمیده ...

-- عزیز دلم ، عروس گلم ، از توی آینه یه نگاه به خودت بنداز ... رنگ صورت عینهو گچ دیوار شده ... بچم آرشان  
انقدر استرسی تو رو داره که از دیشب لب به هیچی نزده ... پس حداقل بخاطر آرشان هم که شده یه ذره به فکر حال  
و روز خودت باش ... لیلی جان ، اگه با این وضع بخوای ادامه بدی اون وقت زبونم لال مریض میشی ها ...

سکوت کردم و چیزی نگفتم اما به هر قیمتی که بود باید مامان رو برای آخرین بار میدیدم وگرنه یه عمر حسرت  
ندیدنش رو میخوردم ...

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه مامان با خونه ی دنیوی و نزدیکانش وداع کرد به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم تا مامان رو به داخل  
خونه ی ابدی و تاریک و سردش بگذاریم ... انقدر حالم خراب بود که حتی نتونستم نماز هم برای مامان بخونم و  
ترجیح دادم کنار قبری که برای مامان کنده بودند منتظر بقیه بمونم ... بعد از گذشتن دقایقی سخت و نفس گیر  
جمعیت برگشتند و حینی که تابوت مامان و روی دوششون گرفته بودند و فریاد لا إله إلا الله سر میدادند به سمت  
قبرستان اومدند ... اردلان و ارسلان به همراه بابا و آرشان زیر تابوت مامان بودند و چقدر از آرشان ممنون بودم که

## مجنون گناهکار

بی توجه به شهرتش و بدون تکبر و غروری زیر تابوتِ مامانم رو گرفته بود ... همین که تابوت و روی زمین گذاشتند انگار به خودم اومدم و بالاخره از شوک خارج شدم ... با نیرویی که نمیدونم یهو از کجا پیدا شد به سمتِ تابوت دویدم و خودم و روش انداختم ... انقدر برای دیدن مامان مصر و بی قرار بودم که حتی آرشان و ارسلان هم نمی تونستند جلوم رو بگیرند و مانع بشوند ... وحشت زده پارچه ی روی صورت مامان رو کنار زدم و همین که نگاهم به صورتِ رنگ پریده اما پر از آرامشش افتاد بی اختیار بغضم شکسته شد و به هق هق افتادم ...

#مجنون\_گناهکار

#پارت\_صد\_و\_بیست\_و\_هفت

#زینب\_رحیمی

لیلی:

بی اراده روی صورتِ مامان خم شدم و صورتِ سردتر از آهنش رو بوسیدم و عطر تنش رو به ریه کشیدم ... با صدایی لرزون صداس زدم اما هیچ جوابی دریافت نکردم ... جنون آمیز صورتش رو با دستام قاب کردم و از ته دل فریاد زدم:

- حرف بزنی ... حرف بزنی مامانی ... صدام و نمیشنوی؟ ... صدایِ دخترت و نمیشنوی مامان؟ ... با توام مامان ...

با جیغ و گریه تکونش دادم اما فایده ای نداشت و همچنان چشماش بسته بود ... یکدفعه از پشت توسط آرشان و ارسلان کشیده شدم و هر چی دست و پا زدم و تقلا کردم نتونستم از دستشون خلاص بشم ... به محض اینکه تابوت رو بلند کردند و جسم بی جون مامان رو توی خاک گذاشتند به جنون کشیده شدم و با ناخن هام به سر و صورت آرشان چنگ انداختم ... با گریه پیراهنِ آرشان و توی دستام گرفتم و هق هق کنان نالیدم:

- آرشان ... تو رو خدا بزار برم ... تو رو جون آیلین بزار برم ...

آرشان کلافه و درمونده به آغوش کشیدم و سرش رو به نرمی روی شونه ام گذاشت ... با صدایی گرفته که بشدت میلرزید زمزمه کرد:

-- لیلی خانم ، بس کن دیگه ... بخاطر خدا بس کن ...

با گریه سرم و روی سینه اش گذاشتم و هق زدم ... با کرختی سرم و به سمت جمعیت چرخوندم و یکدفعه با دیدن مردی که دسته بیل رو برداشت و به سمت قبر مامان رفت چشمام سیاهی رفت و بی رمق روی زمین نشستم ... آرشان وحشت زده روی زمین نشست و حینی که بغلم میگرد فریاد زد:

-- لیلی؟ ... چت شد یهو؟ ... حرف بزنی دختر ، با توام ...

جنون آمیز زجه زدم:

- نزار خاک بریزن رو مامانم آرشان ... مامان من زندست ... مامان من هنوز جون داره ، نفس میکشه ، تو رو خدا نزار زنده به گورش کنند ... آخ آرشان ، یادته استانبول خواب بد دیدم؟ ... من گفتم مامانم یه چیزیش شده و من بی خبرم ولی تو گفتی مامانم چیزیش نمیشه و از من و تو سر حال تره ، یادته آرشان؟ ...

مجنون گناهکار  
زیر لب زمزمه کرد:

-- یادمه ...

دستای بی جونم رو بالا آوردم و بی اختیار شروع کردم به مشت زدن توی سینه ی ستبر و عضلانیش ... جنون آمیز  
جیغ زدم:

- چرا بهم دروغ گفتی؟ ، چرا بهم امید الکی دادی؟ ، هان؟ ... مگه نگفتی مامانت چیزیش نمیشه؟ ، مگه نگفتی از من  
و تو حالش بهتره؟ ، پس چرا این نامردا دارن خاکش میکنند؟ ... با توام آرشان ، چرا هیچی نمیگی؟ ... چرا سکوت  
کردی؟ ... حرف بزن ...

سرش رو پایین انداخت تا حلقه ی اشک تو چشماش رو نبینم ... عصبی و توی یک حرکت غیر منتظره رو به عقب  
هولش دادم و به محض اینکه ازش فاصله گرفتم از روی زمین بلند شدم و با قدم های بلندی خودم رو به سر قبر  
مامان رسوندم ... با گریه کنار قبرش نشستم و زجه زنان فریاد زدم:

- مامان تو رو جون بابا احسان بلند شو ... بی رحم ، مگه نمیدونی قلبش اذیته؟ ، مگه نمیدونی چقدر عاشقته؟ ، پس  
حداقل بخاطر بابا بلند شو و بگو حالم خوبه ... من بدرک ، من به جهنم ، اما حداقل بخاطر پسران بلند شو و این  
کابوس لعنتی رو تموم کن ...

ارسلان و بابا با چشمایی گریون به سمتم اومدند و بی توجه به جیغ و گریه هام از قبر مامان دورم کردند ... از روی  
عصبانیت و فشاری که روم بود جیغ دلخراشی کشیدم و جنون آمیز موهای ارسلان رو کشیدم ... حینی که دست و پا

مجنون گناهکار

میزدم تا از آغوشش فرار کنم درد وحشتناکی توی سرم پیچید و یکدفعه چشمام سیاهی رفت ... بی رمق به ارسالان تکیه دادم و قبل از اینکه از حال برم با بغض و گریه فریاد زدم:

- مامان ...

با تحلیل رفتن انرژی روی زمین افتادم و چشمام رو از روی سرگیجه و حالت تهوع بستم ... بعد از چند لحظه با صدای نگران و لرزون ارسالان چشمام رو بی رمق باز کردم و با چهره های مضطرب و آشفته ی آرشان و ارسالان مواجه شدم ...

-- یکم از این شربت بخور لیلی جان ...

بی حال سرم رو بلند کردم و کمی از لیوان حاوی شربت نوشیدم ... بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد و فشارم بخاطر همون یه لیوان شربت بالا اومد ... بی حال رو به آرشان نالیدم:

- کمکم کن بلند بشم ...

عصبی دندان قروچه ای کرد و عاصی شده داد زد:

-- که باز بری سر خاک مادرت و شیون و زاری راه بندازی و مثل میت بیفتی روی زمین؟ ، آره؟ ... بیخود ، لازم نکرده بلند بشی ...

با گریه جیغ زدم:

- مامانم مرده ، حالите؟ ... من اگه خون هم براش گریه کنم باز کمه.

کلافه نگام کرد و نفسش رو با صدا بیرون داد ... با چهره ای برزخی به سمتم اومد و آروم بلندم کرد ... با گریه به قبر مامان خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- من و ببخش مامان ...

با تمام قوایی که برام مونده بود به سمت جاده خاکی دویدم و بی توجه به عربده های آرشان وارد جاده شدم اما یکدفعه با دیدن ماشین شاسی بلندی که با سرعت زیاد به سمتم میومد سر جام خشکم زد ... با صدای بوق ممتد ماشین جون از تنم رفت و با زانو روی زمین افتادم ... وحشت زده چشمام رو بستم و بی توجه به نعره های آرشان خودم رو تسلیم مرگی دلخراش کردم .....

پایان فصل اول رمان مجنون گناهکار

به قلم بانو زینب رحیمی ...